



کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان،
از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار،
صرفاً متعلق به سایت **نودهشتیا** می‌باشد -



هرگونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی،
نشر، توزیع یا هرگونه بهره‌برداری دیگر،
بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر،
تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده
و پیگرد قانونی خواهد داشت.



شناسنامه اثر



نام کتاب:

عشق به قید وثیقه



نویسنده:

سایه مولوی



ژانر:

عاشقانه، طنز، اجتماعی



خلاصه: هم چیز آرام بود و زندگی ام عالی نه، اما نسبتاً خوب بود. تا اینکه سر و کله‌ی او

پیدا شد درست مثل بختک به جان زندگی من بخت برگشته افتاد و زلزله وار هرچیزی که ساخته بودم را نابود کرد. تخصصش دردسر درست کردن بود و من حتی با دیدنش، حس نفرت و انزجار در قلبم می جوشید. روزگار اما در این میان بازی اش گرفته بود انگار، که زندگی من را به او و دردسرهاش گرهی کور زده بود.



98ia-shop.ir



مقدمه

می دانی فرق میان تو و زندان کجاست؟
اینکه برای آزادی از هر زندان راهی هست، اما برای رهایی از
بندِ چشمان تو نه وثیقه‌ای کار ساز است و نه تعهدی.
زندان سرد و نمور است، ولی لمسِ دستان تو جان را به
آتش می‌کشد. زندان آدم‌ها را یاغی‌تر می‌کند، اما عشق تو
سربه‌راه می‌کند عاشقانت را. خلاصه‌اش کنم برایت جانم،
چشمان تو، دستان تو و عشق تو دلپذیرترین اسارتی است
که می‌توان آن را تجربه کرد.



به محض بیرون رفتن آقای صدر از اتاق، عقب رفتم و خودم را روی صندلی چرخدار و چرمی ام رها کردم. آرنج دستانم را روی میز چوبی گذاشته و با کف دو دستانم، شقیقه‌های دردناکم را فشردم. سرم از درد رو به انفجار بود و ذهنم همچنان درگیر موکلینِ امروزم. واقعاً نمی‌دانستم آفریده‌های درست و درمان خداوند کجا بودند که تمام موکلین من از میان آدم‌های عجیب و غریب انتخاب می‌شدند؟! آن از نفر اول که رسماً کلاه‌بردار بود و از من برای تبریئه شدنش کمک می‌خواست، آن از نفر دوم که به‌خاطر یک متر زمین کشاورزی با بیل به کمر همسایه‌اش کوبیده بود و این هم از آقای صدر که تا قیمت دستمزد من را شنید برق از سه‌فازش پرید و فرار را بر قرار ترجیح داد. با صدای باز شدن در سر بلند کردم و نگاهم به آهو افتاد که باز مثل گاو سرش را پایین انداخته و بدون در زدن وارد اتاق شده بود.

- احیاناً تو با مفهومی به نام در زدن آشنایی نداری؟

آهو طبق عادت قری به سر و گردنش داد.

- نه، همین که تو داری بسه.

لب روی هم فشردم تا جواب زبان‌درازی‌اش را ندهم. آهو



بی توجه به نگاه چپ چپی ام وارد اتاق شد و با آرامش
خودش را روی صندلی روبه رویم رها کرد.
- حالا این حرف ها رو ولش کن، تعریف کن ببینم چی شد؟
این مومیایی چرا در رفت؟
عصبی چشم غرّه ای نثارش کردم. کی می خواست دست از
اسم گذاشتن بر روی مردم بردارد؟
- بی تربیت مومیایی یعنی چی؟ طرف سن پدر بزرگت رو داره
ها!

آهو نیش خندی به لحن عصبی ام زد؛ نیش خندی که
می دانست چقدر من را حرص می دهد و باز از عمد تکرارش
می کرد.

- چون سن پدر بزرگم رو داره بهش میگم مومیایی دیگه. حالا
چی شد، پرونده اینم قبول نکردی؟

نفسم را پوف مانند بیرون دادم. می دانستم اگر رفتار
موکلینم را برایش تعریف کنم تا مدت ها مضحکه اش
خواهم شد، اما چاره چه بود؟ او که بالاخره با فوضولی
بی نظیرش سر از همه چیز در می آورد، پس پنهان کاری از او
بی فایده بود.

- من قبول کردم، اون قبول نکرد.





آهو ابروهای تتو شده‌اش را با تعجب بالا پراند.

- وا چرا؟!!

- گفت دستم‌زدم زیاده، بعد هم از ترس اینکه بخوام به‌خاطر مشاوره‌ای که بهش دادم، ازش پول بگیرم فرار کرد. همان‌طور که انتظارش را داشتم با شنیدن حرفم زد زیر خنده. خنده که چه عرض کنم، رفتارش بیشتر به شبیه کشیدن اسب شبیه بود و صدای بلند قهقهه‌اش انگار چهارستون اتاق را می‌لرزاند. هنگام خنده دندان‌های سیم‌کشی‌اش از دهانش بیرون می‌زد و آب دهانش مستقیم به روی صورت فرد روبه‌رویش می‌پاشید. آهو همیشه همین‌طور بود؛ نه که خنده‌هایش خیلی زیبا و دلنشین بود، بسیار خوش خنده بود و به ترک دیوار هم می‌خندید. همان‌طور که در ظاهر خونسرد و در باطن پرحرص به خنده‌هایش نگاه می‌کردم، زیرلب غر زدم:

- وقت کردی یه نفسی هم بکش.

بالاخره پس از چند دقیقه که آهو خوب خندید و من با میل فرو کردن کتاب قانون پیش رویم در حلق او مقابله کردم، آهو خنده‌ی روی اعصابش را پایان داد. دستی زیر چشمان خیس از اشکش کشید و بریده‌بریده گفت:





- وای خدایا، این... موکل‌های تو... خیلی باحالن !
نفس عمیقی کشید و با لبخند گشادی که هنوز روی
لب‌های گوشتی و بزرگش خودنمایی می‌کرد، ادامه داد:
- خدایی اگه هرماه مامانت پول به حسابت نمی‌ریخت ها،
با این موکل‌های درب و داغونت آخر ماه باید کاسه‌ی گدایی
دستت می‌گرفتی.

در جوابش به تمسخر، لب و دهانی کج کردم. خوب بود
که خودش منشی و نون‌خور من بود و چپ و راست از من
و موکلینم ایراد می‌گرفت.

- اِه بس کن توام!

آهو نیشخندی زد و بعد انگار که چیزی را به یاد آورده
باشد، لبخندش پر کشید و چشمانش گشاد شد.
- اِه اینقده زر زدی، یادم رفت چی می‌خواستم بگم.
از لحن بی‌ادبانه و بی‌پروایش اخم درهم کشیدم. دختر هم
اینقدر بی‌ملاحظه و بی‌تربیت؟!

- بیشعور من زر زدم یا تو؟!

آهو بی‌قید دستش را که در آن انواع و اقسام انگشت و
بدلیجات خودنمایی می‌کرد، در هوا تکانی داد.

- حالا هر چی، خواستم بگم یه پیرزنه اومده تو رو ببینه



بفرسمتش تو یا نه؟

- پیرزن؟ مگه نگفتی آقای صدر آخرین نفر بود؟!
آهو سری تکان داد و همان طور که از روی صندلی بلند
می شد گفت:

- چرا، ولی وقتی صدر تو اتاق تو بود اینم اومد گفت
می خواد تو رو ببینه. حالا بهش بگم بیاد تو یا نه؟
سری در جوابش تکان دادم و آهو که بیرون رفت، کش و
قوسی به تن خسته ام دادم. کاش این بار شانس با من یاری
می کرد و این پیرزن یک آدم درست و حسابی از آب در
می آمد. با شنیدن صدای در کمی جمع و جورتر نشستم و
صدایم را پیش از جواب دادن صاف کردم.
- بفرمایید.

در آرام باز شد پیرزنی ریز جثه و عینکی درحالی که یک طرف
چادر سیاهش را زیر بغلش زده بود، وارد اتاق شد. به
احترامش پشت میز ایستادم و سعی کردم به چهره ی سرد و
به قول آهو عبوسم لبخندی بنشانم.
- سلام.

پیرزن هم به رویم لبخندی زد. لبخندش باوجود
چروک های ریز و درشت صورتش مهربان به نظر می رسید.



- سلام دخترم، خوبی؟
از لحن صمیمانه‌اش تعجب کردم. سابقه نداشت کسی از
موکلینم من را دخترم صدا کند.
- ممنون.

با دست به صندلی‌های آن طرف میزم اشاره کردم و ادامه
دادم:
- بفرمایید بشینید.

پیرزن با پاهایی که احتمالاً از شدت درد زانو لنگ می‌زد،
قدمی برداشت و روی صندلی نشست. من هم نشستم و
تلفن روی میز را برداشتم تا از آهو بخواهم برایمان چای
بیاورد. هنوز تلفن را دم گوشم نگذاشته بودم که با صدای
لرزان، اما خوشحال پیرزن درجا خشکم زد.
- چقدر بزرگ شدی دخترم.

ابروهایم از شدت حیرت بالا پرید و دستم در میانه‌ی راه
خشک شد. پیرزن چه داشت می‌گفت؟! نکند من را با کس
دیگری اشتباه گرفته بود؟!
- با من بودین؟

پیرزن لبخند بر لب سر تکان داد و با همان لهجه شیرینش
جواب داد:



- آره دخترم.

با گیجی اشاره‌ای به خودم کردم و پرسیدم:

- ببخشید، مگه شما من رو می‌شناسید؟

پیرزن باز هم سر تکان داد .

- مگه تو نوا نیستی؟ نوهی شمس‌الملوک خانوم.

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم، مامان شمس را خوب یادم می‌آمد. در شهری کوچک و نسبتاً خوش آب و هوا زندگی می‌کرد و ما گاهی تابستان‌ها را در خانه‌ی نقلی او می‌گذرانیدیم. مامان شمس مرض قند داشت و اعصاب نه. کافی بود من یا دیگر نوه‌هایش کمی سر و صدا کنیم تا با جارو و پاهایی که تا پیش از آن در راه رفتن هم یاری‌اش نمی‌کردند، به دنبالمان بیفتد .

- چرا خودم هستم، ولی...

پیرزن میان حرفم آمد:

- من قدسی‌ام، همسایه‌ی خونه‌ی مادر بزرگت که خیاطی داشتم. آخ اگه بدونی توی این شهر درندشت با چه

سختی‌ای پیدات کردم!

این بار دقیق‌تر نگاهش کردم؛ حقیقتاً بچه که بودم آنقدر سربه‌هوا بودم که حواسم به هیچ چیز و هیچ کس نبود و



حالا هم این پیرزن را به یاد نیاورده بودم، اما چه دلیلی داشت که او را از حافظه‌ی ضعیف و حواسِ پرتَم مطلع کنم؟

- آهان؛ خب خوب هستین؟

پیرزنی سرش را به طرفین تکان داد.

- هنوز هم مثل بچگی‌ها ت مهربونی.

در جوابش لبخند زورکی‌ای زدم. پیرزن چه اصراری هم داشت که خودش را با من اینقدر صمیمی جلوه دهد.

- خب، نمی‌خواهید بگید که چرا اومدین اینجا؟ خدایی نکرده مشکلی براتون پیش اومده؟

با این حرفم چهره‌ی پیرزن درهم و چشمان ریز و سیاه رنگش غمگین شد. حالاتش طوری بود که اگر کس دیگری جای من بود دلش برای او کباب می‌شد، اما من آنقدرها هم دلرحم نبودم. شاید هم مادرم راست می‌گفت که اخلاق گند و مزخرفِ مامان شمس‌ی را به ارث برده بودم.

- راستش ما ده، پونزده سال پیش، بعد از مرگِ شوهرم خونه‌ای که توی اون شهر داشتیم و فروختیم و با اعتماد به آقا مجید «عموی بچه‌هام» اومدیم اینجا. قرار بود آقا مجید برامون یه خونه بگیره و دست فرحانم...



نیم نگاهی سمت من انداخت و با لحنی متغیر ادامه داد:
- فرحان رو که یادته؟ تک پسرَم که اون وقت ها توی یه
مغازهی نجاری کار می کرد .

آخ خدایا حالا من چطور به این پیرزن حالی می کردم که
خودش را هم یادم نمی آید، چه برسد به پسرش؟!
- داشتم می گفتم؛ قرار بود دست فرحان رو هم توی کارش
بند کنه، ولی بعد یه مدت که ما اومدیم شهر دیدیم نه
خبری از پول و خونه هست و نه خبری از آقا مجید. شدیم
ویلون و سیلون کوچه و خیابون ها.

با گیجی سرم را خاراندَم. نمی فهمیدم این داستان بلندبالایی
که داشت تعریف می کرد به من چه ربطی داشت!

- خلاصه، با هر بدبختی بود تونستیم یه خونه نقلی توی
پایین شهر کرایه کنیم و توش بشینیم. ولی چشمت روز بد
نبینه؛ همین که ما اونجا ساکن شدیم رفتار فرحان کلاً تغییر
کرد. کارش شده بود توی خیابون ها ول گشتن و سربه سر یه
مشت لات و اوباش گذاشتن. هر روز یکجور دعوا و دردسر
درست می کرد. تا بچه بود لاقل یه حسابی از من می برد، ولی
همین که بزرگ تر شد دردسرهاش هم بیشتر شد.

از پارچ روی میز کمی آب درون لیوان ریختم و لیوان را به سمت او که صدایش از فرط غصه، گرفته و خش دار شده بود گرفتم. سرم درد می کرد و شنیدن داستان زندگی پیرزن و پسر احمقش هم اعصابم را بیشتر خرد کرده بود. من اصلاً توان شنیدن داستان زندگی مردم و همدردی با آنها را نداشتم، که اگر داشتم جای وکالت روانشناسی می خواندم و این همه دردسر هم برای خودم درست نمی کردم. پیرزن چند جرعه از آب را نوشید و باز مخ من را کار گرفت.

- هر روز با یه مشت بدتر از خودش دعوا درست می کرد و خونی و زخم و زیلی میومد خونه. چندباری هم بابت این دعاها سر از کلانتری در آورده بود که با چند تا تعهد و امضا آزادش کرده بودن. این بار آخری که یه شب هم توی بازداشتگاه موند اومد به من گفت که می خواد عوض بشه و دست از دعوا و لات بازی برداره. عوض هم شده بود خداییش؛ توی یه فست فودی مشغول به کار شده بود و خرج خونه و دو تا خواهر کوچیک ترش رو هم می داد.

پیرزن آهی کشید.

- ولی یه روز که شب قبلش خونه نیومده بود، از کلانتری زنگ زد و گفت که پلیس ها به خاطر فروش مواد گرفتنش.

این بار جدی تر از همیشه بود، گفتن ازش شیشه گرفتن و توی دادگاه براش چند سال زندان بریدن. اولش حرصم گرفت، نمی خواستم کاری براش بکنم، ولی دیدم زندگیمون بدون فرحان نمی چرخه. راستش یکی از دخترهام عقد کرده و منتظر جهیزیه اشه، اون یکی هم امسال کنکور داره. من هیچی، ولی دخترها به بودن فرحان نیاز دارن. در تایید حرفش سرم را تکان دادم. حالا می فهمیدم که از من چه می خواست، اما زیادی دیر آمده بود.

- الان شما می خواهید من پسرتون رو آزاد کنم؟
پیرزن در جوابم «آره ای» گفت.

- ولی خیلی دیر اومدین، باید قبل از دادگاه پسرتون میومدین پیش من، نه حالا که براش حکم هم صادر شده. پیرزن خودش را خم کرد و دست من که روی میز بود را گرفت. هول زده سعی کردم دستم را از دستانش بیرون بکشم که نگذاشت و دستم را محکم تر نگه داشت. این چه کاری بود دیگر؟! اگر دستانم میکروبی می شد و من بیمار می شدم و بعد هم می مردم چه کسی جوابگو بود؟!
- تو رو خدا یه کاری کن برای فرحانم!
باز دستم را محکم کشیدم.



- دستم رو ول کنید لطفاً.

پیرزن بی توجه به جِلز و ولزهایم حرف خودش را ادامه داد:
- تو رو خدا کارش رو پیگیری کن دخترم، من که جز تو کسی
رو ندارم ازش کمک بخوام.

کلافه از روی صندلی ام برخاستم تا شاید پیرزن دستم را رها
کند، اما نه. پیرزن سمج تر از این حرف ها بود و همراه با من
از جایش برخاست.

- دستم رو ول کنید حاج خانوم.

- آزادش می کنی دخترم؟ آزادش می کنی فرحانم رو؟

به ناچار و برای اینکه جانم را از خطر آلودگی ها و
میکروب هایی که در کمینم نشسته بودند، نجات دهم با
حرص و کلافگی گفتم:

- باشه خانوم، باشه آزادش می کنم. حالا دستم رو ول کن
تو رو به جدت!

بی جان و نفس نفس زنان پله های ساختمان شش طبقه را
بالا می رفتم و در دل جَد و آباد سازندهی این ساختمان که
زورش آمده بود، برای ساختمانش یک آسانسور ناقابل
بگذارد را یاد می کردم. خب یک نفر نبود که به او بگوید



پدرت خوب، مادرت خوب، تو که میلیارد میلیارد پول خرج
 این ساختمان کردی، می‌مردی یک آسانسور هم بگذاری که
 من بیچاره پس از ساعت‌ها سر و کله زدن با آدم‌های ریز و
 درشت مجبور به بالا رفتن از این همه پله نباشم؟! به پشت
 در خانه‌ام که رسیدم، رسماً از نفس افتاده بودم. روی
 زانوهایم خم شده بودم و دهانم را مثل ماهی دور از آب
 مانده، باز کرده بودم تا کمی اکسیژن به ریه‌هایم برسانم.
 هرکس من را می‌دید خیال می‌کرد که از مسابقات دو و
 میدانی برگشته‌ام، اما خب بالا آمدن پنج طبقه از پله‌ها
 خود ورزشی سخت و طاقت‌فرسا بود. اصلاً از همین بابت
 بود که من چنین اندام خوش‌تراشی داشتم دیگر، وگرنه که
 من پول یامفت برای باشگاه و این قرتی‌بازی‌ها نمی‌دادم.
 حالم که جا آمد کلید به در انداختم و وارد خانه‌ی مثل
 همیشه تاریک و سوت و کورم شدم. جلوی در بدون
 دخالت دست و با سختی کفش‌هایم را از پا در آوردم و با پا
 آن‌ها را به گوشه‌ای هل دادم. پس از آن خم شدم و با
 انگشت شست و اشاره جوراب‌هایم را از پاهایم در آوردم.
 کمر راست کردم و باوجود خستگی که در تنم جولان
 می‌داد، یک‌راست به سمت دستشویی رفتم. با آرنج کلید



برق را فشردم و دستگیره در را به پایین کشیدم. با باز شدن در دستشویی بوی نامطبوعی به مشامم خورد و باعث درهم رفتن چهره‌ام شد. چرا استفاده از آن همه بوگیر و هواکش هم تأثیری روی این بوی مزخرف نداشت؟ نمی‌دانم. توی روشویی جوراب‌هایم را شستم و به رخت‌آویز کوچک و دیواری آویزان‌شان کردم، پس از آن خوب دستانم را شستم و از آن فضای تهوع‌آور بیرون آمدم. وارد تنها اتاق خانه‌ی هفتاد متری‌ام شدم و مشغول باز کردن دکمه‌های مانتوی سرمه‌ای رنگم شدم. آنقدر خسته بودم که فقط دلم می‌خواست بخوابم، اما با لباس‌های چرک و آلوده‌ی بیرونی نمی‌شد. مقنعه‌ی مشکی رنگم را از سر کشیدم و آن را به رخت‌آویز آویزان کردم تا چروک نشود. پس از عوض کردن لباس‌هایم نفس راحتی کشیدم، آخ که راحت شدن از شر آن لباس‌های آلوده و نفسگیر چه حس خوبی داشت. لحظه‌ای جلوی آینه‌ی قدیمی که روی میز تحریر گوشه‌ی اتاق قرار داشت، ایستادم و به چهره‌ی خسته‌ام نگاهی انداختم. چشمانم از خستگی سرخ بود و موهای مشکی رنگم که همین چند وقت پیش تا زیر گوش‌هایم کوتاهشان کرده بودم، بر اثر



الکتریسیته‌ی مقنعه‌ام سیخ شده و به هوا رفته بودند.
 سری به تأسف برای خودم تکان دادم، خوشگل که بودم، با
 این وضعیت خوشگل‌تر هم شده بودم. با دست موهایم را
 مرتب کردم و نگاه از آئینه گرفتم. جای عمه خانم خالی بود
 تا باز بهانه گیر بیاورد و بر سرم غر بزند که آخر کسی تو را با
 این قیافه و اخلاق گندی که از مادرت به ارث برده‌ای،
 نخواهد گرفت و من باید تو را ترشی بی‌اندازم.

پوزخندی به تلخی خاطراتم زدم. حالا هم که عمه خانم
 سینه‌ی قبرستان خوابیده بود، مادرم دست از سرم
 برنمی‌داشت و هر چند وقت یکبار که یادش می‌آمد به
 دخترش زنگ بزند، از من گله می‌کرد که چرا باوجود سن و
 سالم هنوز ازدواج نکرده‌ام و باعث شده‌ام تا در و همسایه
 رویم عیب بگذارند. انگار تنها چیزی که نگرانش می‌کرد
 حرف همسایه‌ها بود، وگرنه که تنهایی و بی‌کسی من برایش
 اصلاً مهم نبود. تلخکام و کلافه از مرور خاطرات نه‌چندان
 خوشایندم، سجاده‌ام را گوشه‌ی اتاق پهن کردم و مشغول
 نماز شدم. خدا تنها کسی بود که در هر شرایطی هوایم را
 داشت و از پیردختر بودن و اخلاق و قیافه‌ام ایراد
 نمی‌گرفت؛ تنها کسی که حرف‌هایم را گوش می‌کرد و از



بدخلقى‌هايم نمى‌رنجيد. نمازم را كه تمام كردم، آرام بودم. آنقدر آرام كه مى‌توانستم باز هم بى‌خيالِ همه بگويم، گور پدر دنيا و آدم‌هايش. آرام و خسته از اتاق بيرون زدم و سمت آشپزخانه به راه افتادم تا چيزى براى خوردن پيدا كنم. ناهار نخورده بودم و حالا روده بزرگه به جان روده‌ى كوچكم افتاده بود. لحظه‌اى نگاهم را ميان آشپزخانه‌ى كوچك، اما بسيار شلوغ چرخى دادم. خدا عمه خانم را رحمت كند كه به اندازه‌ى دو دست جهاز در اين آشپزخانه‌ى فسقلى وسيله و ظرف و ظروف جاى داده بود. به قول مادر، عمه خانم اسكروچى بود كه جاى پول ظرف و ظروف انبار مى‌كرد. بى‌حوصله نگاه از شلوغى اعصاب خردكنش گرفتم و جلوى يخچال ايستادم. آخرِ سر يك روز، تمام اين وسايل اضافى و به‌دردنخور را به دست يك سمسارى مى‌سپردم و خانه را خلوت مى‌كردم. در يخچال را باز كردم و نگاهم را در جستجوى خوراكي ميان طبقاتش گرداندم، يك قالب پنير، ظرف رب، تخم‌مرغ و يك تكه نان تنها چيزهايى بود كه در آن يافت مى‌شد. درحالى كه تخم‌مرغ و ظرف رب را بر مى‌داشتم تا براى خودم املت درست كنم، مظلوم و مغموم آهى كشيدم. پول



چندانی برای خرید کردن نداشتم و از آنجایی که آخر ماه نزدیک بود، باید فکری هم برای قسط ماشینم می کردم. از شانس خوبم این روزها موکلینم هم خسیس و بدبخت و بیچاره از آب در می آمدند و من باید جای دستمزد گرفتن، یک چیزی هم دستی به آنها می دادم. گفتم موکل و ناگهان به یاد آن پیرزن سمج افتادم و اخم هایم درهم شد. لعنتی! حالا او را دیگر کجای دلم می گذاشتم؟ آخر آن قول چه بود که به او دادم؟! کلافه ماهیتابه را روی گاز گذاشتم و روغن را کف آن ریختم، در همان حال زیر لب با خودم غر می زدم:

- ای خدا حالا با این پیرزنه چی کار کنم؟ یه نفر نیست به من بگه، آخه دختر تو نونت کم بود؟ آبت کم بود؟ قول دادنت چی بود اون وسط؟ حالا چطوری می خواهی اون پسره ی موادفروش رو از زندان در بیاری؟! تخم مرغ را حرصی و محکم به گوشه ی تابه کوبیدم.

- آخه مگه تو کی هستی؟ یه وکیل زپرتی که تو حل کردن مشکلات خودت موندی، بعد می خواهی مشکل بقیه رو... همین که تخم مرغ را درون ماهیتابه ریختم، مقداری از سفیده ی تخم مرغ توی چشمم پاشید و جیغم را به هوا برد.



- آخ، آخ خدا کور شدم!

همان طور که بالا و پایین می پریدم و چشمم را می مالیدم زیر گاز را خاموش کردم تا چشمم که کور شده بود، حداقل غذایم نسوزد. عصبی و غرغرکنان به سمت سینک رفتم تا آبی به چشمم بزنم، بلکه سوزشش کم شود.

- ای خدا شانس که نداشته باشی، تخم مرغ هم کمر به کور کردن چشمت می بنده!

توی رختخوابم دراز کشیده بودم و نگاهم به سقف و ذهنم جای دیگری بود. نمی دانستم با حرفی که به آن پیرزن زده بودم چه باید می کردم. از طرفی دلم نمی خواست که وقتم را صرف آدم هایی که نمی شناختمشان و فایده ای برایم نداشتند بکنم و از طرف دیگر به آن پیرزن قول داده بودم و بدقولی کردن در اخلاقیاتم نبود. البته در این میان یک مقدار خیلی کمی هم دلم برای اشک های پیرزن و آن صدای لرزانش سوخته بود که این برای من بزرگ شده زیر دست عمه خانم بی رحم و سنگدل زیادی عجیب به نظر می رسید. کلافه پوفی کشیدم و غلتی زدم. انگار چاره ای نبود، باید کاری برای آن پیرزن و پسر احمق و دردسرسازش می کردم.





از پراید کهنه و زوار دررفته‌ام که این روزها بدجوری هم
غارغار صدا می‌کرد، پیاده شدم. چادر سیاهم را روی سرم
مرتب کردم و قدمی به سمت در بزرگ و آبی رنگ زندان
برداشتم. شب قبل تا نزدیکی‌های صبح نشسته و فکر کرده
بودم و فکری به سرم نزده بود، جز اینکه به اینجا بیایم و با
پسر آن پیرزن صحبت کنم. بلکه فرجی شد و توانستم راهی
برای آزادی‌اش پیدا کنم، البته اگر راهی هم پیدا نمی‌کردم،
حداقل دیگر خیالم راحت بود که بدقولی نکرده‌ام. وارد
زندان شدم و رو به پسر کم سن و سالی و عینکی که لباس
سریازی بر تن داشت و پشت میزی نشسته بود گفتم:
- سلام.

پسر سری در جوابم تکان داد.

- سلام.

لب‌های خشکی زده‌ام را با زبان تر کرده و ادامه دادم:

- من برای ملاقات یکی از زندانی‌ها اومدم.

پسر همان‌طور که سرش را در ورقه‌ای که احتمال می‌دادم

جدول باشد فرو کرده بود، جواب داد:

- یکشنبه و سه‌شنبه وقت ملاقاته.

با چهره‌ای درهم رفته نگاهش کردم.





- بله می‌دونم، ولی من وکیل هستم.
- پسر بی‌آنکه تغییری در رفتارش ایجاد کند یا حداقل لحظه‌ای دست از سر آن جدول بیچاره بردارد گفت:
- فرقی نمی‌کنه خانوم، برید و فردا بیاید.
- دست به کمر زده و کلافه نگاهش کردم. من اگر می‌توانستم که می‌رفتم و فردا می‌آمدم، اما می‌ترسیدم اگر حالا آن پسر را نبینم مادرش مو به سرم نگذارد. آخر همین امروز صبح دوبار به من زنگ زده بود تا مطمئن شود کارش را پیگیری می‌کنم.
- کارم واجبه آقای محترم، اگه واجب نبود که این همه منت تو رو نمی‌کشیدم!
- بالاخره پسر رضایت داد و لحظه‌ای کوتاه سر بلند کرد.
- من نمی‌دونم خانوم، باید برید با معاون زندان صحبت کنید.
- حرصی و عصبی سر تکان دادم. پسرک بی‌فکر نمی‌توانست همین را از اول بگوید و من را این همه معطل نکند؟! زیر لب غر زدم:
- پسرهی مریض!
- چیزی گفتین خانوم؟





متعجب ابروی بالا انداختم، انگار پسرک برخلاف چشمان
ضعیفش، گوش‌های قوی‌ای داشت.
- بله، پرسیدم اتاق آقای معاون کجاست؟

عصبی در اتاق معاون را بهم کوبیدم و درحالی که عملاً
پاهایم را از زور حرص به زمین می‌کوبیدم، به سمت اتاق
رئیس زندان قدم برداشتم. نمی‌فهمیدم این پسر احمق چه
غلطی کرده بود که من بابت دیدنش باید از همه اجازه
می‌گرفتم؟! اصلاً از کی تابحال یک ملاقات ساده این‌همه
دردسر داشت؟! پشت در اتاقی که تابلوی کنارش نام
ریاست را یدک می‌کشید، ایستادم و حرصی با پشت
انگشت چند ضربه‌ی نسبتاً محکم به در کوبیدم که حرصم
خالی نشد هیچ، درد انگشت هم به حال خرابم اضافه شد.
- بفرمایید.

همچنان که از درد انگشت و حرصی که به جانم افتاده بود
اخم درهم کشیده بودم، دستگیره را پایین کشیده و در را باز
کردم. با ورودم به اتاق کوچک و تاریکی که بسیار دلگیر
می‌نمود، نگاهم به مرد میانسالِ کت و شلوارپوش و ریش‌پوش
افتاد که پشت میز فلزی نشسته بود.
- سلام.





- سلام.

آب دهانم را بی صدا قورت دادم. مرد ریشو چنان اخم درهم کشیده بود که از ترس، تمام حرص و عصبانیتم را از یاد برده بودم .

- من ... چیزه، من ...

نفسم را پوف مانند بیرون دادم، لامصب نگاهش را هم از من نمی گرفت تا لحظه ای به خودم مسلط شوم .
- من می خواستم آقای فرحان مقصودی رو ببینم.
مرد دستی به ریش جوگندمی اش کشید.

- ولی امروز که روز ملاقات نیست.

پناه بر خدا! چرا این ها همه یک حرف را تکرار می کردند؟
من اگر قرار بود به این خاطر بروم که خب تا الان رفته بودم و این همه به خودم زحمت نمی دادم تا اتاق رئیس بیایم .

- بله می دونم، ولی کار واجبی دارم.

مرد تفهیمی پرسید:

- شما وکیلی؟

از سؤال هایش آنقدر حرصی شده بودم که ناگهان از دهانم در رفت :





- نه خير مُفتشم!

مرد با چشمان گرد شده نگاهم کرد.

- بله؟

دستپاچه در صدد جمع کردن گندی که زده بودم بر آمدم.

- بله، آممم منظورم اینه که بله وکیلیم.

- خب پس چرا تا الان ملاقات آقای مقصودی نیومده

بودین؟

من واقعاً نمی فهمیدم این سؤالات به این مرد ربط داشت،

یا او هم مثل آهو از کنجکاوی زیادی برخوردار بود.

- چون منم تازه باهاش آشنا شدم؛ یعنی مادرش اومد پیش

من و ازم کمک خواست و منم...

حرفم را ادامه ندادم و مرد در عوض گفت:

- می دونید جرمشون چیه؟

سری در جوابش تکان دادم. این سؤال و جوابها برای چه

بود؟ نکند من را با مجرمها اشتباه گرفته بود که اینطور

بازجویی ام می کرد؟

- بله، مادرش گفت که به جرم فروش مواد گرفتنش.

مرد سرش را آرام بالا و پایین کرد.

- پس از دردسرهایی که اینجا برای ما درست کرده خبر





ندارید؟

ابروهایم از فرط تعجب تا نزدیکی ریشه‌ی موهایم بالا رفت.
از کدام دردسر صحبت می‌کرد؟

- دردسر؟ چه دردسری؟!

مرد همان‌طور که نوک خودکارش را روی میز می‌کوبید و
صدای تق‌تق‌اش مثل میخ در مغز من بی‌نوا فرو می‌رفت، با
لحنی کلافه جواب داد:

- این آقا یک ماه بیشتر نیست که اومده اینجا، ولی عین این
یک ماه هر روزش رو با بقیه‌ی زندانی‌ها دعوا کرده. شاید
باورتون نشه، اما این آقا تموم هم‌بندی‌هایش رو حداقل
یکبار کتک زده.

سرش را با تأسف تکان تکان داد.

- خودش هم که دم به ساعت توی بهداری بساط پهن
کرده؛ به خدا همه از دستش عاصی شدن!

طوری این جمله را با پریشانی و بیچارگی گفت که دلم
برایش سوخت، از طرفی هم بابت این آقای فرحان در بهت
و حیرت بودم. نمی‌فهمیدم این کسی که داشت درباره‌اش
صحبت می‌کرد انسان بود یا خروس جنگی؟ چرا باید تمام
هم‌بندی‌هایش را کتک می‌زد؟





- راستش من اومدم اینجا ببینم می‌تونم کاری برای آزادیش بکنم یا نه.

مرد با شنیدن حرفم با چنان ذوقی از جای پرید که صندلی چرخدارش چندمتر به عقب پرت شد و به دیوار پشت سرش برخورد کرد.

- واقعاً اومدین آزادش کنین؟ وای خدا خیرتون بده! ترسیده از رفتار ناگهانی او من هم به عقب پریدم. این کارها دیگر یعنی چه؟ نکند که مرد بیچاره دیوانه شده بود؟! - ولی با این حرف‌هایی که زدین فکر نمی‌کنم راهی برای آزادیش باشه.

مرد هول و دستپاچه سر تکان داد.

- نه، نه اینطور نیست. اتفاقاً قاضی برایش قرار وثیقه صادر کرده بود، ولی چون چیزی نداشتن که وثیقه بذارن مجبور شد تو زندون بمونه. شما... شما می‌تونید سندی گرو بذارید و ببریدش؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم. خب دفتر وکالتم که اجاره‌ای بود، ماشینم هم که قسطی بود و سندش هنوز به نامم نبود و فقط خانه‌ی عمه خانم که پس از مرگش به من ارث رسیده بود می‌ماند، اما باید آن را وثیقه می‌گذاشتم؟





آن‌هم برای آدمی که تابحال ندیده بودمش و اصلاً هم حرف‌های خوبی پشت سرش نمی‌زدند؟ با این حساب باید عqlم کم می‌بود که بخواهم تنها دارایی‌ام را برای این آدم گرو بگذارم!

- ولی من...

مرد میان حرفم پرید:

- خواهش می‌کنم اگر سند دارید گرو بذارید، خدا رو خوش نمیداد این پسر توی زندان بمونه. اینطوری یه لطفی هم به ما و بقیه‌ی زندانی‌ها می‌کنید.

کلافه و گیج دستی به پیشانی‌ام کشیدم. معلوم نبود این آقا فرحان چه بلایی بر سر این‌ها آورده بود که برای آزادی‌اش اینطور التماس می‌کردند.

- باشه، بهش فکر می‌کنم. حالا میشه بذارید ببینمش؟
مرد که همچنان از شدت ذوق سرپا ایستاده بود، تندتند سر تکان داد.

- بله، حتماً. شما تشریف ببرید اتاق ملاقات من میگم که بیارنش اونجا.

سری به تأسف و غم برای مرد تکان دادم. بیچاره از ترس اینکه من پشیمان شوم و آن‌ها را با فرحان تنها بگذارم، چه





مطیع و حرف گوش کن شده بود!

نفسم را پوف مانند بیرون دادم و با کف کفشم ریتمیک روی زمین ضرب گرفتم. چند دقیقه‌ای بود که در این اتاقک تنگ و تاریک و بدون پنجره نشسته و در و دیوار چرکش را دید می‌زدم و همچنان خبری از آن مرد نبود. کلافه روی صندلی خشک و ناراحت جابه‌جا شدم و باز نگاهی به ساعت مچی ظریفم انداختم. چقدر دیگر باید برای دیدن آن مرد منتظر می‌ماندم؟ دیگر کم‌کم داشتم تصمیم می‌گرفتم قید دیدن او را بزنم و بروم که در فلزی اتاق با صدای ناهنجاری باز شد. مات مانده و با دهانی باز به هیبت مردی که میان چارچوب در ایستاده بود، نگاه کردم. این دیگر چه موجودی بود؟ از روی صندلی برخاستم و با چشمانی که از شدت بهت گشاد شده بودند، سرتاپایش را نگاهی انداختم. مردی با قدی متوسط، اندامی چهارشانه و نسبتاً درشت، پوستی گندمی با سبیل و موهای فرفری مشکی، اما بدتر از قیافه‌اش لباس‌های تنش بود. یک شلوار گُردی و گشاد، یک زیرپیراهنی که چند سوراخ ریز روی آن خودنمایی می‌کرد، یک سویشرت گشاد ورزشی که بی‌قیدانه





روی شانه‌هایش رها شده بود و یک جفت دمپایی پلاستیکی تکمیل کننده‌ی تیپ افتضاحش بود .

- سام عیلیکم! (سلام علیکم)

با شنیدن صدا و لحن لوتی‌وارش انگار که تیر خلاص خورده باشم، بی‌جان روی صندلی رها شدم و ناباورانه پلک بستم. این دیگر چه تپیی بود؟ این دیگر چجور آدمی بود؟ وای خدا چرا من یک ذره هم شانس نداشتم؟ چرا من باید با چنین آدمی روبه‌رو می‌شدم؟ چرا باید او را با تپیی می‌دیدم که برایم یادآور بدترین خاطراتم بود و از آن متنفر بودم؟! آخر چرا؟؟؟

- حالت خوش نی (نیست) آجی؟

با شنیدن صدایش درست در کنار گوشم از جای پریدم و با حالتی تدافعی دو دستم را مشت کرده جلوی صورتم گرفتم. - برو عقب!

فرحان که از رفتارم جا خورده بود، دو دستش را به حالت تسلیم بالا گرفت و قدمی عقب رفت.

- باشه بابا، باشه!

همان‌طور که چپ‌چپ نگاهش می‌کردم، از کنارم گذشت و با همان مدل مسخره‌ی راه رفتنش که انگار دو هندوانه‌ی





بزرگ زیر بغلش گرفته بود، به سمت صندلی روبه‌روی من
قدم برداشت .

- دختره یه جوری گارد می‌گیره انگار می‌خوام بخورمش!
غرغر زیرلبی‌اش اخم‌هایم را بیشتر درهم برد. والا از این
جماعت هیچ کاری بعید نبود. فرحان روی صندلی فلزی‌اش
لم داد و یکی از پاهایش را روی صندلی و دستش را روی
زانویش گذاشت. سرم را با تأسف برایش تکان دادم؛ مردک
بی‌فرهنگ حتی مثل آدم نشستن را هم بلد نبود!
- شوما می‌خواسی واس من سند بذاری آبجی؟

با شنیدن لفظ آبجی از زبانش باز حرصی شدم؛ من اگر
چنین برادری داشتم که یا او را می‌کشتم و یا خودم را.
- به من نگو آبجی‌ها. من آبجی تو نیستم؛ فهمیدی؟
فرحان که باز از رفتارم چشم‌گشاد کرده بود، آرام سر تکان
داد.

- خعلِ خب، (خیلی خب) این که دیگه دعوا نداره.

زیرلبی حرفش را ادامه داد:

- تو که از منم دیوونه‌تری!

خشن و پرخاشگرانه پرسیدم:

- چی گفتی؟!





فرحان باز دو دستش را بالا گرفت.

- هیچی جون شوما.

چشم غره‌ای نثارش کردم و سعی کردم به حرص و
عصبانیت غلبه کنم. بالاخره هر چه که بود من وکیل بودم
و حالا از شانس بدم موظف به تحمل این مرد.

- بین آقای فرحان مقصودی...

فرحان میان حرفم پرید:

- کوچیک شوما آق فری.

سؤالی و متعجب نگاهش کردم.

- بله؟!!

فرحان دستی به سبیل‌هایش که شبیه دسته‌ی فرمان موتور
بودند، کشید و گفت:

- گفتم کوچیک شوما آق فری هَسَم (هستم).

کلافه پشت چشمی نازک کردم. همه از اینکه کسی نامشان
را مخفف کند، متنفر بودند و او خودش این کار را با اسمش
می‌کرد. الحق که هیچ چیز این مرد به آدمیزاد نرفته بود.

- من کار ندارم شما چی هستی یا چی نیستی، واسه‌ی من شما
همون آقای فرحان مقصودی هستی.

فرحان اخمی به ابروهایش که یکی از آن‌ها شکستگی نسبتاً





عمیقی داشت نشاند. این شکستگی ابرو و رد زخمی که بر
گونه‌ی راستش خودنمایی می‌کرد، مصداق درستی
حرف‌های رئیس زندان بود.

نفسم را بیرون داده و اخمش را نادیده گرفتم.

- بین آقای مقصودی من اوادم اینجا تا بهت کمک کنم.
پس جای این حرف‌های بی‌ربط سؤال‌هام رو درست جواب
بده .

فرحان تکیه‌اش را به پشتی صندلی داد و با پوزخند و در
نهایت بی‌خیالی گفت:

- جونِ عزیزت بی‌خیال ما شو خانوم وکیل. می‌دونم
می‌خوای کمک کنی دَسِت (دستت) هم دُرُست، ولی من
حرفی با شما ندارم. همینجا هم راحت و خوشحالم .
لب روی هم فشردم و دستم را از خشم مشت کردم.
مردک خودخواه چرا یک ذره به خانواده‌اش فکر
نمی‌کرد؟! یعنی همین که خودش راحت و راضی بود، کافی
بود؟!!

- تو راضی و خوشحالی، ولی خانواده‌ات چی؟ اون‌ها هم از
اینجا بودند خوشحالن؟
فرحان بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.



- آره، چرا نباشن؟ ناسلامتی تازه از شر من خلاص شدن.
پوزخندی به خیالات واهی و احمقانه‌اش زدم. حال و
احوالات مادرش به هرچیزی شبیه بود، جز خوشحالی و او
این را نمی‌فهمید. نمی‌فهمید چون همه چیز را با بی‌فکری و
خیال آسوده‌ی خودش می‌سنجید.

- جالبه! یعنی مادرت خوشحاله و میاد پیش من و با
التماس ازم می‌خواد پسرش رو نجات بدم، آره؟
فرحان با بهت چشمان درشتش را درشت‌تر کرد.
- ننه‌ی من اومده بود پیش تو؟

از لفظ «ننه» اخمی به پیشانی‌ام نشست. این دیگر چه
طرز حرف زدن بود؟ مگر از عصر حجر برگشته بود؟!
- بله.

- اومده بود که ازت بخواد منو «من رو» از این تو در
بیاری؟!

در جوابش سری تکان دادم.
- واسه چی؟!

لحن متعجب و مبهوتش عصبانی‌ام کرد. کجای نگرانی یک
مادر برای فرزندش اینقدر تعجب‌آور بود؟!
- این دیگه واسه چی داره؟!



نگاهم را خیره و دقیق به چشمان درشت و سرکشش
دوختم و با حرص ادامه دادم:

- خب معلومه چون پسرشی، چون دوستت داره!
فرحان پوزخند صداداری زد.

- بیخی (بیخیال) خانوم وکیل. من ننه‌ام رو می‌شناسم؛ اون
از خدایه که من دور و ورش نباشم.
کلافه با دست پیشانی‌ام را فشردم. وای که گیر چه آدم زبان
نفهمی افتاده بودم!
- بین آق فری...

از حرفی که ناخودآگاه بر زبانم جاری شده بود، لب گزیدم.
مردک از بس روی اعصاب من راه رفته بود که حرف زدن
خودم را هم از یاد برده بودم. چشم غره‌ای به نیش باز
فرحان رفتم و حرفم را اصلاح کردم:

- بین آقا فرحان، من نه وکیل تسخیری‌ام نه اونقدر بیکارم
که وقتم رو الکی تلف کنم. الان هم اگه اینجام، فقط
به‌خاطر اون پیرزن بیچاره‌اس که ازم خواسته بود به تو
کمک کنم. پس لطف کن مثل بچه‌ی آدم جواب سؤال‌هام
رو بده تا هم من زودتر از اینجا برم و هم تو از دستم راحت
شی.





فرحان سرش را به طرفین تکان داد و زیر لب غر زد:
- خب مَث که (مثل اینکه) چاره‌ای نیس.
کمی جمع و جورتر نشست و با صدایی بلندتر ادامه داد:
- بفرما خانوم وکیل، من سراپا گوشم.
نیشخندی به ادا و اطوارهایش زد و کمی روی صندلی ام
جابه جا شدم.
- مادرت می گفت به خاطر فروش مواد دستگیر شدی.
همان طور که تظاهر می کرد تمام حواسش به من است،
سری در جوابم تکان داد.
- لابد به این بچه بالا شهریا جنس می فروختی، آره؟
فرحان دلخور و ناراضی اخم درهم کشید.
- نه بابا خانوم وکیل این حرف ها چیه؟ درسته که من یه
نمور (یکم) خلاف می زنم، ولی نمیام مواد بدم دست یه
مشت جوجه رنگی تازه از تخم در اومده که!
موشکافانه نگاهش کردم. من چندان هم توان خواندن نگاه
آدم ها را نداشتم، اما در نگاه شفاف فرحان صداقت عجیبی
را می دیدم.
- پس چرا گرفتنت؟
فرحان «هی!» گفت و سرش را به دو طرف تکان داد.





رفتارش مثل آدمی بود که حسرتِ چیزی را می خورد، اما چه چیز؟ نمی دانم.

- خواسم آدم شم و دور خلاف و خط بکشم. گشتم دنبال کار، ولی کو کار؟ همه یا مدرک می خواسن (می خواستن) یا سابقه ی کاری. شانسم زد و تو اون هیر و ویر با یه پسره آشنا شدم. به خیال اینکه دوسته، گل زندگیمو واسش ریختم رو داریه.

نگاهم همچنان خیره به او و پوزخند تلخ روی لب هایش بود.

- مشکلاتم و که دید تریپ معرفت وَر داشت و گفت یه جا معرفت می کنم، برو اونجا کار کن. یه فست فوٹی (فست فودی) بود که پیک موتوری می خواست. منم که عشق موتورسواری، با کله قبول کردم. ولی نمی دونسم که همونطوری هم خودم و با کله انداختم تو چاه .

نفسش را آه مانند بیرون داد. در آن شرایط کمی از خوی شر و شیطاناش فاصله گرفته بود و همین تحمل او را برایم راحت تر می کرد.

- یه روز که مَث همیشه داشتم واسه یکی از این خونه پولداری ها ساندویچ می بردم پلیس جلوم و گرفت. حالا





اینکه یکی گِرا داده بود یا چی رو دیگه نمی‌دونم. خلاصه، پلیس دل و روده‌ی یکی از این ساندویچ‌ها رو ریخت بیرون و اون موقع بود که فهمیدم من احمق تا حالا داشتم مواد جابه‌جا می‌کردم.

با کنجکاوی خودم را کمی به جلو خم کرده و پرسیدم:
- خب بعدش چی شد؟

فرحان کمی سر عقب برد و نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای به من انداخت.

- بَع، مگه دارم واست قصه می‌گم که میگی بعدش چی شد؟
لب روی هم فشرد و بی‌صبرانه سر تکان دادم.
- خب حالا، بقیه‌اش رو بگو.

فرحان که دوباره به قالب بی‌خیال و بی‌تفاوتِ اعصاب خردکنش برگشته بود، شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
- هیچی دیگه؛ آدرس رستوران و اون پسر که معرفیم کرده بود و به پلیس‌ها دادم، ولی وقتی گفتم از جاسازی مواد تو ساندویچ‌ها خبر نداشتم، حرفم رو باور نکردن.
با ناراحتی نگاه از او گرفتم. دلم برایش سوخت، مرد بیچاره چه بی‌گناه تاوان داده بود.

- پس چرا به حکم اعتراض نزدی؟ چرا حداقل یه وکیل



نگرفتی که کمکت کنه؟

فرحان پایش را از روی صندلی برداشت و پشتش را به پشتی صندلی کوبید.

- تو هم دلت خوشه ها خانوم وکیل. آخه من پولم کجا بود که وکیل بگیرم؟ بعد هم پنج سال زندون که دیگه واسه من چیزی نیس.

نفسم را پوف مانند بیرون دادم. یعنی این همه مدت داشتم یاسین در گوش خرمی خواندم؟

- شاید واسه تو پنج سال زندون آسون باشه، ولی واسه ی خانواده‌ات مطمئناً آسون نیست.

- خب که چی؟ چی کار باید می کردم وقتی نه پول وکیل داشتم و نه وثیقه واسه آزادیم؟

سری در جوابش به تایید تکان دادم. اما حالا من باید چه می کردم؟ دلم برای او و مادرش سوخته بود، اما هنوز هم آنقدری به او اعتماد نداشتم که بخوام تنها دارایی ام را برای آزادی اش گرو بگذارم. بلند شده و ایستادم که فرحان با پوزخند نگاهش را به همراهم بالا کشید.

- شوما هم داری میری که دیگه نیای؟ نه؟
بی حرف و در سکوت نگاهش کردم؛ نمی دانستم چه بگویم.



نه دلم می آمد ناامیدش کنم و نه می توانستم به او اعتماد کنم .

- عیب نداره برو، ما از اولش هم انتظاری از شوما نداشتیم. سر به زیر انداخته و خداحافظی زیرلب زمزمه کردم. دیگر توان ماندن و تحملِ نگاه در ظاهر بی تفاوتش را نداشتم .

سوار ماشین شدم و در آن را بهم کوبیدم. عصبی بودم از اینکه بی خودی این همه راه را تا زندان آمده بودم و دست آخر بدون اینکه کاری برای فرحان انجام دهم آنجا را ترک کرده بودم. عصبی بودم از اینکه نمی توانستم از میان وجدانم که به من می گفت به او کمک کن و عقلم که مرا از گذاشتن سند منع می کرد، یکی را انتخاب و دیگری را نادیده بگیرم. هنوز ماشینم را روشن نکرده بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. بی حوصله پوفی کشیدم و بی میل خم شدم تا موبایلم را از روی داشبرد بردارم. با دیدن شماره ی مادر فرحان لحظه ای مردد ماندم. حالا به او دیگر چه باید می گفتم؟! می گفتم می شود پست را با وثیقه از زندان بیرون آورد، اما چون من به او اعتماد ندارم برایش سند نمی گذارم؟ واقعاً چه باید می گفتم؟ از طرفی هم می دانستم که اگر جوابش را ندهم تا صبح فردا دست از سرم





برنخواهد داشت.

- الو سلام.

صدای لرزان و گرفته‌اش بیشتر دلم را سوزاند.

- سلام دخترم، خوبی؟

- ممنونم، شما خوبید؟

فکر کردم الان است که از فرحان پرسد و من را بیشتر از

وجود خودم شرمنده کند، اما برخلاف تفکر من گفت:

- ممنون دخترم، خواستم دعوت کنم که امشب بیای

خونه‌ی ما .

دهانی که از پیش برای جواب دادن بازمانده بود را بستم و

جایش اخم درهم کشیدم. امشب به خانه‌ی او می‌رفتم؟!

به چه مناسبت؟! نکند که با اینکار می‌خواست من را راضی

کند تا برای پسرش سند بگذارم؟! صدایی در درونم به دفاع

از او برخاست.

- دِ آخه احمق، اون که هنوز نمی‌دونه تو سند داری و

نمی‌خواهی برای پسر اون گرو بذاریش.

کلافه از خوددرگیری که انگار به دیگر صفات خوبم اضافه

شده بود، سر تکان دادم.

- نه ممنون، مزاحم نمیشم.





- مزاحم چیه دخترم؟ ما خیلی هم خوشحال میشیم از دیدنت. اصلاً نمی‌دونی فرزانه وقتی فهمید که تو رو پیدا کردم چقدر ذوق کرد. الان هم داره لحظه شماری می‌کنه که ببینت.

باز هم فکر کردم؛ با اینکارش می‌خواست من را بیش از پیش شرمنده کند؟! ناگهان به خودم آمدم و روی گستاخ و پرروی همیشگی‌ام بالا زد. من برای چه این همه بی‌خودی عذاب وجدان گرفته بودم؟! اصلاً من برای چه باید شرمنده می‌شدم؟! او از من کمک خواسته بود و من در حد توانم کمکش کرده بودم پس جای شرمندگی نمی‌ماند؛ می‌ماند؟ با این فکر جواب دادم:

- باشه، پس من مزاحمتون می‌شم. فقط آدرس...

میان حرفم پرید و با لحن خوشحالی گفت:

- مراحمی گلم، میگم دخترم الان آدرس رو برات پیامک کنه.

هنوز زمان زیادی از بیرون رفتن آخرین مراجعه کننده‌ام نگذشته بود که آهو طبق معمول، بدون در زدن وارد اتاق شد.





- خب چی شد؟
- چشم غره‌ای به او که بی‌تعارف و راحت روی صندلی ول شده بود رفتم .
- هیچی، یه دعوای ارث و میراثی بود که خوشبختانه رضایت داد من وکالتش رو قبول کنم.
- آهو کلافه و تند سر تکان داد.
- اِه اون رو که قیافه‌ی شنگولت هم نشون میده، من منظورم اون یکی موکلت بود. چی بود اسمش؟
- با گرفتن انگشت به دهانش، ادای فکر کردن در آورد.
- فریاد؟ فرمان؟ فرزاد؟ فری؟
- کلافه از آن‌همه مسخره‌بازی زمزمه کردم:
- فرحان.
- آهان فرحان. چی شد؟ تونستی کمکش کنی؟
- کلافه پوفی کشیدم، او هم پيله کرده بود تا من را باز به فکر آن مرد بی‌اندازد.
- نه.
- آهو چشمان بادامی‌اش را با تعجب گرد کرد.
- وا چرا؟!
- بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداختم.





- رفتم پرس و جو کردم، گفتن فقط با وثیقه میشه آزادش کرد. خانواده اش هم چیزی ندارن که وثیقه بذارن. آهو مردد و با احتیاط نگاهم کرد .
- میگم که...

یکی از ابروهایم را بالا انداختم.
- که چی؟

باز زیر چشمی نگاهی به من انداخت.
- میگم نمیشه که خودت... یعنی سند خونه ی عمه ات رو براش گرو بذاری؟

با چهره های برزخی و اخم آلود خیره اش شدم که عقب نشینی کرد و با چهره های مظلوم که اصلاً به او نمی آمد زمزمه کرد:
- چیه خب؟

- من وکیل ها آهو، خیر که نیستم دوره بیوفتم رایگان مشکلات اینو و اونو حل کنم. اون پیرزن از من کمک خواست، منم تا حدی که تونستم کمکش کردم. دیگه نمیشه که تنها داراییم رو گروی کسی بذارم که اصلاً نمی شناسمش .

آهو نالان و مغموم گفت:
- ولی آخه...





میان حرفش پریدم. در این بلبشوی فکری حوصله‌ی او و چانه‌زدن‌هایش را اصلاً نداشتم.

- ولی نداره آهو، الانم جای اینکه بیشتر از این توی کاری که بهت ربط نداره دخالت کنی برو به کار خودت برس.

آهو اخمی به رویم پاشید و غرغرکنان از اتاق بیرون زد. با بیرون رفتنش کلافه سرم را میان دو دستم گرفتم. مشکلات و درگیرهای خودم کم بود که این مادر و پسر هم به آن اضافه شده و آسایش و آرامشم را گرفته بودند.

بسته‌ی شکلات را میان دستانم جابه‌جا کردم و با دست آزادم بر در کوچکِ فلزی کوبیدم. محله‌ی پایین شهر و کوچه‌های تنگ و تاریک ترس به جانم انداخته بود و نمی‌دانستم سه زنِ تنها در چنین محله‌ی ناامنی چطور زندگی می‌کردند؟! - کیه؟

گلویی صاف کرده و در جواب گفتم:

- نوا هستم.

صدای قدم‌هایی آمد و پس از چند لحظه در توسط زن جوانی که حدس می‌زدم همان خواهر بزرگتر فرحان باشد،





باز شد .

- سلام.

زن جوان لبخند ملیح و مهربانی زد، با قدمی بلند خودش را به من رساند و با حرکتی انتحاری در آغوشم کشید. جا خورده سعی کردم عقب بروم، اما دستان زن که سفت و محکم دور تنم حلقه شده بود، این اجازه را به من نمی داد .

- وای نوا جون، چقدر از دیدنت خوشحالم!

دستانم هنوز دو طرف تنم آویزان مانده بود و می خواستم به نحوی خودم را از آن زن دور کنم. هیچ وقت از در آغوش کشیدن کسی خوشم نمی آمد. در نظرم این کار موجب انتقال هر نوع باکتری و ویروسی به دیگران می شد. بالاخره زن رضایت داد و من را رها کرد و این بار نگاه مشتاقش را در صورتم چرخ داد.

- وای اصلاً باورم نمیشه که بعد از این همه مدت دوباره دارم می بینمت.

لبخندی برای خالی نبودن عریضه تحویلش دادم. من او را هم مثل مادرش به یاد نیاورده بودم و آشنا بودن چشمان درشت و قهوه ای رنگش در نظرم بابت شباهتش به برادرش فرحان بود یا قبلاً او را جایی دیده بودم؟ نمی دانم.





- ممنونم، میشه پیام تو؟

زن چنگی به گونه‌ی برجسته و گندمی‌اش انداخت.

- وای خاک به سرم، یادم رفتم تعارفتم کنم.

خودش را از چارچوب در کنار کشید و ادامه داد:

- بیا تو عزیزم، بیا تو.

نفس عمیقی کشیده و قدم لرزانی به داخل خانه گذاشتم. با

اینکه حیاط کوچکِ خانه تاریک بود، اما در همان تاریکی

هم زیبایی و سرسبزی‌اش را می‌شد دید و داخل خانه در

قیاس با بیرون آن که کهنه و مخروبه به نظر می‌رسید،

بسیار زیبا و باصفا بود.

- بیا تو عزیزم، چرا اینجا وایسادی؟

همراه با زن جوان از چند پله‌ی سنگی بالا رفتیم، زن

روبه‌روی در کوچکِ فلزی که چند شیشه‌ی مشبک داشت

ایستاد و در را گشود و گوشه‌ای ایستاد تا اول من وارد

شوم. کفش‌هایم را از پایم در آوردم و با تردید قدمی به

داخل خانه گذاشتم.

- سلام نوا جان، خوبی دخترم؟

سر بلند کردم و به روی پیرزن که در راهروی کوتاه ورودی

ایستاده بود، لبخندی زدم.





- سلام، ممنون.

پیرزن با دستش به انتهای راهروی که به هال کوچک و ساده‌ی خانه‌شان متصل می‌شد اشاره‌ای کرد.

- بیا تو عزیزم.

وارد خانه که شدم دخترک جوان و نسبتاً تپلی پیش رویم ظاهر شد.

- سلام.

به لبخند خجولش نگاهی انداختم و ناخواسته لبم به لبخندی باز شد. عجیب صورت پُر و چشمان درشت و قهوه‌ای رنگ دخترک برایم شیرین جلوه می‌کرد.

- سلام عزیزم.

پیرزن که کنار آن زن جوان ایستاده بود، دستش را سمت دخترش گرفت و گفت:

- این دختر بزرگه‌ام فرزانه‌اس.

این بار اشاره‌ای به دخترک خجالتی‌اش کرد.

- اونم دختر کوچیکه‌ام فرشته.

لبخندی زدم و این بار به جهت آشنایی سر تکان دادم. نام فرشته عجیب به دخترک با آن موهای مشکی و دوگوشی بافته‌اش می‌آمد.



- بیا بشین دخترم، سرپا نمون.
نگاهم لحظه‌ای کوتاه میان خانه‌ی کوچکشان چرخ‌ی خورد.
یک حال ساده و کوچک که به چند قالیچه و پشتی و یک
تلویزیون مزین شده بود و سه درب در آن وجود داشت که
احتمالاً اتاق یا حمام و دستشویی بود. قدمی برداشتم و روی
یکی از تشکچه‌ها نشستم. این خانه‌ی کوچک و این سبک
زندگی‌های ساده، عجیب برایم تداعی‌گر خاطرات قدیمی
بود. خاطراتی که نه چندان قدیمی، اما بسیار دور به نظر
می‌رسید.

- اینجا رو راحت پیدا کردی نوا جان؟
کمی خودم را جابه‌جا کردم و در جواب پیرزن که مشخص
بود، فقط قصد شکستن سکوت را دارد گفتم:
- بله زیاد سخت نبود یعنی، قبلاً این طرف‌ها اومده بودم.
پیرزن سری تکان داد. در همان لحظه فرزانه با سینی چای
از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت من آمد.
- بفرما نوا جون.

تشکری کردم و یکی از استکان‌های کمر باریک چای را
برداشت‌م. این کار برای خودم هم عجیب بود، منی که جز



در ظرف و لیوان خودم چیزی نمی‌خوردم حالا هوس کرده بودم که لبی به آن چای خوش رنگ و بو بزنم.

فرزانه سینی چای را روی فرش لاکی کهنه‌ی وسط هال گذاشت و خودش کنار من جای گرفت. نگاه دقیقی به او انداختم. هنوز هم نمی‌توانستم دلیل آشنایی آن صورت گرد و چشمان قهوه‌ای رنگش را بفهمم.

- خب نوا جون یکم از خودت بگو، چی کار می‌کنی؟
نگاهی به پیرزن و دختر دیگرش انداختم و چهره‌ی کنجکاوشان را که دیدم، پوفی کشیدم. کاش می‌شد بفهمم این جماعت چه از سرک کشیدن در زندگی دیگران عایدشان می‌شد که اینقدر به این کار علاقه داشتند.

- چی بگم؟

فرزانه شانه‌ای بالا انداخت.

- از خودت، چی کار می‌کنی؟ ازدواج کردی یا نه؟
با حرص لب و دهانی کج کردم. چرا باید از زندگی خصوصی‌ام برای افرادی که درست نمی‌شناختمشان می‌گفتم؟!

- خب من وکیلیم، توی دانشگاه حقوق خوندم و...
فرزانه میان حرفم پرید:





- اه این‌ها رو که می‌دونم، گفتم از خودت بگو. مثلاً من الان بیست و شیش سالمه و نامزد دارم. تو چی؟ تو هم ازدواج کردی دیگه؟

سر به زیر انداختم و با دیدن انگشتان خالی‌ام اخم کردم. انگشت بدون حلقه‌ام را نمی‌دید که باز از ازدواجم می‌پرسید؟ یا شاید او هم خوشش می‌آمد مثل دیگران ازدواج نکردنم در این سن و سال را تمسخر کند.

- نه خیر ازدواج نکردم.

- واه، چرا؟!

لحن متعجب پیرزن اعصابم را خرد می‌کرد. این واکنش دقیقاً همان چیزی بود که پس از رد کردن سن بیست و پنج سالگی‌ام چندین بار با آن مواجه شده بودم و لفظ دختر ترشیده‌ای که برایم به کار می‌بردند، اصلاً برایم خوشایند نبود. مگر که آدمیزاد کالا بود که پس از بیست و پنج سالگی تاریخ مصرفش تمام شود؟!

- خب موقعیتش پیش نیومد.

این بار پیرزن بود که خودش را کمی جلو کشید و گفت:

- واه مگه میشه؟! تو فکر کنم الان نزدیک بیست و هشت سالته، یعنی توی این همه سال یه خواستگارم نداشتی؟



کلافه و پرحرص از این همه فوضولی دست مشت کرده و دندان بهم ساییدم، مگر می شد خواستگار نداشته باشم؟! آن هم منی که به اجبار عمه خانم در تمامی مجالس و مهمانی های زنانه حضور پیدا می کردم بلکه یکی از آن زنان من را برای پسرش بیسندد؟ فقط از شانس زیبای من، خواستگاران من کمی تا قسمتی همه از قشر به درد نخور و بی مصرف و گاهی هم از انگل های اجتماع بودند .
- نه، خواستگار که داشتم فقط...

نگاهم را میان نگاه های منتظرشان چرخاندم و با تعلل ادامه دادم:

- فقط خواستگار خوب نداشتم.
- خواستگار خوب دیگه یعنی چی؟
با لب های بهم فشرده به فرزانه که این را پرسیده بود، خیره شدم .

- خب من توقع زیادی ندارم. یعنی یکی که آدم صادقی باشه، خوش اخلاق باشه، غر نزنه، یه خونه و یه ماشین متوسط داشته باشه، یه کار خوب و یه چهره ی خوب هم داشته باشه که دیگه عالیه



سر که بلند کردم، دیدم پیرزن و دخترهایش با چشمانی
گشاد شده و دهان‌هایی باز مانده نگاهم می‌کنند. از نگاه
مبهوتشان اخم‌هایم درهم رفت؛ این همه بهت و حیرت
برای چه بود؟ مگر چیز عجیبی گفته بودم؟!

- و انوا جان تو داری رویاهات رو میگی یا معیارهات رو؟!
خب اگه طرز فکر اینجوری باشه که تا صد سال دیگه
هم کسی رو پیدا نمی‌کنی.

لب برچیده و با غضب نگاهشان کردم. خب من اگر
همچین کسی را پیدا کرده بودم که الان اینجا نبودم.
آن موقع داشتم در خانه‌مان با همسر و فرزندانم زندگی
خوش و بی‌درد سرم را می‌گذراندم، نه اینکه با یک پیرزن
سمج و پسر دردرسازش سر و کله بزنم.
- خب دیگه این حرف‌ها رو ول کنید، بیاید بریم شام
بخوریم.

همراه با پیرزن که این حرف را گفته بود همه از جای
برخاستیم و به یاد دوران کودکی و نوجوانی‌ام پس از سال‌ها
به میزبانانم در چیدن سفره کمک کردم.

با حرص دسته‌ی قاشق را میان مشتم می‌فشردم و در دل به



خودم بابت اینکه دعوت پیرزن یا همان به قول دخترهایش
 «ننه گلپر» را قبول کرده بودم، لعنت می‌فرستادم. آخر این
 هم شانس بود که من داشتم؟! پس از سال‌ها به جایی
 دعوت شده بودم و عهد باید غذایی که از تنفر داشتم را
 جلویم می‌گذاشتند؟!!

- چرا اینقدر کم غذا کشیدی نوا جان؟
 نگاه خصمانه‌ام را از همان چند قاشق عدس پلوی که در
 بشقابم بود، گرفتم و به روی ننه گلپر لبخند مصنوعی
 زدم.

- همینقدر بسه، ممنون.
 فرزانه باز مثل قاشق نشسته خودش را وسط بحث‌مان
 انداخت و گفت:

- چیه نوا جون؟ نکنه می‌ترسی که چاق بشی؟
 پشت چشم برایش نازک کردم. من اگر نمی‌خواستم آن غذا
 را بخورم، چه کسی را باید می‌دیدم؟!
 - نه عزیزم، من هر چی هم داشته باشم استعداد چاقی
 ندارم.

ننه گلپر خودش را تکانی داد و با نگاهی رو به من گفت:
 - این حرف‌ها چیه؟ دختر باید حداقل دو پره گوشت

داشته باشه. نه مثل دخترای الانی که هزار تا رژیم کوفت و زهرمار میگیرن که بشن یه پاره پوست و استخوون. مبهوت و جا خورده به سرتاپای خودم نگاهی انداختم. یعنی او من را می گفت؟! اما من که هیچ وقت رژیم نمی گرفتم؛ من خدادادی باریک و ظریف بودم. فرزانه خنده‌ی آرامی کرد و زیرلبی رو به من که اخم‌هایم درهم شده بود، گفت: - ناراحت نشو نوا جون، منظورِ مامان تو نبودی. درحالی که بسیار دلم می‌خواست «زهرماری» نثارش بکنم، اما به اجبار لب‌هایم را در جوابش کش دادم. خب اگر یک درصد هم شک داشتم که او با من بوده است، با این حرفِ فرزانه مطمئن شدم که منظور آن‌ها دقیقاً من بودم و در نظر آن سه نفر که همه‌شان توپر و استخوان‌دار بودند، من بدبخت لاغر و پاره استخوان بودم.

فرزانه لقمه‌ی غذایش را که قورت داد، خودش را کمی به سمت من خم کرد و کنار گوشم پچ‌پچ کنان گفت: - ولی خودمونیم ها، توی این چند ساله خیلی تغییر کردی. منتظر و کنج‌کاو نگاهش کردم. دوست داشتم بدانم که او را کی و کجا دیده‌ام که در یادم نبود. فرزانه در جایش جابه‌جا شد و با شیطنت ادامه داد:



- دیگه اصلاً شبیه اون دختر دامن گل گلی گیج که مدام می خورد توی در و دیوار نیستی.

قاشق در دستم خشک شد. جرقه ای که در ذهنم زده شد، فرصت حرصی شدن از لفظ گیجی که به من نسبت داده بود را نداد. تصویری پیش چشمانم زنده شد و من را به خاطرات کمرنگ گذشته ام برگرداند. بعد از ظهر یک تابستان گرم، حیاط سرسبز خانه ی مادر بزرگ و منی که با یک دامن گل گلی در حیاط و به دور حوض می دویدم. فرزانه، دختر چاق و تپل همسایه که دو، سه سالی از من کوچکتر بود و تازگی ها با او آشنا شده بودم هم مثل پنگوئن ها، به دنبالم می دوید. فرحان، برادر دختر هم که یک پسر نوجوان بلند و باریک و با سبیل های تازه جوانه زده بود، مشغول تمیز کردن حوض بود. نگاهی به پشت سرم و دختر که تقریباً نزدیکم شده بود انداختم و خواستم باز از دستش فرار کنم که تعادل من را از دست دادم، دستم به گلدان شمعدانی مادر بزرگ خورد و گلدان پس از افتادن بر زمین هزار تکه شد. صدای شکستنش خنده هایمان را پر داد و سکوت سنگینی بر فضا حکمفرما شد. قدمی به سمت تکه های گلدان برداشتم. صدای پدر هنوز در گوشم بود که





می گفت، این گلدان سفالی ساخته‌ی دست پدربزرگم بوده و
برای مادربزرگ از جانش هم عزیزتر است. قلبم تند و
محکم می‌کوبید و خوب می‌دانستم که مادربزرگ بابت
شکستن این گلدان تنبیه و توبیخ خواهد کرد.
- وای حالا چی کار کنم؟ مادربزرگم من رو می‌کشه!
در همان لحظه در ورودی خانه باز شد و مادربزرگ از خانه
بیرون آمد.

- نوا، صدای چی بود؟
لب‌گزیدم و خواستم با همان ترس و لرز حرفی بزنم که پسر
نوجوان برخاست و با صدایی نسبتاً بلند گفت:
- ببخشید؛ من دستم خورد به این گلدون و شکست.
درهم رفتن اخم‌های مادربزرگ را که دیدم آب دهانم را با
ترس قورت داده و گوشه‌ی دامنم را میان مشتم فشردم.
مادربزرگ از پله‌ها پایین آمد و نگاهش که به گلدان شکسته
افتاد، دستش بالا رفت و محکم بر صورت پسر نوجوان
فرود آمد. چشمانم از وحشت بسته شد و صدای آن سیلی
محکم دوباره و دوباره در گوشم پیچید و من هیچ‌وقت
نگفتم که شکستن آن گلدان کار من بود. هیچ‌وقت!
- یادت میاد داداشم چطور هوات رو داشت؟





با شنیدن صدای فرزانه از گذشته‌ها کنده شدم و برگشتم
به هال و فرش کهنه‌ی لاکی‌اش. وای حالا یادم آمد که این
چشمان درشت و قهوه‌ای را کجا دیده بودم. اما چرا حالا؟!
چرا درست همین خاطره که من را به یاد دینی که به فرحان
داشتم می‌انداخت؟! شاید از نظر خیلی‌ها آن کار فقط یک
حمایت بچگانه بود، ولی برای منی که حتی از سمت مادرم
هم چنین حمایت‌هایی را ندیده بودم، کار بسیار ارزشمندی
بود.

- بپا غرق نشی نوا خانوم.

متعجب و گیج سر بلند کرده و به فرزانه که با لبخند نگاهم
می‌کرد، خیره شدم. حالا باید چه کار می‌کردم؟! برای جبران
آن حمایت کوچک، تنها دارایی‌ام را گروی آن پسر شر و
شرور می‌گذاشتم؟!!

- نوا جان؟

این بار صدای ننه گلپر بود که من را از گرداب افکارم بیرون
کشید.

- بله؟

پیرزن همان‌طور که دست می‌برد تا ظرف‌های خالی شده‌ی
غذا را بردارد گفت:



- فرحانم گفت که رفتی دیدنش، خواستم ازت تشکر کنم که روی من رو زمین ننذاختی و پیگیر کارش شدی.
- آه خدایا ببین من را به چه عذابی انداختی. آخر مگر من کاری برای فرحان کرده بودم که از من تشکر می کرد؟!
- بله رفتم، ولی گفتن برای آزادیش باید وثیقه بذارین. ننه گلپر آهی کشید و مغموم سری تکان داد.
- می دونم دخترم؛ این رو به خودمونم گفته بودن، ولی ما چیزی نداریم که وثیقه بذاریم.
- سربه زیر انداختم و دم عمیقی گرفتم. گرو گذاشتن خانه ی عمه خانم برای فرحان ریسک بالایی داشت، اما من هم آدمی نبودم که مدیون دیگران باقی بمانم.
- من حاضرم براش وثیقه بذارم.
- چشم های ننه گلپر، فرزانه و فرشته از شنیدن حرفم درخشید، اما توجهی نکرده و با تحکم ادامه دادم:
- اما یه شرط دارم.
- چه شرطی؟
- نگاهی میان چهره های منتظر و درعین حال امیدوارشان گرداندم. نه؛ نمی توانستم به فرحان اعتماد کنم.
- نمی توانستم بی هیچ ضمانتی خانه ی عمه خانم را برایش



گرو بگذارم. از کجا معلوم که پس از آزادی اش باز گند
جدیدی بالا نیاورد؟! یا فرار کند و خانه‌ی من بیچاره به باد
نرود؟!

- شرطم اینه که باید زیر نظر خودم باشه، اگر فقط یک بار
دست از پا خطا کنه خودم میبرمش و دوباره به پلیس
تحویلش میدم.

این بار سند به دست پشت در اتاق رئیس زندان ایستاده
بودم. دیشب همین که از خانه‌ی ننه گلپر بیرون آمدم، مثل
سگ از حرفی که به او زده بودم پشیمان شده بودم. عقل
بیچاره‌ام هم مدام هشدار می‌داد، اما مگر دل وامانده حرف
می‌فهمید؟! به قولی همان لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز
شود، شده بود حکایت من با خانواده‌ی مقصودی. دست
بلند کردم و با تردید چند تقه بر در کوبیدم. می‌ترسیدم اگر
سند را وثیقه بگذارم رئیس زندان از خوشحالی و خودم از
غصه بمیریم .

- بفرمایید.

در را باز کردم و باز همان صحنه‌ی تکراری اتاق کوچک و
مرد ریشو و اخم‌آلود پیش چشمانم ظاهر شد.





- سلام.

مرد بی آنکه سر از روی برگه‌های زیر دستش بلند کند
«سلامی» گفت.

- من وکیل آقای مقصودی هستم، چند روز پیش هم
اومده بودم خدمتتون.

تا این را گفتم سر مرد با حرکتی ناگهانی بالا آمد، آنقدر
سریع که برای لحظه‌ای نگران از جا در آمدن مهره‌های
گردنش شدم.

- بله شناختم، امرتون؟

وا! این که باز اخلاقش به تنظیمات کارخانه برگشته بود.
لابد از اینکه برای آزاد کردن فرحان و نجات آن‌ها از
دستش، وثیقه نگذاشته بودم از من ناراحت بود. اما خوب
حالا به آنچه که خواسته بود می‌رسید، فقط امیدوار بودم
که از خوشی سخته نکند و خونسش به گردن من نیفتد.

- راستش من اومدم که برای آقای مقصودی...
سند خانه را از داخل کیفم بیرون کشیدم و آن را به سمت
مرد گرفتم.

- این سند رو گرو بذارم.

چشمان مرد از ذوق برقی زد و لب‌هایش تا نزدیکی





گوش‌هایش کش آمد. قیافه‌اش طوری بود که اگر کسی می‌دیدش خیال می‌کرد، بهترین خبر عمرش را شنیده است .
- وای خدایا دمت گرم، بالاخره یکی و فرستادی که ما رو از شر این جونور خلاص کنه!

با چشمان گرد شده به مرد که با حالت عجیبی مثل شادی بعد از گلِ فوتبالیست‌ها، دو دست مشت شده‌اش را بالا گرفته و به سقف اتاق خیره شده بود نگاه کردم. واقعاً این مرد از خوشحالی دیوانه شده بود، یا من اینطور فکر می‌کردم؟! مرد که انگار تازه متوجهی حضور من و واکنش دیوانه‌وار خودش شده بود، دستانش را پایین آورد و درحالی که سعی می‌کرد اتفاقات دقیقی قبل را به روی خودش نیاورد گلویی صاف کرد.

- آممم، منظورم اینه که خیلی خیلی لطف کردین.

مرد دست پیش آورد و سند را گرفت و کشید، اما دست من انگار به سند چسبیده بود و کنده نمی‌شد. می‌ترسیدم از اینکه تنها دارایی‌ام را بابت یک دلسوزی مسخره به باد بدهم. از اینکه فرحان برود و من بمانم و یک خانه‌ی در گروی زندان .

- ولش کنید لطفاً.





باز او کشید و دست من به همراهش کشیده شد.
- ای بابا، ولش کنید دیگه.

این بار محکم‌تر کشید و بالاخره دست من از سند رها شد.
- دستتون درد نکنه؛ من الان کارهای اداریش رو انجام میدم
که همین امروز آزاد بشه.

ابروهایم را با تعجب بالا انداختم. همین امروز آزادش
می‌کردند؟ چطور اینقدر زود؟! نمی‌شد کمی به من برای
کنار آمدن با کاری که کرده بودم وقت می‌دادند؟
- ببخشید چرا اینقدر زود؟

مرد سر بلند کرد و از پشت شیشه‌های عینکش دقیق
نگاهم کرد.

- بده که می‌خوام زودتر کارتون رو راه بندازم؟ نکنه دلتون
می‌خواست که چند روز منتظر بمونین؟
سرم را به طرفین تکان دادم.

- نه، ولی فکر نمی‌کردم همچین لطفی بکنید.

مرد باز هم لبخند گل و گشادی زد. خوشحالی شدیدش از
بابت آزادی فرحان من را می‌ترساند. من را می‌ترساند از اینکه
فرحان زیادی غیرقابل تحمل باشد که خلاص شدنِ آنها از
دستش این همه باعث شادی‌شان بود.





- دیگه وقتی سند گذاشتین چرا طولش بدیم؟ بذارید زودتر
کارش تموم بشه و بره.
زیرلی هم با خودش زمزمه کرد:
- بلکه بقیه هم بتونن یه نفس راحتی بکشن از دستش.

تکیه زده به ماشینم ایستاده و نگاهم را به در بزرگ زندان
دوخته بودم، بلکه فرحان خان لطف کند و پس از این دو
ساعتی که من را منتظر گذاشته بود، تشریف نحسش را
بیاورد. کلافه پوفی کشیدم؛ رئیس زندان که گفته بود
کارهای اداری اش انجام شده پس این پسر چرا نمی آمد؟! با
حرکتی خشن آستین مانتوی مشکی رنگم را بالا زده و به
ساعتم نگاه کردم. من بعد از ظهر با موکلم قرار داشتم و
حالا که سر ظهر بود، هنوز ول معطل این مردک بودم.
- پس این پسر چرا نمیاد؟ نکنه رونما می خواد؟!
همچنان در حال غر زدن بودم که در بزرگ زندان باز و
قامت فرحان پس از ساعت ها انتظار، پیش چشمانم نمایان
شد. دست به سینه زده و چشمانم یک دور سر تا پایش را
کاوید. یک شلوار شش جیب و گشاد مشکی با یک کاپشن
خلبانی لجنی رنگ و یک ساک کهنه ای سرمه ای که در





دستانش خودنمایی می کرد. سرم را به تأسف تکان تکان
دادم؛ این بشر چرا یک دست لباس درست و درمان
نمی پوشید؟ آن از تیپ مزخرف آن روزش در زندان، این
هم از لباس های لات مآبانه ی امروزش. انگار که از
چاله میدان برگشته بود !

- سام عیلیکم خانوم وکیل.

با همان اخم های درهم و سری بالا گرفته، با غرور نگاهش
کردم.

- چه عجب بالاخره تشریفتون رو آوردین.

فرحان همان طور که در آینه ی بغل پراید بیچاره ام دست
میان موهای فرفری اش می کشید و مثلاً مرتبشان می کرد، با
همان لحن بی خیال خودش گفت:

- شرمنده خانوم وکیل، تا با برویج خدا حافظی کنیم یوخده
(یخورده) طول کشید.

نفسم را کلافه بیرون دادم و از بین دندان های بهم کلید
شده ام با حرص غریدم:

- عیبی نداره .

اشاره ای به پرایدم کرده و ادامه دادم:

- بفرما سوار شو.





فرحان تابی به سرش داد.

- نه دیگه مزاحم شوما نمیشم، خودم با تاسکی (تاکسی) میرم.

با تاسکی می‌رفت؟! این دیگه چه طرز حرف زدن بود؟! این مرد مگر از عصر حجر فرار کرده بود؟!!

- تاکسی پول می‌خواد، شما پول داری مگه؟

فرحان سری تکان داد و از داخل جیب کاپشنش چند اسکناس چروک و تا خورده بیرون کشید.

- بله که دارم.

نگاهم را از روی اسکناس‌های هزاری و دوهزارتومانی در دستش به روی چهره‌ی بشاش خودش سوق دادم.

- اونوقت این پول‌ها رو از کجا آوردی؟

فرحان چانه‌اش را بالا داد و با غرور گفت:

- دوستان گرام واسم گلریزون کردن.

چشمانم را متفکر و با تردید ریز کردم. مردی که با همه‌ی

زندانی‌ها دعوا و کتکاری کرده بود، می‌توانست دوستی هم

در زندان داشته باشد؟!!

- باشه بابا، اینجوری نگام نکن گرخیدم.

قاطعانه و با جدیت پرسیدم:





- این پول‌ها رو از کجا آوردی؟
فرحان نیشش را بیشتر چاک داد و با لحنی ذوق‌زده گفت:
- به زور از هم‌بندی‌هام گرفتم.
سرم را با تأسف تکان دادم. این کار انگار با شخصیتش بیشتر
جور بود.
- باشه، بیا سوار شو.
- نه دیگه خود...
عصبی و کلافه میان حرفش پریدم و با حرص گفتم:
- گفتم بیا سوار شو!
فرحان با ابروهای بالا رفته لحظه‌ای نگاهم کرد و چهره‌ی
جدی‌ام را که دید، ماشین را دور زد و روی صندلی شاگرد
جای گرفت.
روی صندلی راننده نشستم و دست بردم تا سویچ را
بچرخانم.
- راستی دست شوما دردکنه ها خانوم وکیل...
کلافه لب روی هم فشرده و دنده را با خشونت جا زدم. این
خانم وکیل چه بود که مدام به من می‌گفت؟! مگر من اسم
نداشتم که برایم لقب گذاشته بود؟!
- آنقدر به من نگو خانوم وکیل.





فرحان با اخم به سمتم برگشت و طلبکارانه غر زد:
- آی بابا خب پ (پس) من چی بگم؟ آبی که نگم، خانوم
وکیلیم که نگم. پ چی باس (باید) بگم؟!
از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداختم و با همان غروری که
معمولاً در رفتارم با آدم‌های تازه‌وارد و ناخوشایند وجود
داشت، گفتم:
- من اسم دارم؛ اسمم هم نواس. شما هم می‌تونی نوا صدام
کنی.
- پ شو ما هم منو (من رو) آق فری صدا کن.
با سرعت سر به سمتش چرخاندم که فرحان خودش را
عقب کشید و باز دستانش را بالا برد و محتاطانه خیره‌ام
شد.
- باشه، اصن (اصلاً) هر چی دوست داشتی صدام کن.
کج‌خندی از رفتارش گوشه‌ی لبم نشست. کمی به خودم
امیدوار شده بودم؛ اگر همیشه همینطور رفتار می‌کرد دیگر
با او به مشکل چندانی نمی‌خوردم.
- نیازی به تشکر نیست. من به‌خاطر آدای دینم به تو،
برات وثیقه گذاشتم. البته درخواست مادر و خواهرهات
هم بی‌تأثیر نبود.





با اینکه نگاهم به روبه‌رو و خیابان خیره بود، اما نگاه
متعجبش را بر روی خودم حس می‌کردم.
- آدای دین؟! من گور ندارم که کفن داشته باشم نوا
خانوم، بعد به گردن شوما که چند روز بیشتر نیست
می‌شناسمت چه دینی دارم؟!
اخم درهم کشیده و در دلم غر زدم:
- اِ! اِ! خجالت هم خوب چیزیه، من برای این پسره سند
گذاشتم بعد این اصلاً من رو یادش نمیاد!
باز همان صدای مزاحم در ذهنم گفت:
- خب تو هم تا همین دیشب اون رو یادت نمیومد.
در جواب آن صدا غر زدم:
- خب من اون موقع فقط هشت سالم بود، مثل این یه
نوجوون نره غول، قدِ کمد دیواری که نبودم.
- حالت خوبه؟
با صدای فرحان گیج و حواس‌پرت به سمتش چرخیدم.
- چی؟
فرحان با خنده ابروهایش را بالا و پایین کرد.
- تو هم مِث من با خودت حرف میزنی؟ نه؟!
با خشم دندان روی هم ساییدم و فرمان را میان مشتم





فشردم. فقط همینم مانده بود که بهانه به دست این
مردک دیوانه بدهم که به لطف آن صدای مزاحم این هم
اتفاق افتاد .

- نه خیر!

سکوت کردم تا کمی به خودم مسلط شوم، اما خیلی هم
نگذشته بود که فرحان سکوت را شکست و باز پرسید:

- احياناً شما نمی‌خوای جواب من و بدی؟

با ابروهای بالا رفته پرسیدم:

- جواب چی رو؟!

فرحان شانه‌ای بالا انداخت.

- همین که چرا واسم وثیقه گذاشتی دیگه.

بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم:

- گفتم که برای ادای دین.

- دِ بیا، خب منم پرسیدم واس (واسه‌ی) ادای چه دینی؟!

بی‌حوصله پوفی کشیدم. عجب پيله‌ای هم کرده بود مردک!

- هیچی؛ تو بچگی وقتی گلدون مادر بزرگم رو شکستم تو

گردن گرفتی و جای من کتک خوردی، همین.

- تو بچگی؟!

فرحان متفکر دستی به چانه‌اش کشید و بعد انگار



که چیزی را به یاد آورده باشد، با شک گفت:
 - بینم (بینم) نکنه تو نوهی همون پیرزن کج خلقه‌ای که
 همسایه‌ی ما بود؟! همون که وختی (وقتی) توپ پسرهای
 محل افتاد تو خونه‌اش توپ بدبخت‌ها رو جرواجر کرد؟
 آرام در جوابش سری تکان دادم که با حرص بیشتری ادامه
 داد:

- آخ الهی دستش بشکنه که چه کتک‌هایی به من زد!
 هنوزم که هنوزه یه وخت‌هایی گوشم از اون چکی که
 خوردم، سوت می‌کشه.

نفس حبس شده‌ام را لرزان و با حرص بیرون دادم و چشم
 غرّه‌ای نثار او کردم. درست که مادر بزرگم هیچ‌وقت اخلاق
 خوبی نداشت، ولی حرف زدن پشت سر کسی که مرده بود
 هم کار درستی نبود.

- درست حرف بزن، مثلاً مادر بزرگم مُرده‌ها.
 فرحان باز هم بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت.

- خو مرده که مرده باشه، مگه هرکی مُرد آدم خوبی میشه؟
 با اخم و حرص نگاهم را از او گرفتم. این مردک هم یک ذره
 شعور نداشت انگار!

- حالا غیظ نکن، خودت هم الان دست کمی از اون نداری.



بچه که بودی خوش اخلاق تر بودی.
عجب ها؛ من دست کمی از مادر بزرگم نداشتم؟! این هم
جای عذرخواهی اش بود؟! واقعاً که صفت بیشعور
برازنده اش بود. زیر لب با حرص زمزمه کردم:
- وایسا تا یه بداخلاقی نشونت بدم که حظ کنی آقا فرحان!
فرحان سر به سمتم چرخاند.

- چیزی گفتی؟

نیشخند محوی زده و گفتم:

- آره، پرسیدم مادرت چیزی درباره‌ی شرط آزادیت بهت
نگفت؟

فرحان متعجب و جا خورده چشم گشاد کرد.

- شرط؟! مگه زندان منو با وثیقه آزاد نکرد؟

- این رو نمیگم که، شرط خودم واسه سند گذاشتن رو
میگم.

فرحان گیج و وا مانده سری تکان داد.

- ولی تو که گفتی واس خاطر آدای دین منو از اون تو در
آوردی.

همان طور که به خیابان دیگری می پیچیدم، جوابش را دادم.

- آره گفتم، ولی انتظار نداری که به خاطر یه سیلی خوردنِ





ناقابل اونم نزدیک به بیست سال پیش من خونه‌ام رو
برات گرو بذارم؟
فرحان که انگار هنوز منظورم را نفهمیده بود، با گیجی اخم
درهم کشید.

- پ عوضش چی می‌خوای؟
از گوشه‌ی چشم کوتاه نگاهش کرده و شانه‌ای بالا
انداختم.

- چیز زیادی نمی‌خوام. فقط می‌خوام که زیر نظرم باشی،
یعنی بدونم که کجایی و چی کار می‌کنی. به مادرت هم گفتم
که اگه بخوای باز دردرس درست کنی خودم می‌برم و به
پلیس تحویل میدم.

حرفی که از فرحان نشنیدم سر برگرداندم و با دیدن او که
دهانش باز مانده و چشمانش فاصله‌ای تا بیرون پریدن از
حدقه نداشت، یکی از ابروهایم بالا پرید.

- مشکلی هست؟

فرحان از شنیدن صدایم تکانی خورد.

- یعنی میگی من باس به یه زن جواب پس بدم و بگم چی کار
می‌کنم و چی کار نمی‌کنم؟!

از لحن تحقیرآمیزش اخم‌هایم درهم شد، مردک بی‌فرهنگ





نمی‌دانست چطور باید با یک خانم محترم صحبت کند؟!
دستانم را با حرص دور فرمان محکم‌تر کردم، تا مبادا کنترلم
را از دست بدهم و ضربه‌ای نثار این مردک بیشعور و
بی‌تربیت بکنم.

- بله، چون همین زن بود که تو رو از توی اون هلفدونی
کشید بیرون.

فرحان که انگار زیادی به تریج قبایش برخورده بود، با
حرص داد زد:

- اصن نخواستم، نیگر دار (نگه دار). خودم همین الان
میرم خودمو تحویل میدم تا شوما سندت رو پس بگیری.
هنو اینقد بی‌غیرت نشدم که واس خاطر یه سند، بذارم یه
زن بشه همه کارهی زندگیم!

بی‌توجه به حرفش راه خودم را می‌رفتم. خودش به درک،
اما من به خاطر خانواده‌اش هم که شده باید او را سر عقل
می‌آوردم.

- نشنفی (نشیدی)؟ گفتم این لگنتو نیگر دار؛ می‌خوام
پیاده شم!

داد و هوارش که بالا رفت ماشین را به گوشه‌ی خیابان
کشیده و ایستادم، اما درها را قفل کردم تا نتواند بیرون





برود. او که هیچ، اما می‌ترسیدم با آن اعصابی که او از من
خُرد کرده بود، ماشین نازنینم را به جایی بکوبم.
- درارو چرا قفل کردی؟ هان؟ واکن این درو.
واکنشی که از من ندید، دوباره فریاد کشید:
- دِ میگم واکن این درِ پی‌صاحبو!

کلافه از قیل و قالِ بیهوده‌ی او من هم صدایم را بالا بردم.
- چته، چرا هی داد می‌زنی؟ نمی‌تونی مثل بچه‌ی آدم حرف
بزنی؟ یا نه، فک کردی مردی به صدای کلفت و داد و بیداد
کردنه؟

نگاهی به او که در سکوت و با اخم خیره‌ام شده بود،
انداختم و با صدایی آرام‌تر ادامه دادم:
- ببین آقا فرحان شاید تو از بودن توی زندون راضی باشی و
چندان سخت نباشه، ولی برای مادر و خواهرهات
نبودنت آسون نیست.

فرحان با تمسخر پوزخندی زد و زیر لب غرزد:
- باز این ضعیفه شروع کرد!
دَم عمیقی گرفتم تا بتوانم صدایم را کنترل کنم و تمام
حرصم از آن‌همه تحقیر و تمسخر را بر سرش فریاد نکشم.
- باشه من ضعیفه، ولی تویی که مردی کجای دنیا رو





گرفتی؟ فکر کردی مردی فقط به سبیل و اولدرم بولدرم
کردنه؟

سرم را با تأسف تکان دادم.

- تویی که ادعای مردونگیت میشه، تا حالا به زندگی مادر و
خواهرهات فکر کردی؟ به این فکر کردی که سه تا زن تنها
توی اون محله‌ی ناامن چطوری دارن زندگی می‌کنن؟ یا خرج
خورد و خوراکشون رو از کجا میارن؟
فرحان با حرص غرزد:

- نه فقط تو فک می‌کنی، چرا یجوری حرف میزنی انگار
همه‌ی تقصیرها گردن منه؟ اصن تو چی می‌فهمی از وضع
زندگی من که داری واس خودت حکم صادر می‌کنی؟
با پوزخندی تلخ به او که از حرص دندان روی هم
می‌سایید، نگاهی انداختم.

- باشه، اصلاً من هیچی از زندگی تو نمی‌دونم. ولی تو به من
بگو، یعنی خانواده‌ات حتی واسه‌ات اونقدری ارزش ندارن
که به‌خاطرشون یه مدت دست از دعوا و کتک‌کاری با
بقیه برداری؟

فرحان کمی آرام‌تر، اما همچنان با حرص گفت:
- خو تو میگی من چی کار کنم؟





نفسم را پوف مانند بیرون دادم. آرام و خوب بودن با مردی که تا همین چندی پیش زن بودنم را به تمسخر گرفته بود آسان نبود، اما من باید انجامش می‌دادم. تجربه ثابت کرده بود که بدخلقی با آدم‌هایی مثل او همیشه جواب عکس می‌داد.

- کار سختی لازم نیست بکنی، فقط یه مدت دست از دردرس درست کردن بردار و سعی کن خوب زندگی کنی. اول از همه هم باید دنبال یه کار درست و حسابی بگردی. فرحان بی‌حوصله و غمگین کجخندی زد.

- کار درست و حسابی؟ کار درست و حسابی رو به من میدن مگه؟ اونم با این سوءسابقه‌ی درخشانم!

راست می‌گفت‌ها؛ این بیچاره هرجایی که برای کار می‌رفت از او عدم سوءسابقه می‌خواستند. پس باید چه کار می‌کرد؟!

ناگهان یادم به عمو حبیب، دوست قدیمی پدرم افتاد. عمو حبیب هم به‌خاطر یک بدهی سوءسابقه پیدا کرده بود و در یک کارگاه نجاری که افراد زندان رفته را استخدام می‌کردند، مشغول به کار شده بود. شاید می‌توانستم برای





استخدام فرحان از او کمک بگیرم. با این فکر ذوق زده و با لبخند گفتم:

- تو نگران اونش نباش، من حلش می کنم.
فرحان چپ چپی نگاهم کرد.

- حلش می کنی، اونوخ (اونوقت) چطوری؟
همان طور که ماشین را دوباره به راه می انداختم سری تکان دادم.

- حالا، تو فعلاً بهتره به این فکر کنی که بعد از مدت ها
قراره مادر و خواهرهات رو ببینی و باید مثل آدم باهاشون
رفتار کنی.

فرحان بی حوصله پوفی کشید و من هم در سکوت و اعصابی
که کمی آرام گرفته بود، به ادامه ی رانندگی ام پرداختم.

تند تند وسایل درون چمدان کهنه ی پدرم را برای یافتن
دفترچه ی تلفنش بیرون می ریختم و پشت هم غر می زدم:
- ای بابا پس این دفترچه کجاس؟ آخرین بار که عمه خانوم
داشت خونه تکونی می کرد همینجا بود که !

هوفی کشیدم و باز مشغول گشتن شدم. چمدانِ بزرگ
آنقدر شلوغ و پلوغ بود که هیچ چیزی در آن پیدا نمی شد.



بالاخره پس از بیرون ریختن بیشتر وسایل چمدان در ته آن چشمم به دفترچه‌ی کهنه و رنگ و رو رفته‌ی پدر افتاد و لبخندی بر لبم نشست. دست بردم و دفترچه را برداشتم. از جای برخاستم و قدمی برداشتم تا به گوشه‌ای بروم و بنشینم که پایم بر روی چیز تیزی رفت. آخ آخ کنان پایم را بلند کردم و سنجاق سری که در پایم فرو رفته بود را کندم. لعنتی! آخر سنجاق سر در وسایل پدرم چه می‌کرد؟! نفسم را پر فشار بیرون دادم و با پایی که از زور درد لنگ می‌زد به گوشه‌ی اتاق رفتم. شانس که نداشته باشی، در وسایل یک مرد پنجاه و چند ساله هم سنجاق سری پیدا می‌شود تا در پایت فرو برود. کلافه خواستم بنشینم که این بار چیزی در پشتم فرو رفت. حرصی و عصبی از جای پریدم و دستم را روی نشیمنگاهم گذاشتم. این دیگر چه بود؟! نفس نفس زنان به عقب برگشتم و با دیدن چنگک فلزی که پدرم پشتش را با آن می‌خاراند و حالا به لطف نشستن من بر رویش از وسط دو نصف شده بود، چشمانم گرد شد. ای خدایا! این چنگک دیگر اینجا چه کار می‌کرد؟! جا قحط بود که تمام وسایل پدر از زیر دست و پای من سر در می‌آورد؟! ناگهان سر بلند کردم و نگاه هاج و واجم را دور تا دور اتاق



گرداندم. تمام وسایل پدر از چمدانش بیرون ریخته و هرکدامشان گوشه‌ای از اتاق ولو شده بودند. وای همه‌ی اینجا را من بهم ریخته بودم؟! از من این همه شلختگی بعید بود! حالا چطور این همه خرده ریز را باید از این وسط جمع می‌کردم؟ سری در جواب خودم تکان دادم و زیرلبی گفتم:

- ولش کن. حالا کارم رو که انجام دادم اینجا رو هم یجوری مرتب می‌کنم دیگه.

این بار خوب چشمانم را باز کردم و زیر پایم را درست نگاه کردم تا باز روی چیز دیگری ننشینم و یادگاری‌های پدرم را بیش از این نیست و نابود نکنم.

روی زمین چهارزانو نشستم و دفترچه‌ی پدر را پیش رویم گذاشتم. برگه‌های دفترچه زرد و کهنه شده و شماره‌ها و نوشته‌هایش اکثراً کمرنگ شده بودند. طبیعی هم بود، بالاخره بیش از پانزده سال بود که در این چمدان خاک می‌خورد و کسی دستی به آن نزده بود. دفترچه را تندتند ورق می‌زدیم و به دنبال نام عمو حبیب ستون نام و شماره‌ها را با چشم بالا و پایین می‌کردم. خدا خدا می‌کردم که حداقل این بار شانس با من یار باشد و شماره‌ی او بعد از این همه





سال عوض نشده باشد. نیشم می‌رفت تا با دیدن نام و شماره‌ی عمو حبیب باز شود که نگاهم به عددی در شماره‌اش افتاد و لب لوچه‌ام آویزان شد. یعنی که چه؟! عدد کمرنگ شده و فرق بین دو یا سه بودنش را نمی‌شد تشخیص داد. حالا من باید چه کار می‌کردم؟! از کجا می‌فهمیدم که شماره دو است یا سه؟! تابحال داشتم دعا می‌کردم که شماره‌اش عوض نشده باشد و حالا حتی نمی‌توانستم شماره‌ی دقیقش را بفهمم! انگار این روزها زندگی هم با منِ بخت‌برگشته شوخی‌اش گرفته بود؛ آن‌هم از این شوخی‌های لوس و بی‌مزه! موبایلم را برداشتم و نگاه دیگری به شماره انداختم. چاره‌ای نبود؛ باید خودم عدد را حدس می‌زدم و به نوعی یا شانس و یا اقبال را انتخاب می‌کردم. شماره را گرفتم و طبق حدسم عدد دو را جای آن عدد نامعلوم وارد کردم.

- الو؟

با شنیدن صدای پیرزنی با لهجه‌ای عجیب و شیرین از آن طرف خط، گیج و متعجب اخمی به صورتم نشست. تا جایی که می‌دانستم عمو حبیب همسرش را در جوانی از دست داده بود. البته این دلیل نمی‌شد که در طول این





سال‌ها باز تجدیدفراش نکرده باشد؛ می‌شد؟!

- الو، چرا حرف نمی‌زنی خو؟

با شنیدن دوباره‌ی صدایش، هول و دستپاچه گفتم:

- الو سلام، خوبین؟

- سلام عزیزوم، اصغر تونی (تویی) مادر؟

جانم؟! اصغر؟! با شنیدن نام اصغر چشمانم مثل دو توپ

گرد شد. کجای صدای من به مردها شبیه بود که او من را

با اصغرش اشتباه گرفته بود؟!

- نه خانوم، آخه به صدای من می‌خوره که اصغر باشم؟!

برخلاف تصورم، پیرزن بی‌آنکه از موضعش کوتاه بیاید

گفت:

- ها ننه، فک کردی بزرگ شدی صدات خروسی شده مو

نمی‌شناسومت؟!

دهان باز شده از شدت حیرتم را بستم و دستی به گلویم

کشیدم. صدای من خروسی بود؟! نه؛ نه این یکی دیگر به

من نمی‌چسبید.

- اصغر کجا بود خانوم، من با عمو حبیب کار دارم.

پیرزن با لحنی حق به جانب جواب داد:





- خو از اول می گفتم، این همه الکی وقت مونوم (منم) گرفتم.

عصبی سری تکان داده و سعی کردم کلافگی ام را به رویش نیاورم.

- ببخشید؛ حالا میشه گوشی رو بدین به عمو حبیب؟
- نه خیر.

از جواب صریحش اخم‌هایم بیشتر درهم شد.

- ببخشید چرا؟

پیرزن سریع گفت:

- چون ما اینجا عمو حبیب نداریم، اشتباه گرفتم.

خواستم چیزی بگویم که پیرزن تماس را قطع کرد و صدای بوق موبایل همچون پتک بر اعصاب ضعیفم کوبیده شد.

موبایلم را از گوشم دور کردم و با غیظ به صفحه‌اش خیره شدم. بعد از دو ساعت فک زدن بی‌خودی و اشتباه گرفتن

من با اصغر یادش آمده بود که عمو حبیب ندارند؟! این

پیرزن هم انگار من را مسخره کرده بود! دفترچه را برداشتم

و این بار شماره را با عدد سه امتحان کردم؛ اگر دو اشتباه

بود پس حتماً سه درست بود. شماره را گرفتم و دوباره

موبایل را به گوشم چسباندم. چندین بوق خورد و منتظر





بودم تا تماس قطع شود، اما تماس وصل و صدای
خواب‌آلود مردی در گوشی پیچید.
- الو؟

صدایم را صاف کرده و گفتم:
- الو سلام.

کمی مکث کرده و با تردید ادامه دادم:
- عمو حبیب؟

- خودمم، شما؟

لبخندی زدم و لبم را گزیدم تا بتوانم خوشحالی‌ام از پیدا
کردن او را کنترل کنم.
- من نوام عمو حبیب.

عمو حبیب با لحنی شل‌وول و خواب‌آلود گفت:
- نوار؟ ما اینجا نوار نداریم که خانوم.

بعد زیرلی و با لحنی که انگار سعی می‌کرد من نشنوم ادامه
داد:

- نصفه شبی زنگ زده نوار می‌خواد؛ ای خدا!
لب روی هم فشرده و با دست دیگر موهای مشکی رنگم را
به چنگ گرفتم و کشیدم. آن از آن پیرزن که من را با
اصغرش اشتباه گرفته بود، این هم از این عمو حبیب که





نام زیبایم را تبدیل به نوار کرده بود!
- من نوا هستم عمو حبیب. نوا نادری؛ دختر کمال.
عمو حبیب با لحنی که شوق و خوشحالی در آن موج می‌زد
جواب داد:

- تویی نوا جان؟ خوبی دخترم؟
لبم به لبخندی کش آمد. چقدر دلم برای این لحن
مهربانش تنگ شده بود!
- خوبم عمو جون، شما خوبین؟
- منم خوبم دخترم، کجایی تو؟ بعد فوت کمال خدایا مرز
رفتی حاجی حاجی مکه.

با این حرفش یاد گذشته‌ها افتادم. یاد وقتی که تازه پدر
مرده بود و عمه خانم من را از دیدن عمو حبیب منع کرده
بود. می‌گفت «چه معنی دارد با مردی که عموی واقعی‌ات
نیست و نامحرم است رفت و آمد داشته باشی؟» البته
بعدها کاشف به عمل آمد که عمه خانم در جوانی عاشق
دلخسته‌ی دوست برادرش، یعنی همین عمو حبیب بوده،
اما وقتی که به مراد دلش نرسید دیگر چشم دیدن او را
نداشت.

- راستش من بعد فوت بابا اومدم پیش عمه خانم.



عمو حبیب پرمهر و ملایم گفت:
 - اِخب خوبه که تنها نیستی، بعد فوت کمال خیلی نگرانت
 بودم. راستی عمه خانم چطوره؟
 با یادآوری عمه خانم و رفتارهای نه چندان خوبش
 بی حوصله چشم در کاسه گرداندم. عمو حبیب هم واقعاً
 شانس آورده بود که با او ازدواج نکرده بود ها، وگرنه عمه
 خانم او را هم مثل خودش به کشتن می داد.
 - عمه خانوم سه ساله که فوت کرده عمو حبیب.
 لحن عمو حبیب کمی گرفته شد.

- ای وای چرا؟
 بینی چین داده و بی صدا به سؤالش دهان کجی کردم. خدایی
 سکتهدی قلبی برای پیرزن هفتاد ساله ای که یکریز غر می زد
 و حرص می خورد، چرا داشت؟! مگر جوان بیست ساله
 بود؟!

- سکتهدی قلبی کرد.
 - خدا بیامرزتش. حالا تو چی کار می کنی عمو جون؟ تنهایی؟
 نفسم را آه مانند بیرون دادم.
 - بله عمو جون.
 ناگهان به یاد کاری که با او داشتم افتادم.

- راستی من می خواستم پیام ببینمتون، میشه آدرس محل کارتون رو بهم بدین؟

- محل کار چرا؟ خب آدرس خونه ام رو بهت میدم.
با اینکه خیلی دلم می خواست پس از سال ها باز به خانه ی
عمو حبیب بروم، اما فعلاً راه انداختن کار فرحان از علایق
من واجب تر بود.

- نه عمو جون همونجا بهتره، فقط هنوز توی همون کارگاه
نجاری کار می کنید دیگه؟

تماس را که قطع کردم، پیامک حاوی آدرسی از شماره ی
موبایلی که احتمالاً متعلق به عمو حبیب بود، برایم
فرستاده شد. آدرس را در نوت موبایلم نوشتم و شماره را
برای روز مبادا ذخیره کردم. خواستم این را به فرحان هم
اطلاع بدهم که تازه یادم آمد هیچ شماره ی تلفنی از او
ندارم. کلافه نگاهی به سقف انداختم و در دل به حواس
پرت خودم لعنتی فرستادم. فردا باید حتماً شماره ی
موبایلش را می گرفتم، البته اگر آن مردِ فرار کرده از عصر
حجر موبایل داشت.

به ناچار شماره ی ننه گلپر را گرفتم. فقط امیدوار بودم که
در این وقت از شب خواب نباشد و جوابم را بدهد.

- الو؟

با شنیدن صدای خواب آلودش نفسم را پر فشار بیرون دادم. یک نفر نبود که به من بگوید آخر این موقع از شب وقت زنگ زدن به این و آن است؟
- سلام ننه گلپر، نوا هستم.
ننه گلپر با صدایی که کمی از آن خواب آلودگی در آمده بود گفت:

- سلام دخترم، خوبی؟ چی شده؟
بفرما این طفلک را هم زابراه کردم.
- هیچی، راستش یه کاری با آقا فرحان داشتم، منتها شماره‌ای ازشون نداشتم برای همین به شما زنگ زدم. الان هستن؟!

در تمسخر آن لفظ مؤدبانه‌ام درباره‌ی فرحان لب و دهانی کج کردم. جلوی مادرش مجبور بودم اینطور نشان دهم، اما جلوی خودش اگر اینطور صحبت می‌کردم مطمئناً رودل می‌کرد.

- نه دخترم نیستش، رفته رو پشت بوم.
رفته بود روی پشت بام؟ این موقع از شب روی پشت بام چه می‌کرد؟! حالا اگر روز بود می‌شد گفت که رفته تا



دخترهای همسایه‌هایشان را دید بزند، اما این وقت از شب
روی پشت بام کاری نمی‌شد کرد که!

- می‌خواهی کاری داری به من بگو، بعداً بهش میگم.
ناگهان به خودم آمدم و زیر لب به خودم بابت افکار چرت
و پرتم توپیدم:

- رفته روی پشت بوم مگس بکشه، آخه به تو چه مربوط
که داره روی پشت بوم چه غلطی می‌کنه! تو مگه
مفتشی؟!

- الو صدام میاد؟

تند تند سرم را تکان دادم. انگار آن روی خنگم باز با یادآوری
گذشته‌ها داشت خودی نشان می‌داد، که البته خیلی غلط
می‌کرد. مگر من می‌گذاشتم که آن روزهای پراز بی‌خیالی و
بی‌حواسی‌ام برگردد؟!

- بله صداتون میاد. ممنون میشم به آقا فرحان بگید که
فردا صبح منتظر من باشن تا پیام دنبالشون و بریم جایی.
ننه گلپر با لحنی مزنون و مشکوک پرسید:
- کجا؟

نگاه بی‌حوصله‌ام را به سقف اتاق دوختم و تند تند پلک
زدم. الان فقط خدا می‌دانست که چه سناریویی در ذهنش





میان من و گل پسرش ساخته بود!
- راستش من یه آشنایی دارم که فکر می‌کنم بتونه برای آقا
فرحان یه کاری جور کنه فردا هم می‌خوام...
ننه گلپر میان حرفم آمد و با لحنی نسبتاً بلند و سرزنده از
شوق و ذوق گفت:

- وای خدا خیرت بده دخترم، می‌دونستم که تو زندگی
فرحانم روزیرو رو می‌کنی!
لب‌هایم را از حرص جمع کردم. اگر می‌دانست پس آن لحن
مشکوکش چه بود؟! غیر از این بود که آن موقع داشت در
ذهنش من را به دزدین قاپ پسرش متهم می‌کرد؟!
حوصله‌ی کش دادن بحث را نداشتم از همین بابت گفتم:
- شما خیلی لطف دارید؛ پس خودتون به آقا فرحان اطلاع
میدین دیگه؟
- آره دخترم، خیالت راحت.

تماس را قطع کردم و همانجا روی زمین دراز کشیدم. آخر که
حرف زدن با ننه گلپر و فرحان چه انرژی از من می‌گرفت،
بس که هردوشان حراف بودند و اخلاقیات عجیب و غریبی
داشتند.



نگاهم خیره به کوچه‌ی تنگ و باریکی که به خانه‌ی ننه گلپر می‌رسید، بود و با انگشتم ریتمیک به گوشه‌ی فرمان ضربه می‌زدم. فرحان طبق معمول دیر کرده بود و این‌همه بدقولی‌اش داشت من را ناامید می‌کرد. یعنی یک نقطه‌ی قوت هم در وجود این بشر نباید می‌بود تا من کمی بتوانم روی او حساب کنم؟ واقعاً با چه عقلی می‌خواستم برای این پسر ول‌انگار و بی‌خیال کار پیدا کنم؟! همان‌طور که کلافه چشم می‌چرخاندم نگاهم به فرحان افتاد که داشت به سمت من می‌آمد. نگاهم لحظه‌ای از او رد شد، اما دوباره و با سرعت نگاهم را به سمتش سوق دادم و با چشمانی ریز شده و دقیق خیره‌اش شدم. این رفتارهای عجیب و غریب چه بود دیگر؟! فرحان همان‌طور که داشت راه می‌رفت یک‌بار به سمت راست خم می‌شد و بار دیگر به سمت چپ و لحظه‌ای دست به پهلوی راستش می‌کشید و لحظه‌ای دیگر دست به پهلوی چپش. ابروهایم از بهت و تعجب بالا پرید؛ این چه کاری بود؟! نکند که همان نیمچه عقلش را هم از دست داده بود؟! فرحان به ماشین من که رسید با سرعت داخل ماشین پرید و با عجله گفت:

- راه بیوفت، راه بیوفت.

همان طور مبهوت و درحالی که تعجب و رفتار عجولانه‌ی
فرحان اجازه‌ی حرف زدن را از من گرفته بود، ماشین را به
راه انداخته و دنده عقب از کوچه بیرون آمدم. این
کارهایش برای چه بود؟ نمی‌دانستم. خوب که از آن محله
دور شدیم تازه فرصت کردم که نگاهی سمت او بی‌اندازم و
در کمال تعجب متوجه شدم که باز دارد همان حرکات را
تکرار می‌کند و در جایش تکان تکان می‌خورد. متعجب و
کلافه از رفتارهای عجیب و غریبش غریدم:

- میشه بگی داری چی کار می‌کنی؟

فرحان گیج سر بلند کرد و نگاهم کرد.

- هان؟

چشم غرّه‌ای نثارش کرده و عصبی پرسیدم:

- چته، چرا اینقدر وول می‌خوری؟

فرحان باز نگاهش را از من گرفت و به دستانش که تندتند
روی پهلوهایش بالا و پایین می‌رفتند چشم دوخت.

- راستش دلم واس کفترهام تنگ شده بود؛ واس همین

دیشب کنارشون خوابیدم. ولی حیوونی‌ها کک داشتن؛ تا

خود صب (صبح) کک‌ها تنم رو خوردن!

مات مانده و با چشمانی از حدقه در آمده به روبه‌رو خیره شدم و سعی کردم در ذهنم حرفی که شنیده بودم را تحلیل کنم. او دیشب روی پشت بام و در کنار کبوترهایش خوابیده بود؟! کبوترهایش هم کک داشتند و کک‌ها به جان فرحان افتاده بودند؟! ناگهان مثل آدمی که سخته کرده باشد دستانم سِر شد. کبوتر و کک کساوی می‌شد با میکروب و باکتری! وای خدا! وای خدا! یعنی او در خانه‌شان کبوتر داشت؟! یعنی از کبوترهایش کک به جان او افتاده بود؟! و او با همان وضعیت درون ماشین من نشسته بود؟! با حرکتی ناگهانی فرمان را چرخاندم و ماشینم را در گوشه‌ی خیابان پارک کردم.

- چی شد؟ چرا وایسادی؟

از حرص یک چشمم جمع و لب و دهانم کج شد. او با همان وضعیت و پر از کک و جانور در ماشین من نشسته بود و این چیزی نبود که من بتوانم با آن کنار بیایم.

- پیاده شو.

فرحان مات و متعجب «ها؟!» پی گفت. بی‌توجه به چشمان گشاد شده از تعجبش پیاده شدم، ماشین را دور زدم و در سمت شاگرد را باز کردم.



- گفتم پیاده شو!

- واسه چی؟

عصبی گوشه‌ی آستین کاپشنش را گرفتم و او را به سمت بیرون کشیدم که چون مات و مبهوت مانده بود، چندان مقاومتی نکرد و پیاده شد. در صندلی عقب را باز کردم و درحالی که خم می‌شدم تا اسپری الکم را بردارم، صدای فرحان را شنیدم.

- شوما معلوم هست چته؟ چرا وسط خیابون منو از ماشین کشیدی بیرون؟

اسپری الکم را برداشتم و با سرعت به سمت فرحان چرخیدم. او اما انگار اسپری را با چیز دیگری اشتباه گرفته بود که رنگ از رخس پرید و با ترس قدمی به عقب برداشت.

- یا خدا! این چیه؟!

بی‌توجه به ترس و وحشتش قدمی نزدیک‌تر رفتم.
- بچرخ.

فرحان باز قدمی به عقب برداشت و با اشاره‌ای به اسپری الک گفت:

- این... این اسیده، نه؟ می‌خوای منو باهاش بُکشی؟!



عادل اندرسفیهانه نگاهش کردم و در همان حال چند سؤال در ذهنم شکل گرفت. اول این که مگر برای کشتن کسی از اسید استفاده می کردند؟! دوم این که اگر بخواهند کسی را بکشند در کنار خیابان این کار را می کنند؟! و سوم این که من چرا باید این مرد را بکشم؟! درست که این مرد زیادی روی اعصاب بود، ولی کشتنش ارزش این را نداشت که به زندان بیفتم و زندگی ام نابود شود.

- آخه من چرا باید تو رو بکشم عقل کل؟ بعد هم مگه کسی با اسید آدم می کشه؟

فرحان که انگار کمی خیالش راحت تر شده بود، شانه ای بالا انداخت.

- والا از شما زنا (زن ها) هیچی بعید نی.

پلک روی هم فشردم؛ باز بحث زنانگی و مردانگی را وسط کشیده بود. کلافه و بی حوصله غر زدم:

- نترس این الکه.

و بی آنکه مهلت گفتن حرفی را به او بدهم چرخیدم و با اسپری به پشت کاپشنش الکل پاشیدم.

- هوی خانوم چی کار می کنی؟ خیسم کردی!

حرفش را نشنیده گرفتم و با اسپری، الکل را به تمام



بالاتنه‌اش پاشیدم. البته کاپشنش ضد آب بود و خیس نمی‌شد، اما فرحان همان‌طور نالان یک ریز غرمی زد:
- جون مادرت حداقل رو شلوارم نریز، مردم فک می‌کنن کار خرابی کردم.

باز هم توجهی نکرده و پشت شلوارش را هم ضد عفونی کردم. به درک بگذار مردم فکر کنند کار خرابی کرده! سزای کسی که کثیف و آلوده در ماشین من بنشیند همین است.

- خدا بگم چی کارت کنه، همه‌ی جونم بوی الکل گرفته.
حالا اگه پلیس فک کنه زهرماری خوردیم و بگیرتمون چی؟!
یکی از ابروهایم را بالا داده و با شیطنت نگاهش کردم. این مرد همانی نبود که تا چندی پیش، بودن در زندان برایش تفریح محسوب می‌شد؟!

- چی شد؟ شما که می‌گفتی توی زندون راحتی، حالا از پلیس می‌ترسی؟

فرحان با بی‌خیالی ظاهری چانه‌اش را بالا داد.

- من واس شوما می‌گم، وگرنه من که خیلی وخته آب از سرم گذشته.

همان‌طور که شیشه‌ی ماشین را پایین می‌دادم تا بوی الکی که پیچیده بود بیرون برود، با پوزخند گفتم:





- نترس، پلیس فرق بوی الکل با به قولِ شما زهرماری رو می‌فهمه.

در همان حین یادم به آن رفتار عجولانه‌اش هنگام سوار شدن به ماشین افتاد و ته دلم خالی شد. نکند که باز کاری کرده بود و آن لحظه از دست کسی فرار می‌کرد؟
- ببینم شما برای چی داشتی از محله‌تون فرار می‌کردی؟
فرحان متعجب به سمت من برگشت.

- من فرار می‌کردم؟ از چی؟

در جوابش سری تکان دادم.

- بله شما، چه می‌دونم. همون موقعه که با عجله نشستی توی ماشین و گفتی راه بیوفت، راه بیوفت.

فرحان با شنیدن حرفم خنده‌ای کرد. خنده‌هایش برعکس شخصیت شر و شرور و چهره‌ی زمختش دلنشین و زیبا بود. از فکر خودم اخم‌هایم درهم شد. به من چه که خنده‌هایش زیبا بود یا نبود! اصلاً کجای آن نیش بازش زیبا بود؟! کلافه و عصبی از افکار ضد و نقیضم بر سر او غر زدم:

- نخند!

فرحان چند سرفه‌ی مصنوعی کرد تا خنده‌اش را بند بیاورد،



اما خنده‌اش که بند نیامد هیچ، جدی جدی به سرفه هم افتاد. با غیظ به او که چهره‌اش از شدت خنده و سرفه سرخ شده بود، دست مشت کردم. مردک دیوانه داشت از شدت سرفه خفه می‌شد، اما خنده‌اش را تمام نمی‌کرد! خم شدم و از داخل داشبرد بطری آبی بیرون کشیده و آن را روی پاهایش انداختم.

- بگیر بخور، خفه نشی یه وقت!
فرحان نیمی از بطری را لاجرعه سر کشید. انگار جدا از اینکه داشت خفه می‌شد بسیار تشنه هم بود.

- آخیش، داشتم خفه می‌شدم ها!
آخیش؟! این هم جای تشکرش بود؟ نه، در اخلاق این پسر تشکر هم مثل عذرخواهی جایی نداشت.

- نگفتی، چرا داشتی فرار می‌کردی؟

فرحان صدایش را صاف کرد و گفت:

- فرار نمی‌کردم که، یه چند تا از این پیرزن‌های فضول همسایه تو کوچه نشسه (نشسته) بودن. اگه منو تو ماشین شوما می‌دیدن صد تا حرف واس من و ننه و خواهرام در می‌آوردن.

با تمسخر پوزخندی زده و برایش ابرو بالا انداختم.

- پس شما هم حرف مردم واست مهمه و هر چند وقتی یه بار، یه سر به زندان می زنی؛ آره؟
فرحان همان طور بی تفاوت و بی خیال نیم نگاهی سمت من انداخت.

- واس من که مهم نی، واس ننهام مهمه. بعد چون که ننهام هنو آ (هنوز از) این قضیه زندون افتادتم اعصاب معصاب نداره، می ترسم اگه به حرفش گوش نکنم با جارو بیوفته دنبالم. دیگه تو در و همسایه هم خوبیت نداره.
لبخندی از حرفش بر لبم نشست. اینکه با وجود ضدزن و عصر حجری بودن افکارش هنوز هم از مادرش حساب می برد کمی عجیب، اما بسیار خوب بود. به خاطر نبودن جای پارک ماشین را کمی مانده به کارگاه عمو حبیب پارک کردم و دست بردم تا پیاده شوم.
- اینجا دیگه کجاس؟

در همان حین که پیاده می شدم جواب دادم:
- پیاده شی بهت میگم.

فرحان هم همراه با من از ماشین بیرون آمد و هر دو شانه به شانه ی هم در پیاده روی تقریباً شلوغ به راه افتادیم.
- نگفتی اینجا کجاس؟



همان طور که نگاهم را برای پیدا کردن کارگاه میان مغازه‌ها
می‌چرخاندم، جواب دادم:
- محل کار یکی از آشناهامه.

فرحان سری کج کرد و با ابروهای بالا رفته نگاهی به من
انداخت.

- اون‌وخ (اون‌وقت) این‌آشنات به منم ربطی داره که منو
این‌همه راه خِرکِش کردی آوردی اینجا؟
پشت چشمی برایش نازک کردم.

- ببین اینجایی که داریم میریم، یه کارگاه نجاریه که آدم‌های
زندون رفته رو استخدام می‌کنه. یعنی یکی از شرط‌های
استخدامش داشتن سوءسابقه‌اس.

فرحان جا خورده نگاهم کرد.

- بی‌خیال، یعنی می‌خوای بگی یکی پیدا شده که به آدم‌های
زندون رفته که همه مَث جذامیا (جذامی‌ها) ازشون فرار
می‌کنن کار میدن؟

در جوابش به تأیید سر تکان دادم.
- دقیقاً.

- نمی‌دونستم هنوزم همچین مردهای لوتی و بامرامی پیدا
میشن.





با خونسردی گفتم:

- مرد نیست، زنه.

فرحان با تعجب به سمتم برگشت.

- چی؟

نگاه خنثی‌ای به سمتش انداختم. کجای زن بودن صاحب

کارگاه تعجب داشت؟ نمی‌دانم.

- گفتم صاحب این کارگاه زنه، مرد نیست.

فرحان خواست باز چیزی بگوید که من با دیدن کارگاه میان

حرف نگفتمش پریدم:

- اِه، اونجاست.

لحظه‌ای همانجا جلوی در کارگاه ایستادیم و به داخل نگاه

کردیم. شانزده سال پیش یک‌بار همراه با پدرم برای دیدن

عمو حبیب به این کارگاه آمده بودیم و از آن‌موقع تابحال

اینجا بسیار تغییر کرده بود. دیگر خبری از آن مغازه‌ی

کوچک و پر از گرد و خاک و تراشه‌ی چوب نبود و حالا به

یک کارگاه بزرگ و شیک با چندین اتاق تبدیل شده بود که

نزدیک به بیست نجار و کارگر در آنجا کار می‌کردند.

- عجب جای خفنیه!

بی‌توجه از کنار فرحان گذشتم و داخل کارگاه شدم. صدای





اره برقی، سوهان و دیگر وسایل نجاری در کارگاه پیچیده بود و بوی چوب و رنگ مشامم را پر کرده بود. صدای بعضاً بلند و گوش خراش ابزارها را نادیده گرفتم و به سمت تنها مردی که در کارگاه بی کار ایستاده بود رفتم. - سلام.

مرد نسبتاً جوان با شنیدن صدایم نگاه از صفحه موبایلش گرفت.

- سلام، بفرمایید.

دوباره نگاهم را در سرتاسر کارگاه چرخاندم و وقتی که عمو حبیب را نیافتم، گفتم:

- من با آقای حبیب رضایی کار داشتم.

مرد نگاه متعجبش را میان من و فرحانی که کنارم ایستاده و چشمان کنجکاوش در و دیوار کارگاه را می پایید، گرداند و با تعلل گفت:

- آقای رضایی توی اون اتاقن.

و با انگشت به اتاقی که نزدیک به در ورودی بود اشاره کرد. تشکری کردم و این بار به سمت در اتاق قدم برداشتم.

خوشحال بودم که قرار بود بعد از این همه سال مردی را ببینم که برایم یادآور خاطرات خوبم با پدرم بود. مردی که





به یادم می آورد که من هم روزگاری برای کسی در این دنیا عزیز بودم. با شوق و ذوقی که سعی در پنهان و کنترل کردنش داشتم چند تقه بر در کوبیدم.

- به نظرت توی این همه سروصدا کسی صدای درو می شنوه؟

برخلاف تفکر فرحان صدای «بفرماییدی» از داخل اتاق به گوش رسید. نیم نگاه حق به جانبی به چهره ی پگر شده ی فرحان انداخته و در را باز کردم. با تردید و تعلل قدمی به داخل اتاق برداشتم و همزمان با ورودم، نگاهم به دنبال عمو حبیب سرتاسر اتاق را کاوید. یک اتاق نه چندان بزرگ، اما نورگیر و با یک پنجره ی بزرگ که دو میز چوبی در آن قرار داشت و دو پیرمرد پشت آن میزها نشسته و هر کدامشان یک تلفن و یک دفترچه بر روی میزشان بود .
- آشنات کدومه؟

نگاهم میان دو پیرمرد چرخي خورد. هر دو تقریباً شبیه به یکدیگر بودند، ولی من هنوز آنقدری فراموش کار نشده بودم که چشمان سیاه و پرمهر عمو حبیب را فراموش کنم.
- او نی که سمت راست نشسته.
- راست من یا راست شوما؟





نگاه چپ‌چی به فرحان که بغل دستم ایستاده بود،
انداختم. در این شرایط هم دست از مسخره‌بازی‌هایش
برنمی‌داشت؟ قدمی به سمت عمو حبیب برداشتم و در
همان حال صدایش زدم:

- عمو حبیب؟

عمو حبیب با شنیدن صدایم سر بلند کرد و نگاهش که
متوجه‌ام شد از جای برخاست و به سمتم قدم برداشت.
- نوا جان، خودتی عمو؟

من هم قدم دیگری به سمتش برداشتم. عمو حبیب تغییر
کرده بود و چهره‌اش نسبت به قبل شکسته‌تر شده بود،
اما هنوز هم مثل پانزده سال پیش پرمهر و با لبخند نگاهم
می‌کرد.

- خودمم عمو جون، شما خویین؟
عمو حبیب با ذوق سر تکان داد.

- خوبم عزیزم. تو چقدر فرقی کردی؛ چقدر بزرگ شدی!
در آن حین باز فرحان بود که میان حرف‌هایمان پارازیت
انداخت.

- نه پس می‌خواسی همینطوری فسقلی مونده باشه؟
چشم غره‌ای به فرحان رفتم که همان موقع توجه عمو





حبیب هم به او جلب شد.
- آقا رو معرفی نمی کنی عمو جون؟
پیش از آنکه من حرفی بزنم فرحان دستش را پیش آورد و
گفت:
- چاکر شو ما آق فری هَسَم.
نگاه متعجب و مبهوت عمو حبیب را که دیدم با خنده‌ی
مصنوعی سعی در جمع کردن گندی که فرحان زده بود،
کردم.
- اِه ایشون آقای فرحان مقصودی هستن از موکلین من
که...
عمو حبیب متعجب میان حرفم پرید:
- موکل؟!
آه پاک یادم رفته بود که عمو حبیب هیچ چیز از زندگی الان
من نمی دانست.
- بله عمو جون؛ من وکیل شدم.
عمو لبخند تلخی زد و با صدایی آرام گفت:
- با اون همه عشقی که به شعر و داستان داشتی، فکر
می کردم ادبیات بخونی.
حق با عمو بود؛ من همیشه عاشق شعر و داستان بودم و





واقعاً هم می‌خواستم که ادبیات بخوانم، اما عمه خانم اجازه نداد. می‌گفت ادبیات وقت تلف کردن است و پول در وکالت است .
- نشد دیگه.

لبخند دیگری زده و پیش از آنکه بخواهم حرف پیشینم را ادامه دهم، خسته پابه‌پا شده و گفتم:

- میشه بریم یه جایی بشینیم عمو جون؟

عمو حبیب آرام دستی به پیشانی‌اش کوبید.

- آخ آخ، حواس ندارم که. بیاید بشینید؛ بفرمایید.

روی صندلی‌هایی که عمو حبیب آن سمت میزش برایمان گذاشته بود، نشستیم و برای لحظه‌ای کوتاه نگاهم میان وسایل روی میزش چرخید.

- جریان این میز چیه عمو جون؟ شما مگه نجار نبودین،

چطور پشت میز نشین شدین؟

عمو حبیب همان‌طور که از فلاسک روی میزش در

استکان‌های کمرباریک چای می‌ریخت جواب داد:

- چرا بودم، منتها خانوم سماوات که دید پیر شدم و دیگه

زیاد نمی‌تونم سرپا و ایسم گفت پیام و کمک دست محمود

سفارس بگیرم.





با نیم نگاهی سمت پیرمرد محمود نام که سرش به کار
خودش گرم بود، آهانی گفتم و انگشتم را لبه‌ی استکان
چایم کشیدم .

- راستش عمو جون ما امروز اومدیم اینجا که ببینیم، شما
می‌تونید آقای مقصودی رو برای استخدام به خانوم
سماوات معرفی کنید یا نه.

عمو حبیب کوتاه نگاهشان را میان من و فرحان چرخ داد و
با تردید، جواب داد:

- ولی خانوم سماوات که دو، سه سالی هست فوت کرده.
ابروهایم از تعجب بالا پرید .

- فوت کرده؟ پس کی الان داره اینجا رو اداره می‌کنه؟!
عمو حبیب جرعه‌ای از چایش را نوشید.

- پسرش آقا کاوه.

فرحان با تمسخر ابروی بالا پراند و زیرلی و با تعجبی
مصنوعی زمزمه کرد:

- آقا گاوه؟!!

کلافه از این همه لودگی‌اش پلک برهم فشردم. این مرد انگار
فقط برای مسخره‌بازی آفریده شده بود. زبان بر روی
لب‌هایم کشیده و رو به عمو حبیب گفتم:





- خب پس میشه شما آقای مقصودی رو به ایشون معرفی کنین؟

عمو حبیب در جوابم سری به تایید تکان داد.

- آره، اتفاقاً امروز خودش هم اومده اینجا. می‌تونیم با هم بریم و باهاش حرف بزنیم.

با لبخند سر تکان داده و با شوق «باشه‌ای» گفتم. بی‌آنکه جرعه‌ای از چایم را بنوشم آن را با دست عقب فرستاده و همپای عمو حبیب از جای برخاستم تا با هم به اتاق آقای کاوه سماوات برویم. پیش از آنکه از اتاق بیرون برویم متوجه کم بودن تعدادمان شدم. متعجب برگشتم و نگاهم به فرحانی افتاد که راحت و بی‌خیال روی صندلی نشسته و پا روی پا انداخته و با آرامش چایش را می‌نوشید. ابروهایم از بهت بالا رفت و چشمانم گرد شد؛ نکند که نمی‌خواست با ما بیاید؟! قدمی به سمتش برداشته و دست به سینه زده و با تمسخر گفتم:

- شما اینجا راحتی؟

فرحان استکان چایش را کمی پایین آورد و بی‌توجه به تمسخر در لحنم جواب داد:

- آره، چرا نباشم؟ صندلی نرم و چایی گرم و ...





درحالی که لبخند پرحرصی بر لبم بود میان حرفش پریدم:
- یعنی نمی‌خواهی با ما تشریف بیاری بریم پیش رئیس
اینجا؟

فرحان با تعجبی مصنوعی چینی به پیشانی‌اش انداخت.
- اِه منم باس پیام؟

از حرص به جolz و ولز افتاده بودم، من اینقدر برای
استخدام این مرد تلاش می‌کردم و خودش آسوده نشسته و
چای می‌نوشید. واقعاً که از بی‌خیالی لنگه نداشت!
- نه اصلاً لازم نیست، نه که من می‌خوام اینجا استخدام
شم...

کنترل‌م را از دست داده و با صدایی نسبتاً بلند غریدم:
- دِ پاشو دیگه، واسه من راحت لم داده داره چایی می‌خوره!
فرحان استکانش را روی میز گذاشت و همان‌طور که از
جایش برمی‌خاست گفت:

- پا شدم دیگه، این که این همه عصبانیت نداره!
این بار هر سه با هم راهی اتاق سماوات شدیم. کمی
مضطرب بودم؛ نه از استخدام نشدن فرحان که احتمالش
را می‌دادم، بلکه از آبرویی که ممکن بود فرحان در اینجا از
من ببرد و تا اینجا کار هم موفق بود.





- اینم اتاق آقا کاوه.

پشت در ایستادیم و عمو حبیب با پشت انگشت چندبار
به در چوبی کوبید و چند لحظه‌ی بعد صدای بَم و مردانه
از داخل اتاق بلند شد.

- بفرمایید.

عمو حبیب در را باز کرد و خواست کنار بایستد تا اول ما
وارد شویم که پیش دستی کرده و زودتر گفتم:
- اول شما برین داخل.

عمو حبیب آرام وارد اتاق شد و منم پس از گرفتن دَم
عمیقی برای آرام‌تر شدن، پشت سرش وارد اتاق شدم.
- سلام آقا کاوه.

با این حرف عمو حبیب سر بلند کرده و به مرد نسبتاً جوانی
که پشت میز چوبی‌اش نشسته و مشغول واریسی مجسمه‌ی
کوچکِ چوبیِ اسبی بود، نگاه کردم. پس از گذشت این‌همه
سال چیز زیادی از چهره‌ی خانم سماوات در یادم نبود،
برای همین هم نمی‌توانستم بگویم این مرد با چشمان
کشیده و قهوه‌ای، پوست گندمگون و موهای مشکی‌اش به
او شبیه بود یا نه.

- سلام، چیزی شده آقا حبیب؟





عمو حبیب نگاهی به من و فرحان انداخت و به تبعیت از او، نگاه سماوات هم به سمت ما برگشت. نگاه مسکوت عمو حبیب به من فهماند که باز خودم باید دست به کار شوم.

- سلام.

سماوات متواضعانه سر خم کرد.

- سلام خانوم.

انگشتان درهم قفل شده‌ام را از اضراب بهم می‌فشردم و در همان حین نگاهم سمت فرحان کشیده شد.

- راستش ما اومدیم اینجا که درباره‌ی استخدام آقای مقصودی...

با دستم اشاره‌ای به فرحان کردم.

- با شما صحبت کنیم و ببینیم که امکانش هست ایشون اینجا مشغول به کار بشن یا نه.

فرحان خودش را کمی به سمت من خم کرد و با بینی چین داده کنار گوشم پچ زد:

- آه آه، چه لفظ قلم!

چشم غره تنها جوابی بود که در آن شرایط به فرحان می‌توانستم بدهم. او هم امروز کمر به بردن آبروی من





بسته بود، که حتی در پیش روی این مرد متشخص و موقر
هم دست از این رفتارهایش برنمی داشت. سماوات با
دست اشاره‌ای به صندلی‌های آن طرف میزش کرد.
- بفرمایید بشینید.

هر سه قدمی برداشتیم و روی صندلی‌ها نشستیم. سماوات
باز نگاهی به فرحان انداخت و پرسید:
- ایشون سابقه دار هستن؟
در جواب مرد سری تکان دادم.
- بله.

سماوات نگاه دقیقی به فرحان انداخت. من از آن نگاه
دقیق و موشکافانه معذب شده بودم، اما فرحان حتی به
روی مبارکش هم نمی آورد.
- اسمتون چیه آقا؟
- آق فر...

پیش از آنکه حرفش تمام شود با نوک کفشم به پشت
ساق پایش کوبیدم، بلکه سر عقل بیاید و خودش را مثل
آدمیزاد معرفی کند.

- آخ آق... آممم منظورم اینه که آقا فرحان مقصودی
هستم.





سماوات که انگار خنده‌اش گرفته بود، دستی دور لب‌های
برجسته‌اش کشید تا خنده‌اش را محو کند. نفسم را کلافه
بیرون دادم؛ آخر هم شرف و آبروی من را با این طرز حرف
زدنش برد.

- خب آقای فرحان مقصودی، میشه بگید که برای چی
افتادین زندان!

فرحان از لفظ «آقای» که سماوات کنایه‌وار گفته بود،
اخم درهم کشید.

- واس یه سوءتفاهم ناقابل.

سماوات تک ابروی بالا انداخت.

- ببخشید، ولی میشه بگید چه سوءتفاهمی؟

فرحان نگاه ناراضی و پر اخمی به من و بعد به سماوات
انداخت.

- واس یه فست فوتی (فست فودی) غذا می‌بردم اینور و
اونور، ولی نمی‌دونسم ساندویچ و پیتزا پوشش بود واسه
فروش مواد.

سماوات متفکر و آرام سر تکان داد؛ حرف‌های فرحان او را
هم مثل من و عمو حبیب متأثر کرده بود.

- عجب!





سماوات آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و با تکیه به آن‌ها کمی روی میز به سمت ما خم شد.

- ببینید آقا فرحان، ما اینجا ظرفیتمون پره. یعنی نمی‌تونیم کس دیگه‌ای رو استخدام کنیم، ولی...

فرحان که انگار تنها همان بخش اول حرف‌های سماوات را شنیده بود، برآشفته و حرصی گفت:

- وقتی استخدام نمی‌کنی پس مرض داری که این همه منو سین جیم می‌کنی؟ مرتیکه‌ی یبوست!

با شنیدن بخش آخر حرف‌هایش دهانم از تعجب باز ماند. باز خداروشکر آن فحش آخرش را آرام گفته بود، وگرنه این آبروریزی دیگر قابل جمع کردن نبود. حرصی از رفتار غیر قابل کنترل فرحان با کیفم محکم به بازویش کوبیده و آرام کنار گوشش غریدم:

- حرفش هنوز ادامه داشت، بی‌تربیت!

سماوات کمی در جایش جابه‌جا شد؛ بیچاره آنقدر از رفتار فرحان جا خورده بود که دقایقی را لازم داشت تا بتواند به خودش مسلط شود.

- من حرفم ادامه داشت آقا فرحان.

دستی به صورتش کشید و با تسلط بیشتری ادامه داد:





- من می خواستم بگم یه دوستی دارم که اون هم مثل خودم آدم های سابقه دار رو استخدام می کنی. من نمی تونم اونجا استخدامتون کنم، ولی به دوستم معرفیتون می کنم که اگه خدا خواست اونجا مشغول به کار بشید.

فرحان با آرامش و پررویی سری تکان داد. انگار نه انگار که همین چند دقیقه ی قبل آنطور سر سماوات بیچاره فریاد کشیده بود.

- خیلیم عالی، فقط چه کاری هس؟

نگاه چپ چپی به فرحان انداختم که اهمیتی نداد و همانطور بی خیال در چشمان سماوات خیره شد.

- یه گلخونه و گل فروشی هست، دیگه طبق نیاز می تونید توی یکی از بخش هاش استخدام بشید.

پیش از آنکه فرحان بخواهد باز حرف که نه، در واقع گند جدیدی بزند، من لبخندی زده و همان طور که از جای برمی خاستم گفتم:

- خیلی لطف کردین آقای سماوات، فقط اگه ممکنه آدرس اون گل فروشی رو به ما بدین.

سماوات از داخل کشوی میزش کارتی بیرون کشید و به سمت من گرفت.





- بفرمایید، هم آدرس و هم شماره تلفنش روی این کارت هست.

کارت را گرفتم و با خدا حافظی از سماوات همراه با عمو حبیب و فرحانی که نگاه چپ‌چی و پراخمش گاهی من و گاهی سماوات را نشانه می‌رفت از اتاق بیرون زدیم. همین که پایمان را از اتاق بیرون گذاشتیم صدای معترضانه‌ی فرحان بلند شد.

- آه آه پسرهای یُبسِ عصا قورت داده خجالت هم نمی‌کشه، به من میگه بیا برو تو گل‌فروشی کار کن. آخه به من با این سیبیل‌های کلفتم میاد برم قاطی یه مشت گل و بوته کار کنم؟

وحشت‌زده چشم درشت کرده و با حرص، اما آرام غریدم:
- آروم‌تر آقای سماوات می‌شنوه، وایسادی پشت در اتاقش داری بدگوییش رو می‌کنی؟

نگاه محتاطانه‌ای به دور و اطراف انداختم تا مطمئن شوم کسی حواسش به ما نیست.

- دندونِ اسب پیش‌کشی رو که نمی‌شمُرن، اون مثلاً داره به ما لطف می‌کنه.

قدمی برداشتم تا حداقل کمی از در اتاق سماوات دور





شویم. فرحان در همان حال باز غرزد:

- چه لطفی؟ من قراره برم کار کنم ها، نمی‌خوام که پولِ دستی از کسی بگیرم.

نگاه شرمنده‌ای سمت عمو حبیب انداختم. واقعاً هم بابت رفتارهای نامعقول فرحان پیش روی او خجالت‌زده شده بودم.

- ببخشید عمو جون، این آقا فرحان یکم عجیب و غریبه. عمو حبیب نگاه مهربان و همراه با لبخندی به فرحان انداخت.

- نه دخترم، اتفاقاً پسر بامزه‌ایه.

بامزه؟! واقعاً این هیولا با رفتار نامتعارف و بی‌قیدانه‌اش در نظر عمو حبیب بامزه بود؟! جلوی در ورودی کارگاه لحظه‌ای ایستادیم و من باز رو به سمت عمو حبیب چرخاندم. دلم می‌خواست که بیشتر بمانم و با او به جبران تمام این سال‌ها صحبت کنم، اما می‌ترسیدم که فرحان برایم آبروی باقی نگذارد.

- خب عمو جون ما دیگه بریم.

با صدای آهسته‌تر که فقط عمو حبیب بشنود، ادامه دادم:





- تا این آقا بیشتر از این آبروریزی نکرده.
عمو حبیب آرام خندید و دستش را برای دست دادن با
فرحان جلو برد.
- خب آقا فرحان از دیدنت خیلی خوشحال شدم.
فرحان دستش را به کف دست عمو حبیب کوبید و محکم
دستش را فشرد و تکان تکان داد.
- من هم از دیدن شما خیلی خوشحال شدم آق حبیب با
مرام!
پس از خداحافظی با عمو حبیب از کارگاه بیرون آمدیم.
داخل ماشین که نشستیم فرحان همچنان مشغول زیرلی
غر زدن بود. سوییچ را چرخاندم و حینی که ماشین را راه
می انداختم، کلافه از غرغره های ناتمام او لب زدم:
- بسه آقا فرحان، چقدر غر می زنی.
فرحان سر به سمتم گرداند و حق به جانب نگاهم کرد.
- دِ خب غر زدنم داره دیگه، آخه وسطِ گل و بوته ها جای
یکی مِثِ منه؟
دستی دور دهانم کشیدم تا خنده ام را پنهان کنم. واقعاً هم
در میان گل های زیبا و لطیف جای فرحانِ زمخت و یُغور
نبود!





- خب شما بگو چاره چیه؟ جای دیگه‌ای هست که بتونی اونجا استخدام شی؟

جواب فرحان چیزی جز نگاه گرفتن و سکوت نبود. درمانده هوفی کشیدم. با وجود تمام لودگی‌هایش این یک‌بار حق با فرحان بود. اینکه از سر ناچاری در جایی استخدام شوی که مورد علاقه‌ات نیست سخت است، اما او هم چاره‌ای جز این نداشت.

- همینجا نکه دار، دیگه نرو تو کوچه.
ماشین را طبق خواسته‌ی فرحان در پیچ کوچه نکه داشتم و نگاهم را سمت فرحان سوق دادم. هنوز اخم‌هایش درهم و چهره‌اش ناراضی بود. لب روی هم فشرده و کلافه نگاه چرخاندم؛ این بار دیگر راهی برای کمک کردن به او نداشتم. او هم به نفعتش بود که از موضعش کوتاه بیاید و این شغل را بپذیرد.

- راستی فردا صبح بهت زنگ میزنم که بیای با هم بریم به اون گل‌فروشی سر بزنیم.

فرحان اخم‌آلود نگاهم کرد.

- شوما دیگه واس چی می‌خوای بیای؟ من خودم تنهایی میرم.





نه خیر نمی شد که تنها برود. همین امروز که من با او بودم
این همه آبروریزی کرد، دیگر اگر تنها می رفت که واویلا بود!
- نه خیر، منم باید پیام. فقط باید عصر بریم چون من
صبحش دادگاه دارم.

فرحان پوفی کشید و خواست پیاده شود که یادم آمد من
هنوز شماره تلفنش را ندارم.

- راستی شمارهات رو بده.
فرحان متعجب و با ابروهای بالا رفته، به سمت من
برگشت.

- شماره‌ی چی؟

لب روی هم فشرد و با تمسخر گفتم:

- شماره‌ی کفشت رو.

فرحان چشم درشت کرد و من عاقل اندرسفیه نگاهش
کردم. الحق که گاهی عجیب شش و هشت می زد!

- خب شماره‌ی تلفنت رو دیگه باهوش!

فرحان «آهانی» گفت و روی صندلی کش آمد و موبایلش را
از جیب کاپشنش بیرون کشید. نگاهم به موبایلش که افتاد
چشمانم از حدقه بیرون پرید. اشتباه نمی دیدم؟! واقعاً آپل
داشت؟! هنوز نگاهم مات آن سیب گاز زده‌ی پشت





تلفنش بود که فرحان با لحنی لوده و تمسخرآمیز گفت:

- اینجوری نگا نکن بابا، فیکه!

جانم؟! فیک بود؟! این مرد عصر حجرى مگر فیک

می دانست چیست؟!!

- بیا شمارهات رو بده من بهت یه تک می زنم شمارهام

بیوفته.

با تعجب شقیقه‌ام را خاراند. در این دقایق روی دیگری از

این مرد عصر حجرى را هم داشتم می دیدم انگار.

خوشحال و ذوق زده از بردم در دادگاه و چک دستمزدی

که در کیفم بود، تند و سرخوش پله‌های دادگاه را پایین

می آمدم. آهو هم که خودش را شیرین کرده و مثلاً خواسته

بود در این دادگاه سخت تنها نباشم، شانه به شانه‌ام

می آمد.

- وای خدایى اصلاً فکرش رو نمی کردم بتونی این دادگاه رو

بیری!

در جوابش پشت چشمی نازک کردم.

- وقتی تو که دوستی اینجوری فکر می کنی، دیگه وای به

حال غریبه‌ها!





آهو مشتی به شانه‌ام کوبید.
- ناراحت نشو دیگه، حالا که بردی.
چیزی نگفتم که آهو چند پله را جستی زد و گفت:
- می‌گم نوا، می‌خوای واسه‌ی جشن پیروزی دادگاهت ناهار
بریم یه رستورانی چیزی، بعدش هم تا شب بریم دور دور؟
بی‌حوصله پلک روی هم فشردم. دوباره آهو دو قران پول
در دست من دیده و برایش نقشه کشیده بود.
- نه عزیزم شرمنده، من امروز عصر با یکی قرار دارم.
آهو با نیش بازی که دندان‌های خرگوشی‌اش را به نمایش
گذاشته بود، نگاهم کرد.
- قرار داری؟ کلک نکنه خبراییه به من نمیگی؟ آره؟
می‌خوای شوهر کنی؟!
آخ خدایا! باز من یک چیزی گفتم و آهو تا خریدن لباس
عروسی‌ام هم پیش رفت.
- نه بابا، شوهر کجا بود؟ این آقا فرحان قراره واسه
استخدام بره جایی، منم می‌خوام باهاش برم که یه وقت
خرابکاری نکنه.
آهو با انگشت وسط عینک بزرگش که بند رنگ و وارنگی به
آن متصل بود را بالا داد و با قیافه‌ای در ظاهر معصومانه





نگاهم کرد.

- میگم که... میشه منم باهاتون پیام؟
با بهت چشم گشاد کردم؛ خود فرحان کم برایم دردسر بود
که بخواهم این دختر را هم دنبال سر خودم راه بی اندازم؟!
- نه خیر لازم نکرده.

آهو لب و لوچه اش را آویزان کرد.

- اِه چرا؟ خو منم دلم می خواد این پسره رو ببینم.
کلافه چشم در حدقه چرخاندم. حالا انگار فرحان چه
تحفه ای هم بود که آهو برای دیدنش اینطور بال بال می زد.
آخر آن مردک نتراشیده و نخراشیده دیدن داشت؟
- ببینی که چی بشه؟ تو خودت کم واسه من دردسری،
دیگه با اون همراه بشی اصلاً نمیشه کنترلتون کرد.
از در دادگاه که بیرون آمدیم آهو پیش رویم ایستاد و
چهره ای نالان و مظلوم به خودش گرفت.

- تو رو خدا بذار منم باهات پیام نوا جون، تو رو خدا!
چهره ام از رفتار لوسش درهم شد. انگار نه انگار که بیست
و شش سال سن داشت، درست مثل دختر بچه های پنج
ساله رفتار می کرد.
- اِه برو کنار آهو.



او را از سر راهم کنار زدم و خواستم به سمت ماشینم بروم
که آهو دستم را کشید و من را نگه داشت.

- بذار منم پیام دیگه، آخه مگه چی از تو کم میشه؟
چه از من کم می شد؟ خب معلوم است اعصابم! وای که
حتی فکر حضور آهو در کنار فرحان هم دیوانه‌ام می کرد!
- اینقده پيله نكن آهو، گفتم كه نمیشه.

آهو پا به زمین کوبید و گفت:
- چرا نمیشه؟

قدمی عقب‌تر رفت و سرتقانه سر بالا گرفت.
- اصلاً حالا كه اینجوریه من اینقده اینجا میشینم، تا تو
مجبور بشی من رو با خودت ببری.

و بی آنکه اجازه‌ی گفتن حرفی و یا انجام کاری را به من
بدهد، وسط پیاده‌رو چهارزانو نشست. مات و مبهوت به
بچه بازی‌های آهو خیره شدم؛ این کارها چه بود دیگر؟!
- پاشو آهو، این کارها چیه؟

آهو دست به سینه سری بالا انداخت.

- تا نگی كه من رو با خودت میبری، بلند نمیشم.
نگاه خیره و متعجب مردم را بر روی خودم و آهو حس
می کردم و این اعصابم را بیشتر برهم می ریخت.



- بلند شو آهو، همه دارن نگاهمون می کنن.

آهو بی توجه سر بالا گرفت.

- نُج.

کلافه پلک روی هم فشرده و دستم را مشت کردم. خدایا
من چه گناهی کرده بودم که گیر این مخلوقات عجیب و
غریب افتاده بودم؟!

- خجالت بکش آهو، این بچه بازیایه در میاری؟
آهو خیره ام شد و لجوجانه گفت:

- آره اصلاً من بچه ام، تا نگی هم منو با خودت می بری از
اینجا پا نمیشم.

کلافه سر بلند کرده و خیره به آسمان تندتند پلک زدم. از
دست این دختر چه باید می کردم؟! نفسم را پر فشار بیرون
دادم؛ انگار چاره ای جز پذیرفتن خواسته اش نداشتم. سر
پایین آورده و رو به او که با چشمان بسته و دست به سینه
زده در آرامش کامل نشسته بود، با حرص غریدم:

- خیلی خب، پاشو با هم بریم .

انگشتم را تهدیدوار پیش چشمان ذوق زده اش تکان تکان
دادم.





- فقط گفته باشم، توی راه صدات رو نشنوم ها. یه کلمه با
من حرف بزنی از ماشین پرت می کنم بیرون!

با دیدن فرحان که با همان مدل راه رفتنِ لاتی اش به
سمت من می آمد، رو به سمت آهو گردانده و با اشاره به
فرحان گفتم:

- بیا اوناهاش، اومد.

با این حرف، آهو رسماً سرش را داخل شیشه‌ی ماشین جلو
فرو برد و با چشمان تنگ شده، خیره نگاهش کرد.

- او، عجب تیپ خفنی داره!

تیپ خفن؟! کجای آن تیپ لات مآبانه و شلخته اش خفن
بود؟! آهو خودش را عقب کشید و دست برد تا در باز کند
که بازویش را گرفتم.

- کجا داری میری؟

آهو بازویش را از دستم در آورد.

- دارم میرم باهاش سلام علیک کنم.

باز خودم را به سمتش خم کردم تا دستش را بگیرم و
نگذارم برود.

- ای بابا خب بشین همینجا، اون الان خودش میاد.



آهو اما به حرفم توجهی نکرد و با باز کردن در از ماشین بیرون رفت. کلافه پوفی کشیدم، دستم را به پیشانی‌ام کوبیده و برای خودم که گیر آن دو انسان کم‌عقل افتاده بودم، با تأسف سر تکان دادم. سرنوشت‌م امروز با وجود این دو چه می‌شد؟! فقط خدا می‌دانست. سر بلند کردم و فرحان را دیدم که فاصله‌ای تا رسیدن به ماشین نداشت و از همانجا هم نگاه متعجبش آهویی که با نیش باز تماشایش می‌کرد را نشانه رفته بود. وسواس گونه دستی به شال خاکستری رنگم کشیده و باز نگاهم سمت فرحان رفت. آهی از سر درماندگی کشیدم و برای جلوگیری از بروز هرگونه آبروریزی یا خرابکاری از سمت آن دو، تصمیم گرفتم که از ماشین پیاده شوم. چاره‌ای نبود، یک امروز را باید تحملشان می‌کردم. به قولی خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

- سلام آقا فرحان؟

فرحان نگاه متعجبی به آهو و بعد به من انداخت و با خاراندن پس کله‌اش با گیجی گفت:

- سلام.

گیج و منگی فرحان و خیرگی آهو به او را که دیدم قدمی پیش



گذاشته و با گرفتن دستم سمت آهو گفتم:
- این دوستم آهوئه.

آهو با لبخندی گل و گشاد تندرستند سر تکان داد.

- بله، من آهو هستم. از دیدنت خوشحالم.

فرحان نگاه همچنان متعجبش را به دست دراز شده‌ی آهو

در پیش رویش دوخت و بلا تکلیف دستانش را مشت کرد.

با دیدن خنگ‌بازی‌های آهو پرحرص با آرنج به پهلوش

کوبیده و زیر گوشش پچ زدم:

- جمع کن اون دستت رو، مگه تو محرم و نامحرم حالت

نیس؟

آهو دستپاچه دستش را عقب کشید و با گیجی یکی به

گونه‌اش کوبید.

- وای خاک بر سرم! اینقده جو گیر شدم، یادم رفت.

لب روی هم فشرده و باز سر تکان دادم. واقعاً با چه کسی

هم دوست شده بودم؛ عقل کلی بود برای خودش!

- تو که تکلیفی به گردنت نیس، مشاءالله از هفت دولت

آزادی.

لبخند اجباری به روی هردویشان که گیج مانده بودند، زده





و با صدای بلندتر گفتم:

- خب دیگه بهتره بریم، دیر شد.

با نشستن آهو بر روی صندلی شاگرد و فرحان در صندلی عقب، ماشین را به راه انداختم.

- ببخشید ها پشتم به شماس آقا فرحان.

فرحان دستی به ریش نداشته‌اش کشید و آرام گفت:

- خواهش می‌کنم آجی، عیب (عیب) نداره.

از صدای آرامش ابروهایم بالا پرید و نگاهم از داخل آینه به سمتش کشیده شد. فرحان بیشتر از چیزی که فکرش را می‌کردم، در حضور آهو معذب بود و این هم خوب بود و هم خوب نبود. خوب نبود چون فرحان اذیت می‌شد و خوب بود چون باعث می‌شد که بیشتر حواسش به رفتارش باشد.

- ببخشید آقا فرحان میشه یه سؤال بپرسم؟

متعجب سر برگرداندم تا چیزی نثارش کنم که زودتر از من، فرحان با لحنی آرام و البته نه چندان راضی گفت:

- بفرما.

کلافه نُچی کردم. فقط خدا خدا می‌کردم که فرحان زیاد به آهو رو ندهد که اگر رو می‌داد و فک آهو گرم می‌شد،





ساکت کردنش دیگر کار ما نبود.

- شما چند سالته آقا فرحان؟

باز نگاهم به فرحانی افتاد که معذب در جایش جابه‌جا می‌شد. در این بین آهو هم کاملاً روی صندلی چرخیده و به او خیره شده و به حال و احوالات خجالت‌زده‌ی فرحان دامن زده بود. فقط نمی‌دانستم این روی خجالت‌زده‌ی فرحان چرا پیش روی من رخ نمایان نمی‌کرد؟ !

- من... من سی و سه سالمه.

آهو با تعجب چشم درشت کرد و خندید.

- واقعاً؟ اصلاً بهت نمیاد. مگه نه نوا؟

نگاه مسکوت و پر از حرفی به آهو انداختم، اما مطمئناً آی کیواش در حدی نبود که حرف نگاهم را بفهمد. به ناچار نگاه دیگری به فرحان انداخته و به زور از میان لب‌هایم «بله‌ای» گفتم.

- بعد شما هنوز مجردی؟

نگاهم به روبه‌رو بود و حواسم به فرحانی که کلافه شده بود.

- بله، مجردم.

آهو تکانی به خودش داد. رسماً روی صندلی چرخیده و با



گرفتن دستش به پشت صندلی، چانه‌اش را بر روی قسمت کوتاه‌تر پشتی صندلی تکیه داده بود.

- آهان؛ خب مدرک تحصیلت چیه؟

چشم غرّهای به آهو رفتم تا تمامش کند، خجالت نمی‌کشید که این سؤال‌های خصوصی را از او می‌پرسید؟! شاید فرحان بیچاره دلش نمی‌خواست جواب دهد. متوجه نگاهم که نشد از میان دندان‌های بهم کلید شده‌ام غریدم: - این سؤال‌ها چیه آهو جان؟ شاید آقا فرحان دلش نخواست جوابت رو بده!

پیش از آنکه آهو جواب دهد، فرحان با لحنی که سعی می‌کرد مثل همیشه بی‌خیال و بی‌تفاوت باشد جواب داد: - نه بابا این حرفا چیه؟ راسش من همچین زیاد تو درس استعداد نداشتم، واس همین بعد دیرستان دیگه ادامه ندادم.

آهو با شوق و ذوق در جایش تکانی خورد و گفت: - عجب تفاهمی! منم اصلاً توی درس استعداد نداشتم؛ واسه همین بعد دیپلم رفتم سراغ منشی‌گری. خیلی جالبه که اخلاقمون مثل همه، نه؟! فرحان خنده‌ی زورکی کرد.

- بله، خعلی.

دستی به صورتم کشیدم و نفسم را درمانده بیرون دادم.
دخترک بی جنبه! باز یک مرد را دیده بود و فکر ازدواج به
سرش زده بود! البته که این بار به کاهدان زده بود؛ از فرحان
بی خیال و سرخوش برای او شوهر در نمی آمد.

- وای چقد گرمه؛ نوا دَم یه آبمیوه فروشی نگه دار. من
چند تا آبمیوه بگیرم.

نیم نگاه کلافه‌ای سمت آهو انداختم.

- ول کن آهو، دیرمون میشه.

آهو غرولندی کرد.

- نگه دار دیگه، مگه چقدر طول می کشه؟

حوصله‌ی کل کل کردن با او را نداشتم، بنابراین دَم یک
آبمیوه فروشی نگه داشتم و پیش از آنکه آهو پیاده شود
گفتم:

- فقط زود باش.

آهو از ماشین پیاده شد و من از شیشه‌ی جلو نگاه به
رفتنش دوخته بودم که صدای فرحان توجهم را جلب
کردم.

- میگم نوا خانوم، به نظرت این گل فروشیه چجور جاییه؟



گل فروشی چجور جایی بود؟! این دیگر چه سؤالی بود؛
اینجا هم مثل بقیه‌ی گل فروشی‌ها بود مطمئناً.
- این که دیگه سؤال نداره، گل فروشی گل فروشیه دیگه.
مگه تا حالا گل فروشی نرفتی؟
از داخل آینه به فرحان نگاهی کردم و فرحان در جوابم
سری بالا انداخت.

- نه، واس چی باید می‌رفتم؟
چیزی نگفتم که باز فرحان گفت:
- فقط امیدوارم هرجوری هس، کارش با روحیه‌ی من جور
در بیاد!

جور در آمدن کارِ گل فروشی با روحیه‌ی سخت و زمخت
فرحان کمی عجیب به نظر می‌آمد.
- چرا این رو میگی؟ تو که نمی‌خواستی اونجا استخدام بشی.
فرحان نفسش را آه مانند بیرون داد.
- راسش به ننه‌ام گفتم که یه کاری پیدا کردم، اگه اینجا
استخدام نشم خعلی ازم ناامید میشه .

سری در تأیید حرفش تکان دادم و من هم در دل دعا کردم
تا در آنجا استخدام شود، بلکه زندگی‌اش یک تکانی بخورد و
خودش هم سر به راه شود.





- این دیگه به خودت بستگی داره، باید یجوری رفتار کنی که صاحب گل فروشی ازت خوشش بیاد.

صحبت‌مان با آمدن آهو به پایان رسید.

- بفرمایید، بفرمایید این هم آبمیوه‌ی خنک و تازه.
یکی از آبمیوه‌ها را به دست فرحان داد و دیگری را به سمت من گرفت.

- من نمی‌خورم، ممنون.

آهو چهره درهم کشید و غر زد:

- اِ چرا؟

شانه‌ای در جوابش بالا انداختم. بعد از پنج سال رفاقت هنوز هم نمی‌دانست که من آبمیوه و غذای بیرون را نمی‌خورم؟

- واسه اینکه معلوم نیس بهداشتیه یا نه، اصلاً تو می‌دونی چی توش میریزن؟

آهو متعجب نگاهم مرد.

- و این چه حرفیه؟ خب آبمیوه است دیگه؛ چی باید توش بریزن؟

فرحان از شنیدن این حرف زد زیر خنده و من با تأسف برای هردویشان سر تکان دادم. واقعاً که این دو نفر معنی کثیفی و





آلودگی را نمی فهمیدند. با رسیدنمان به گل فروشی موردنظر ماشین را پارک کرده و با نگاهی رو به آهو و فرحان گفتم:
- رسیدیم، پیاده شید.

هر سه از ماشین پیاده شدیم و به سمت گل فروشی قدم برداشتیم. این بار دیگر چندان نگران کار فرحان نبودم، چون علاوه بر اینکه وجود آهو باعث رفتار محتاطانه ترش شده بود، ناامید نکردن مادرش هم خود دلیلی می شد تا بیشتر حواسش به رفتارش باشد. وارد گل فروشی که شدیم لحظه ای قدم هایم از بزرگی و زیبایی اش از حرکت ایستاد. دیدن این مغازه ی بزرگ و پرنور که پر از گل ها و گیاهان زیبا و ظریف بود، حس بسیار خوبی را به من منتقل می کرد. نفس عمیقی کشیده و بوی بی نظیر گل ها را به مشام کشیدم.

- آه آه چه بوی میاد اینجا!

آهو با چشمانی گرد شده به فرحان نگاه کرد.

- وا آقا فرحان این چه حرفیه؟ بوی گل میادها؛ خیلی از گرون ترین عطرها ی زنونه و مردنه ی دنیا رو از همین گل ها می گیرن.
فرحان نگاه بی حوصله ای به سمت آهو انداخت.





- عطر مردونه دیگه چه صیغه‌ایه؟ مرد که نباس بو عطر بده.

آهو متعجب پرسید:

- پس باید بوی چی بده؟

فرحان خونسرد و بی تفاوت، حینی که قدم زنان از ما دور می شد گفت:

- بوی عرق و پا.

نیم نگاه بی تفاوتی به چهره‌ی درهم رفته‌ی آهو انداختم. من به این رفتار و حرف‌های فرحان عادت داشتم، اما آهو انگار زیادی تحت تأثیر قرار گرفته بود که فاصله‌ای تا عق زدن نداشت.

- دیدی عزیزم؟ از این مرد برای تو شوهر در نیامد.

آهو ایشی گفت و قری به سر و گردنش داد.

- چی میگی تو؟ کی دنبال شوهره؟

کجخندی به رویش زدم.

- آره، تو که راست میگی.

این را گفتم و بی توجه به او به سمتی که فرحان رفته بود، قدم برداشتم.





چند قدم جلو رفتم و فرحان را دیدم که گوشه‌ای ایستاده و به مرد جوانی که پشت پیشخوان ایستاده و مشغول پیچیدن دسته‌گلی بود، خیره شده بود. کنارش ایستادم و متعجب از نگاه خیره‌اش، آرام پرسیدم:
- چی شده؟

فرحان با ابرو اشاره‌ای به مرد جوان کرد و گفت:
- اون پسره رو می‌بینی؟

سری در جوابش تکان دادم.

- اون هم اینجا کار می‌کنه.

وا! این هم حرف بود که می‌زد؟ خب معلوم بود که این مرد اینجا کار می‌کرد دیگر.

- خب؟

فرحان کمی سر به سمت من نزدیک کرد.

- یه نگا به تپیش بکن.

نگاهم لحظه‌ای کوتاه بر روی موهای هایلایت شده و ریش

کوچک زیر چانه‌اش چرخید. تپیش کمی سوسول و خز

بود، ولی ربطش به خودم و فرحان را نمی‌فهمیدم.

- خب؟

فرحان باز آرام پیچ کرد:





- موهاش سیخ سیخیه.

سری در تأیید حرفش تکان دادم.

- خب؟

فرحان با همان لحن ادامه داد:

- ریشش بزیه.

از این حرف‌های بی‌ربطش کلافه شده بودم. اصلاً

نمی‌فهمیدم ربط تپ و قیافه‌ی او به ما چه بود؟

- خب؟

فرحان اشاره‌ای به پیراهن ساحلی و زرد رنگ پسر که پر از

گل‌های درشت سبز و آبی بود کرد.

- پیراهنش گل گلیه.

نفسم را هوف مانند بیرون دادم.

- آره، خب؟

فرحان باز زمزمه کنان گفت:

- تمبونش پاره‌اس.

کلافه و عصبی سر به سمتش چرخاندم. چرا یک کلام

نمی‌گفت که منظورش از این حرف‌ها چه بود و خودش را

راحت نمی‌کرد؟!

- آره، خب که چی؟ چرا این‌ها رو به من میگی؟





فرحان چهره درهم کشید و نگاه حق به جانبی سمت من انداخت.

- ای بابا شوما چرا نمیگیری من چی میگم؟
دست به سینه زده و سر بالا گرفتم.

- من میگیرم اگه شما درست توضیح بدی.

فرحان نفسش را پوف مانند بیرون داد و همان طور که دستانش را تکان تکان می داد گفت:

- دارم میگم که من نمی تونم با یکی مٲ این پسره همکار باشم، حالا گرفتی؟

آهان! پس باز آقا فرحان بهانه ای برای رد کردن این کار پیدا کرده بود! خب این چندان هم به من مربوط نبود؛ من موظف نبودم برای فرحان کار پیدا کنم و تا همینجا هم زیادی به او لطف کرده بودم.

- باشه، هرکاری دوست داری بکن. فقط جواب مامانت هم خودت بده چون من دیگه دارم میرم.

و چرخیدم تا بروم که آهو به سمتمان آمد. فرحان با دیدن نزدیک شدن آهو، دست انداخت و گوشه ی مانتوی ساده و سرمه ای رنگم را میان مشتش گرفت و با لحنی ملتمس که تابحال از او ندیده بودم گفت:





- باشه، باشه من همینجا کار می کنم. همینجا استخدام
میشم. فقط جون مادرت نرو. نرو منو با این دوست
دیوونهات تنها نذار!

اخمی به او کرده و انگشتم را تهدیدوار تکان دادم.
- هوی حواست به حرف زدنت باشه ها، دوست من
دیوونه نیست.

البته که آهو هم از دیوانگی چیزی کم نداشت، ولی برای من
کسرشان بود که بگویند با یک دیوانه رفیق شده.
- وای آقا فرحان میشه بیای کنار این گل ها از من یه عکس
بندازی؟

نه خیر؛ این دختر انگار آدم بشو نبود! فرحان کلافه سر به
سمت سقف گرفت و آرام نالید:
- ای خدا!

از حال و احوال فرحان در برابر آهو خنده ام گرفته بود.
واقعاً هم استیصال فرحان با آن همه ادعا در برابر یک دختر
مثل آهو جذاب بود! سر به سمت گوشش نزدیک کرده و با
شیطنت گفتم:

- تا شما بری و از آهو عکس بگیری، من هم میرم از این
مَرده پرسم رئیسش کجاس.





قدمی به سمت مرد برداشته و فرحان را با آهو تنها گذاشتم. در این دقایق خوب دیده بودم که آهو از پس فرحان بر می آمد. اصلاً شاید ازدواج آن دو با هم زیاد هم فکر بدی نبود؛ به هر حال فرحان به همسری نیاز داشت که بتواند او را کنترل کند. با اینکه حرف‌هایم منطقی بود، اما در دل چندان هم از این افکار خوشم نیامده بود. پشت پیشخوان ایستاده و رو به مرد جوان گفتم:

- سلام.

مرد سر بلند کرد و همان‌طور که با حالتی چندان‌آور آدامسش را می‌جوید، گفت:

- سلام خانوم.

با انزجار از دهانش که با حالت اسلوموشن و آرام باز و بسته می‌شد، نگاه گرفتم.

- من با آقای پارسا، صاحب اینجا کار داشتم.

مرد جوان نگاهش را در سرتاپای من گرداند و با تعلل گفت:

- آقای پارسا نیستن.

دستی به شالم کشیده و پرسیدم:

- ببخشید شما می‌دونید کی میان؟

مرد سر پایین انداخت و دوباره مشغول کارش شد.



- قرار بود نیم ساعت پیش اینجا باشن، ولی هنوز نیومدن.
 کلافه لب روی هم فشردم و نگاهی به ساعت که چهار و
 نیم عصر را نشان می‌داد، انداختم. از آدم‌های بدقول متنفر
 بودم و حالا از شانس خوبم انگار این آقای پارسا هم بدقول
 از آب در آمده بود.

کلافه سر چرخاندم و با دیدن فرحان که مشغول عکس
 گرفتن از آهو در میان گل‌های رز و لاله بود، اخمی به
 صورتم نشست. دخترک خنگ، این ژست‌ها چه بود که
 می‌گرفت؟ آن‌هم جلوی فرحان؟! دندان روی هم ساییده و
 با حرص به سمت آهو که با لب‌هایی غنچه کرده و دستی
 به کمر زده، بین گل‌ها ایستاده بود رفتم.

- معلوم هست چی کار می‌کنین شما دو تا؟ ما برای کار
 اومدیم اینجا نه برای مسخره‌بازی که.

فرحان که انگار بهانه‌ای برای رهایی از دست آهو پیدا کرده
 بود، گوشی آهو را به خودش برگرداند و گفت:

- آره حق با نوا خانومه، اگه رئیس اینجا بیاد منو اینجوری
 ببینه که دیگه بَم (بهم) کار نمیده.

آهو با لب و لوچه‌ای آویزان از لابلای گل‌ها بیرون آمد،
 پشت چشمی برای من نازک کرد و با دلخوری گفت:

- تو هم که هی عین قاشق نشسته پیر وسط کارهای ما؛
 خب تو که اینقده حسودی، چرا خودت مُخَش رو نمیزی؟
 از شنیدن حرفش چشمانم گرد شد. من حسود بودم؟! من
 کجا حسود بودم؟! درست که زیاد از قاطی شدنِ آهو با
 فرحان خوشم نمی‌آمد، ولی حسود که نبودم. بعلاوه مگر
 خر مغزم را گاز گرفته بود که بخوام مخ فرحان را بزنم؟!
 هنوز قحطی آدم نیامده بود که بخوام خودم را در دام
 این مرد مزاحم و پردردسر بی‌اندازم. اصلاً تقصیر خودم بود
 که نگران بودم آهو خودش را با ازدواج با فرحان بدبخت
 کند! اصلاً همان بهتر که این دو دیوانه را به حال خودشان
 رها کنم.

- پس این رئیسه کجاس؟
 صدای فرحان باز روی افکارم خط انداخت. سر بلند کرده و
 رو به او که با کنجکاوی نگاهم می‌کرد گفتم:
 - هنوز نیومده.

در همین هنگام در شیشه‌ای مغازه باز و قامت مرد جوان و
 نسبتاً درشت اندامی در میان آن ظاهر شد.
 - رئیس اینه؟

در جواب فرحان شانه‌ای بالا انداختم و با نگاهم مرد را که

به سمت پیشخوان قدم برمی داشت، دنبال کردم. واقعاً هم به این مرد کت و شلوارپوش، با آن ظاهر مرتب و اتو کشیده اش که بوی عطر سرد و تلخش تا چند فرسخی هم به مشام می رسید، می آمد که صاحب این مغازه باشد.

- وای خدا، چه مرد جذابی!

چشم غرّهای نثار آهو که با نگاهش داشت مرد بیچاره را قورت می داد، کردم. دخترک انگار نه انگارش تا همین چندی پیش به دنبال فرحان بود و حالا برای این مرد غش و ضعف می کرد! خب صاحب این مغازه ی زیبا بود که بود، این دلیل نمی شد که آهو خودش را برای او اینطور هلاک کند. هنوز داشتم در ذهنم او را به این مغازه ربط می دادم که با شنیدن حرفش جا خورده و دست از فکر کردن کشیدم.

- ببخشید آقا، گل های جدیدی که آقای پارسا سفارش داده بودن رو آوردم. کجا باید بذارمشون؟

مات و مبهوت سر چرخاندم و نگاهم را به وانت آبی رنگی که در قسمت بارش گل و گیاهان جدید خودنمایی می کرد، دوختم. باورم نمی شد؛ یعنی این مرد با این دبدبه و کبکبه



راننده وانت بود؟!!

- نگو که این ماشینِ قراضه واسه‌ی اونه!

خودم هم باورم نمی‌شد، اما شواهد و قرائن همین را نشان می‌داد. نگاهم را از چهره‌ی شکست‌عشقی خورده‌ی آهو گرفتم؛ سزای آدمی که دل به ظواهر ببند، چیزی جز این نیست.

- اگه این یارو با این قیافه‌اش راننده وانته، پس لابد رئیس اینجا باس خود دیوید کاپرفیلد باشه.

گیج و متعجب دستی به شقیقه‌ام کشیدم.
- چرا دیوید کاپرفیلد؟

فرحان شانه‌ای بالا انداخت.

- خب معلومه واس خاطر قیافه‌اش دیگه.

باز هم نمی‌فهمیدم دیوید کاپرفیلدِ شعبده‌باز به موضوع تیپ و قیافه چه ربطی داشت؟ نکند که فرحان او را با کس دیگری اشتباه گرفته بود؟!!

- نکنه منظورت دیوید بکهامه؟

فرحان دستش را تکان تکانی داد.

- چه فرقی می‌کنه؟ این‌ها همشون یه مشت بچه مزلفن دیگه!



تک ابروی بالا انداختم. گاهی عجیب از دلیل و برهان‌های فرحان خوشم می‌آمد؛ دلیل و برهان‌هایی که هیچ ربطی به یکدیگر نداشتند. همان‌طور منتظر صاحب مغازه گوشه‌ای ایستاده و به آن مرد کت و شلواری که می‌رفت و می‌آمد و گل‌ها و گیاهان را درون مغازه می‌گذاشت، خیره شده بودیم.

- می‌گم نوا این مرده هم بد نیستا، بالاخره حمالی‌ام واسه خودش شغل شریفیه دیگه، نه؟
نگاه عاقل اندر سفیه‌ای به آهو انداختم. چرا بیخیال شوهر کردن و زدن مخ مرده‌های عجیب و غریب نمی‌شد؟!
- بله؛ ولی در صورتی که دو دقیقه‌ی بعدش با دیدن یه مرد جذاب دیگه بیخیال قبلیه نشی.

چرخیدن نگاهش سمت فرحان نشان می‌داد که منظورم را فهمیده و من هم همین را می‌خواستم. آهو اصلاً آدم ازدواج کردن و پذیرفتن چنین مسؤولیتی نبود و نزدیک شدنش به مرده‌های مختلف تنها باعث عذاب خودش و آن‌ها می‌شد.
- تو امروز خیلی بدجنس شدی ها نوا!

خواستم جوابی بدهم که دوباره در شیشه‌ای مغازه باز و پسر جوان و لاغر اندامی وارد مغازه شد. نگاهم سرسری

سرتاپایش را کاوید. پسری بیست و دو، سه ساله و لاغر و نه چندان قد بلند با موهای قهوه‌ای که هر قسمتشان به یک طرف شانه شده بودند. یک تیشرت سفید لَش و یک شلوار بگ گشاد هم بر تن داشت. از دیدن تیپ مضحکش خنده‌ام گرفت؛ پسر با آن ساعت هوشمندِ بزرگ بر دستش، عجیب من را به یاد انیمیشنِ پِن‌تِن که چند قسمتی از آن را همراه با پسر همسایه‌مان دیده بودم می‌انداخت.

- به به آقای رئیس، چه عجب تشریف آوردین!
با شنیدن این حرف از زبان مرد فروشنده چشمانم از بهت گشاد شد. چرا به این پسر می‌گفت رئیس؟! این دیگر چه جور شوخی مسخره‌ای بود؟!

- سر به سرم نذار گامی، اعصاب ندارم.
مرد فروشنده خنده‌ای کرد؛ انگار زیادی با این پسر رفیق بود و همین باعث می‌شد که بیشتر به رئیس بودنش شک کنم.

- چی شده نوید جون، مورچه گازت گرفته؟
پسر سکوت کرد و مرد فروشنده با اشاره‌ای به ما که هاج و واج مانده نگاهشان می‌کردیم، رو به پسر گفت:



- راستی این‌ها می‌خواستن تو رو ببینن.
فرحان که مثل من بهت زده به پسر خیره شده بود، با شنیدن این حرف نگاه متعجبش را سمت من سوق داد و حینی که با انگشت شستش به پسر اشاره می‌زد پرسید:
- یعنی الان این جوجه فُکلی رئیس اینجاس؟
حق با فرحان بود؛ من هم نمی‌توانستم باور کنم این یه الف بچه رئیس و صاحب این مغازه‌ی درندشت باشد، چه برسد به او.
- مثل اینکه.

فرحان زیر لب غرولندی کرد.
- ولی اون یارو صاحب کارگاهِ گف با صاحب اینجا رفیقه.
به این جوجه نمیداد رفیق اون باشه که.
شانه‌ای به نشانه‌ی ندانستن بالا انداختم. وقتی که آن مرد خوشتیپ و کت و شلوارپوش راننده‌ی وانت بود، دیگر به چه چیز ظاهری می‌شد اعتماد کرد؟
- خدایا میشه من از این دنیا استعفا بدم؟ آخه نگا کن این بچه با این تیپ و قیافه‌اش رئیس اینجاس، اون وقت من با همچین تیپ باکلاسی باید بشم منشی یکی مثل این نوا که سال تا سال یه موکل درست و حسابی نداره!





نگاه چپ‌چی به آهو که سر بالا گرفته و نگاهش را به
سقف مغازه دوخته بود، انداختم. دخترک قدرشناس!
خجالت هم نمی‌کشید جلوی روی من بدگویی‌ام را
می‌کرد؟!

اصلاً این هیچ، کجای آن مانتوی سبز و شلوار آبی و روسری
زرد و عینک فریم قرمزش با کلاس محسوب می‌شد؟!
- دیگه اینجوری‌ام نیس آهو خانوم، اتفاقاً نوا خانوم خیلیم
وکیلِ خوبیه موکل‌های خوبی‌ام داره.

نمی‌دانستم قصد فرحان حمایت از من بود یا حمایت از
خودش که موکل من بود، ولی هر چه که بود همین
حمایتش هم حس خوبی را به من می‌داد.

- خانوم مگه شما با آقای پارسا کار نداشتین؟
با شنیدن این حرف از زبان مرد فروشنده به خودم آمدم و
درحالی که به سمت آن‌ها قدم برمی‌داشتم رو به فرحان
گفتم:

- بیا بریم با این پسره حرف بزنیم ببینیم چی میشه.
روبه‌روی پسر که تکیه بر پیشخوان زده و بی‌حوصله
نگاهمان می‌کرد ایستادیم.





- سلام.

پسر آرام سری تکان داد که ادامه دادم:

- آممم شما صاحب اینجا هستین؟

پسر چشم در کاسه گرداند و گفت:

- نه، صاحب اینجا بابامه .

این بار فرحان پرسید:

- پس شوما باس رئیس اینجا باشین.

پسر نیشخندی زد و با بیخیالی چانه بالا انداخت.

- نُچ، رئیس اینجا دآشمه (داداشمه) ولی چون رفته سفر

بابام منو مجبور کرده جاش بیام اینجا.

فرحان زیر لب جوری که فقط من بشنوم پچ زد:

- گفتم به ریخت این جقله نمیاد رئیس اینجا باشه ها!

پسر متعجب از پچ پچ های فرحان ابروی بالا انداخت.

- چیزی گفتین؟

من جای فرحان سری بالا انداخته و گفتم:

- راستش ما از طرف آقای سماوات اومدیم .

اشاره ای به فرحان کرده و ادامه دادم:

- قرار بود آقای مقصودی رو برای استخدام به دوستشون

معرفی کنن.





پسر که معلوم بود از قبل نام فرحان را شنیده «آهانی» گفت.

- پس آقای مقصودی شمایی. آره، دیشب دآشم زنگ زد و گفت که واسه استخدام میاین اینجا.
فرحان دست به سینه زده و با سری بالا گرفته به پسر خیره شد.

- خب؟

پسر دستی میان موهای نامرتبش کشید و همان طور که نگاهش به فرحان بود، گفت:
- ببین آقا فرحان ما اینجا یه نفر رو نیاز داریم که وایسه ور دست کامی و کمکش کنه، ولی واسه اینکار لازمه اول یه دستی به سر و روت بکشی.
فرحان گیج اخم درهم کشید.
- یعنی چی؟

پسر تکانی به سر و گردنش داد و با کشیدن دستش به پشت لبش گفت:

- یعنی اول این سیبیل ها رو بریزی پایین، بعد این موها رو یه مدل جذاب بزنی و یه دست لباس نایس (خوب) هم تنت کنی.



فرحان مثل آدمی که فحش خانوادگی شنیده باشد برآشفت.
 - چی؟ سیبیل هامو بزnm؟ من تو سریازی هم دست به
 سیبیل هام نزدm اون وقت الان...
 فوری میان حرفش پریدم؛ فرحان را اگر رهایش می کردم
 بعید نبود که با پسرک دست به یقه هم بشود.
 - ببخشید راه دیگه ای نداره؟ آخه این آقا فرحان یکم روی
 ظاهرش حساسه.

پسر که انگار از بحث با ما حوصله اش حسابی سر رفته بود،
 با بی میلی و بی توجهی جواب داد:
 - راهی نداره، اگه می خوای تو مغازه استخدام شی باید یه
 تیپ مشتری پسند بزنی. مگر اینکه...
 داشتم پرونده ای این کار را هم در ذهنم می بستم که با
 شنیدن جمله ای آخرش جرقه ای امیدی در دلم روشن شد.
 - مگر اینکه چی؟

پسر همان طور بی حوصله شانهای بالا انداخت.
 - مگر اینکه بخوای توی گلخونه استخدام شی.
 فرحان که این را شنید آرام سرجایش ایستاد و با چشمانی
 تنگ شده به پسر خیره شد.
 - یعنی اگه بخوام تو گلخونه کار کنم دیگه نباس سیبیل هامو



بزنم؟

پسر تک خنده‌ی بی جانی زد.

- نه، وول خوردن میون یه مشت خاک و کود که دیگه این حرف‌ها رو نداره!

فرحان که عجیب گل از گلش شکفته بود، با نیشی باز رو به پسرک گفت:

- باشه، پس اگه میشه من تو همون گلخونه استخدام شم.
پسر آرام سری تکان داد.

- خیلی خب، پس بیا یه نسخه از قرارداد رو بهت بدم تا فردا که رفتی گلخونه به مدیر اونجا نشون بدی.

باز هم تنهایی بود و آن خانه‌ی همیشه سوت و کور، ولی نه. انگار این بار یک فرق دیگری با دفعات پیش داشت. صبر کن ببینم! با ورودم به هال شال از سر کشیده و دوباره عمیق بو کشیدم. احساس می کردم بوی بدی در خانه می آید، اما هر چه که بو می کردم نمی فهمیدم از کجاست. البته این احتمال هم وجود داشت که چون چندین ساعت در گل فروشی پرسه زده و بوی خوش گل‌ها به مشامم خورده بود، حالا خانه در نظرم بد بو جلوه می کرد. به هر



حال هر چه بود چندان مهم نبود؛ من هم آنقدر خسته بودم که توان کندوکاو این موضوع را نداشتم. کشان کشان به سمت سرویس رفتم؛ بوی بد سرویس انگار از همیشه بیشتر توی ذوق می‌زد، اما لعنت به خستگی که اجازه نمی‌داد به این موضوع اهمیت بدهم. پس از شستن دست و صورت و جوراب‌هایم که همان اندک انرژی‌ام را هم مصرف کرده بود، از سرویس بیرون آمدم. به سمت هال رفتم تا لحظه‌ای بنشینم و خستگی در کنم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. سرجایم ایستاده و نفسم را پوف مانند بیرون دادم. سال تا سال کسی به من زنگ نمی‌زد و عهد حالا که می‌خواستم استراحت کنم یک نفر به یاد من افتاده بود. به سمت اتاقم قدم برداشته و از داخل کیفم موبایلم را برداشتم. با دیدن نام مادر که بر روی صفحه چشمک می‌زد، بی‌حرکت ایستادم. چند وقت بود که مادر به من زنگ نزده بود؟! یک ماه؟ دو ماه؟ یادم نمی‌آمد. تنها این را به یاد می‌آوردم که هیچ‌وقت به‌خاطر احوال‌پرسی به من زنگ نمی‌زد. فقط امیدوار بودم چیزی نگوید که همان اندک راحتی خیالم از بابت کار پیدا کردن فرحان را هم مشوش کند.



با تردید و تعلل دست روی دایره‌ی سبز رنگ کشیده و
تماس را وصل کردم.

- الو سلام.

- سلام دخترم، خوبی قربونت برم؟

ابروهایم از بهت و تعجب بالا پرید. درست شنیده بودم؟!
این لحن مهربان متعلق به مادرم بود؟! گیج‌گوشی را از
گوشم فاصله داده و به شماره نگاه کردم؛ نه انگار واقعاً
خودش بود.

- من خوبم، شما خوبین؟ آقا محمود خوبن؟

پرسیدن از حال آقا محمود؛ از آن مردی که حتی تحمل
ماندن یک دختر بچه‌ی سیزده ساله در خانه‌اش را هم
نداشت کمی عجیب بود، ولی خب من اینطور بودم دیگر.
هر چقدر هم که از طرفم متنفر بودم، باز در ظاهر با او
خوب رفتار می‌کردم.

- من خوبم عزیزم، محمود هم خوبه. اونجا چه خبره نوا
جان؟ همه چیز خوبه؟

بی‌حوصله چشم در کاسه گرداندم. مطمئن بودم که مادرم
خواسته‌ای داشت، وگرنه هرگز با من اینطور مهربانانه
صحبت نمی‌کرد و من فقط منتظر بودم که خواسته‌اش را





بگويد تا بروم و کپه‌ی مرگم را بگذارم.

- بله، همه چیز خوبه خدا رو شکر.

برای لحظه‌ای مادر سکوت کرد و فقط صدای جیرینگ جیرینگ الگوهایش بود که شنیده می‌شد. می‌توانستم تصورش کنم که حالا صورت گرد و همیشه آراسته‌اش درهم رفته و به این فکر می‌کرد که چگونه خواسته‌اش را مطرح کند.

- راستی یه خبر خوب برات داشتم عزیزم.

خبر خوب؟ خب این چندان هم خوشحال کننده به نظر نمی‌رسید. آخر خوب بودن چیزی از نظر من و مادر با هم از زمین تا آسمان تفاوت داشت؛ همان‌طور که خودم با او از زمین تا آسمان تفاوت داشتم.

- چه خبری؟

مادر با شوق و ذوقی که به خوبی در صدایش مشهود بود جواب داد:

- آقا منوچهر رو يادت میاد؟ داداش کوچیکه‌ی آقا محمود. لحظه‌ای فکر کردم؛ او را یادم می‌آمد. یکی دو بار در نوجوانی و یکبار هم دو سال پیش که مادرم به زور من را به خانه‌اش کشانده بود تا درباره‌ی ازدواج نصیحتم کند، دیده بودمش.





مرد چهل و چند ساله‌ی نسبتاً قد کوتاهی که شکمش چند متر از خودش جلوتر بود و وسط سرش درست مثل کف دستش حتی یک تار مو هم نداشت .
- آره، خب؟

- تازگی‌ها از اون زنِ افاده‌ایش جدا شده.
پکر شده نگاهی به سقف اتاق انداختم. کجای این خبر خوب بود؟ آن‌هم برای من!
- خبر خوبتون این بود؟!

مادر با هیجانی مضاعف جواب داد:
- نه عزیزم، خبر خوبم اینه که آقا منوچهر همین دیروز تو رو از من خواستگاری کرد.

با حرص دستم را مشت کرده و دندان روی هم ساییدم.
خداوندا چرا هر چه آدم کور و کچل بود گذارش به من می‌افتاد؟! اصلاً این مردک که سن پدر من را داشت، چطور جرأت کرده بود از من خواستگاری کند؟! وای مادرم را بگو که داشت از خوشحالی بال در می‌آورد!

- اون پیرمرد خیکی کچل اومده خواستگاری من، بعد اون وقت شما اینطوری به‌خاطرش ذوق می‌کنین؟!
مادرم با لحنی حرصی و عصبی جواب داد:





- این چه طرز حرف زدنه نوا؟ من تو رو اینجوری تربیت کرده بودم؟

تربیت؟! واقعاً جایش بود که بگویم تو اصلاً من را تربیت نکردی و هر چه که دارم را از صدقه سری پدرم دارم، اما به جایش گفتم:

- راست میگم دیگه، طرف همسن بابای منه!
مادر جانب دارانه گفت:

- همسن باباته که باشه، ولی عوضش شخصیت داره. پول داره؛ زندگی داره.

واقعاً مردی که با وجود داشتن سه تا بچه‌ی قد و نیم از دختری همسن دختر خودش خواستگاری می‌کرد، شخصیت داشت؟! البته شنیدن این حرف از مادر که اولویتش پول بود و چیزهای دیگر جزو فرعیات، چندان هم عجیب نبود.

- من چی کار به پولش دارم، مگه قراره با پولش ازدواج کنم؟!

- اینقده واسه من شعار بی‌خودی نده نوا. تو الان نزدیک سی سالته، با اون اخلاق خوشگلت یه دونه خواستگار هم نداری. بالاخره تو هم باید یه روزی ازدواج کنی یا نه؟!





بی صدا پوفی کشیدم. تقریباً هربار که مادر به من زنگ می زد،
همین بحث تکراری و خسته کننده را داشتیم. مادر طوری
رفتار می کرد که انگار بزرگترین معضل زندگی اش ازدواج
نکردن من است، و این درحالی بود که من را مثل یک
موجود بی ارزش از زندگی اش بیرون انداخته بود.
- اگه قراره با یه همچین آدمی ازدواج کنم، ترجیح میدم
اصلاً ازدواج نکنم.

مادر که انگار طاقتش طاق شده بود، با حرص غرید:
- خب تو از بس خری! دختر چرا جفتک به بخت میزنی
آخه؟

بفرما؛ من فقط خر نبودم که به لطف خواستگارم خر هم
شدم!

- بختی که مثل طبل تو خالی باشه، همون بهتر که بهش
جفتک بزنی!

منظورم از طبل تو خالی همین منوچهرخان با آن شکم
گنده اش بود و مادرم انگار خوب منظورم را فهمیده بود که
با عصبانیت جواب داد:

- من رو باش که به فکر ازدواج توأم دختره ی بی عقل! اصلاً
برو هرکاری که دلت می خواد بکن.



بوق پایان تماس که در گوشم پیچید، پوزخندی زده و موبایلم را درون کیفم پرت کردم. این جمله را بالغ بر دهها بار وقتی که خواستگاران درب و داغانم را رد می کردم، از مادرم شنیده بودم و خوب می دانستم که قهرش تنها تا زمان پیدا شدن خواستگار بعدی ادامه خواهد داشت و زیاد نگران این موضوع نبودم.

خسته و نفس نفس زنان پله های دادگاه را برای پنجمین بار بالا می رفتم. آنقدر خسته شده بودم که رسماً داشتم خودم را برای قبول چنین موکل پردردسری لعنت می کردم. پیرزن دستمزد بالایش گولم زده بود، اما فکرش را نمی کردم که قرار باشد تمام کارهای شکایتش را خودم پیگیری کنم. آهو هم نارفتنی کرده بود و درست در همین امروز که شاید بودنش برایم کمکی می شد، من را تنها گذاشته بود. بالای پله ها ایستادم و با خم شدن روی زانوهایم شروع به گرفتن دم های عمیق کردم. خدا از آهو نگذرد که آنقدر دم گوشم وز کرد و از دستمزد بالای این موکل گفت تا من بخت برگشته وسوسه شدم و قبول کردم؛ که ای کاش نمی کردم! والا؛ تمام زندگی ام را ول کرده بودم و از اول صبح

تا همین حالا که چیزی تا غروب آفتاب نمانده بود، مدام از دادسرا به کلانتری و از کلانتری به دادگاه در رفت و آمد بودم. بالاخره پس از ساعت‌ها پیگیری شکایت در دادگاه کارم تمام شد و موفق شدم که از آن فضای پر تنش بیرون بزنم. به جلوی در دادگاه که رسیدم به دنبال تویوتای قرمز رنگ خانم مشفق چشم چرخاندم، اما نبود. نالان چهره درهم کردم؛ عجب اشتباهی کردم که قبول کردم جای ماشین آوردن با ماشین این پیرزن برگردم ها. حالا کجا را باید به دنبالش می‌گشتم تا من را به خانه برساند؟! سرم را داخل کیفم فرو بردم و به دنبال موبایلم می‌گشتم تا به او زنگ بزنم که با صدای بوق ماشینی از جای پریدم. سر بلند کرده و نگاه مبهوتم را به ماشین دوخته بودم که سری از شیشه‌ی سمت راننده بیرون آمد.

- برسونمت خوشگله!

با دیدن آن صورت پرچروک، اما پر از آرایش خانم مشفق نفسم را کلافه بیرون دادم. آخر این هم کار بود که این پیرزن می‌کرد؟! نمی‌گفت من سخته کنم و بیفتم روی دستش؟! !

- دِ چرا وایسادی استخاره می‌کنی دختر؟ پیر بالا دیگه.

چشم در کاسه گرداندم و با تردید سمت ماشینش قدم برداشتم. پیرزن سرخوش من را کرده بود مسؤول شکایت و شکایت کشی اش و خودش رفته بود به دنبال عشق و حال. حالا هم لابد از من انتظار داشت مثل خودش پرانرژی و شاد باشم. با تعلل در را باز کردم و سوار ماشین شاسی بلند خانم مشفق شدم.

- خب چی کار کردی نوا جون؟

سر برگردانده و نگاهی سمت پیرزن انداختم. این صورت پر از آرایش، این موهای بلوند شده و این لباس های کوتاه و رنگ و وارنگ اصلاً مناسب زنی به این سن و سال نبود و انگار به من بیچاره نمی آمد که یک موکل درست و درمان داشته باشم.

- امروز رفتم کلانتری ثبت شکایت کردم، بعدش رفتم دادسرا برای پیگیری پرونده و بعدش هم از دادگاه یه وقت برای دادگاه بعدی گرفتم.

پیرزن با لبخند سری تکان داد.

- پس حسابی افتادی تو زحمت.

من هم به رویش لبخند بی جانی پاشیدم. پیرزن حداقل خوبی اش این بود که مهربان بود و مثل بعضی از موکل هایم

غرغرو و بی اعصاب نبود.

- کدوم طرفی برم نوا جون؟

آدرس خانه‌ام را به خانم مشفق گفتم و از داخل کیفم موبایلم را که به خاطر قوانین دادگاه خاموشش کرده بودم، بیرون کشیدم. حینی که موبایلم روشن می‌شد ساندویچ کتلتی که از خانه با خودم آورده و وقت نکرده بودم برای ناهار آن را بخورم، برداشتم و کیسه فریز دورش را کمی باز کردم.

- بفرمایید.

خانم مشفق تک ابروی بالا انداخت و دمی از عطر کتلت که در ماشینش پیچیده بود را نفس کشید.

- خونگه؟

سری در جوابش تکان دادم که دست پیش آورد و همان‌طور که یک دستش به فرمان بود، با دست دیگرش تکه‌ای از ساندویچ را کند و گازی از آن زد.

- به به، عجب کتلتیه!

پکر و مغموم به ساندویچ نصفه‌ام زل زدم. حالا چطور از غذایی که خانم مشفق به آن دست زده بود، می‌خوردم؟! در همین هنگام صدای مزاحم ذهنم باز خودی نشان داد.



- تقصیر خودته که بیخودی بهش غذات رو تعارف کردی دیگه.

در جواب آن صدا زیر لب گفتم:

- خب چه می‌دونستم که می‌خواد نصف ساندویچم رو بخوره.

- به هر حال باید می‌دونستی که تعارف اومد و نیومد داره.

خواستم باز در جوابش چیزی بگویم، که با حرف خانم مشفق به خودم آمده و دهانم را بستم.

- چقدر خوشمزه بود نوا جون! دستپخت خودت بود؟

به زور لب‌هایم را کش داده و لبخند شل و ولی زدم.

- بله، نوش جان.

نگاه مغموم را از ساندویچم گرفته و آن را طوری که توجه

خانم مشفق را جلب نکند، به داخل کیفم برگرداندم.

ترجیح می‌دادم تا رسیدن به خانه گرسنه بمانم تا اینکه با

خوردن آن ساندویچ یک عالم میکروب و باکتری به بدنم

وارد کنم.

موبایلم که روشن شد، لیست چند پیام و تماس بی‌پاسخ

روی صفحه‌اش نشان داده شد. نگاهی به شماره‌ها و پیام‌ها

انداختم. یک پیام از مادر بود که نوشته بود، فردا به



خانه‌ام می‌آید تا رو در رو درباره‌ی خواستگاری آقا منوچهر صحبت کنیم. نفسم را هوف مانند بیرون داده و کلافه دستی به صورتم کشیدم. انگار این بار قرار نبود مادرم کوتاه بیاید و می‌خواست هر طور که شده من را به ریش نداشته‌ی آقا منوچهر ببندد.

- چیزی شده عزیزم؟

نیم نگاهی سمت خانم مشفق که چشمش به خیابان، اما ظاهراً حواسش به من بود انداختم. چرا فکر کرده بود اگر چیزی شده باشد به اوپی که هنوز یک روز هم از زمان آشنایی‌اش با من نمی‌گذشت، می‌گوییم؟! - نه، چیز مهمی نیست.

لیست تماس‌ها را باز کردم و نگاهی به شماره‌ها انداختم. یک تماس از مدیر ساختمان و یک تماس از فرحانی که به نام «دردسر» ذخیره‌اش کرده بودم. مدیر ساختمان که احتمالاً پول شارژش را می‌خواست، اما فرحان با من چه کار داشت؟! شاید انتظار داشت که امروز را هم مثل دیروز با او همراه باشم. شاید هم باز دردسری درست کرده و از من برای جمع کردنش کمک می‌خواست. دم عمیقی گرفته و موبایلم را داخل کیفم انداختم. فعلاً نه حوصله‌اش را

داشتم که با فرحان صحبت کنم و نه در حضور خانم مشفق این کار ممکن بود .

- با شوهرت مشکل داری؟

با تعجب سر به سمت خانم مشفق گرداندم. با من بود؟! پیش از آنکه بتوانم جوابی بدهم خودش با لحنی حرصی‌تر ادامه داد:

- لابد می‌خواد دیگه سر کار نری، آره؟! بین غصه نخوری

ها؛ این مردها همشون سرو ته یه کرباسن. دلشون

می‌خواد ما زن‌ها رو توی آشپزخونه حبس کنن تا فقط

براشون پزیم و بشوریم و بسابیم!

جا خورده از حرف‌ها و لحن حرصی‌اش چشمانم گرد شد.

چه یک تنه هم برای خودش می‌برید و می‌دوخت.

- نه خانم مشفق، من اصلاً ازدواج نکردم.

خانم مشفق نگاهی از گوشه‌ی چشم به من انداخت و

ابروهای تتو شده‌اش را بالا پراند.

- واقعاً ازدواج نکردی؟ یعنی هنوز مجردی؟!

آرام سری تکان دادم که خانم مشفق سرخوش و خندان

قری به سر و گردنش داد.

- والا بهترین کار رو تو کردی عزیزم! منی که میبینی اینجا



نشستم ها، دو تا شوهر رو کردم زیر خاک؛ هیچ خیری هم
از هیچ کدومشون ندیدم .

چهره درهم کشید و پشت چشمی نازک کرد.
- اولیش که من رو با یه خونه‌ی سیصد متری نقلی گذاشت
و رفت اون دنیا، دومی هم که فقط این ماشین و یک
کارخونه‌ی فکستنی برام گذاشت. هیچ کدومشون هم فکر
نکردن که یه زن تنها توی این جامعه‌ی پر از گرگ قراره
چطوری زندگی کنه.

عجب اشتهای سیری ناپذیری! پیرزن با مال و اموالش صد
نفر مثل من را می‌خريد و آزاد می‌کرد و باز می‌گفت که خیری
از شوهرهایش ندیده است؟! والا؛ مگر دیگر خیری هم
مانده بود که ندیده باشد؟! لابد برای همین هم رفته و
شکایت کرده بود تا مهریه‌اش را از خانواده‌ی شوهر
مرحومش بگیرد.

همان‌طور که پله‌های ساختمان را بالا می‌رفتم، دستی به
پیشانی دردناکم کشیدم. تا رسیدن به دَم خانه‌ام خانم
مشفق یک ریز حرف زده و از خودش و دو شوهر مرحوم
شده‌اش تعریف کرده بود. آنقدر که وقتی از ماشینش پیاده





شدم، سرگیجه داشتم و احساس می کردم که سرم مثل یک هندوانه بزرگ شده و روی تنم سنگینی می کند. به پاگرد نزدیک خانه که رسیدم لحظه ای ایستادم تا نفسی تازه کنم، اما همین که نفس عمیقی کشیدم، بوی بسیار بدی به مشام خورد. چهره درهم کرده و بینی چینی دادم؛ یعنی که چه؟! این بوی بد دیگر از کجا بود؟! با کمری خم شد و نگاهی دقیق و بینی که تند و تند بو می کشید، پله ها را آرام آرام بالا می رفتم و هر چند لحظه یکبار می ایستادم و دور و اطراف را نگاه می کردم تا شاید منبع این بوی بد را پیدا کنم. در آن لحظه فقط یک ذره بین بزرگ کم داشتم تا بتوانم نقش کارگاه ها در کارتون های بچگانه را بازی کنم. قدم هایم را تا پشت در خانه ام ادامه دادم، اما باز هم منبع بوی بد را پیدا نکردم. کلافه در را باز کردم و داخل شدم، ولی داخل شدنم همانا و خوردن بوی شدیدتر فاضلاب به بینی ام همانا. دست روی بینی ام گذاشته و پس از پرت کردن کیف و مقنعه ام بر روی مبل توی هال، یک راست به سمت دستشویی که انگار بو از آنجا می آمد، قدم برداشتم. وارد دستشویی که شدم با صحنه ای روبه رو شدم که در کابوس هایم هم آن را ندیده بودم. ترسیده و جاخورد قدمی



به عقب برداشتم که به در دستشویی برخورد کردم و در محکم پشت سرم بسته شد. سرجایم ایستاده و نگاه وحشت زده‌ام بر روی آب و کثافتی که از سوراخ توالت بالا آمده بود، خیره مانده بود. آب دهانم را با وحشت قورت دادم. یعنی سوراخ توالت گرفته بود؟! وای نه! گیج مانده به دور و اطراف نگاهی انداختم. نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم؛ آب همین‌طور داشت بالا می‌آمد و اگر کاری نمی‌کردم تمام خانه‌ام به گند کشیده می‌شد. با سرعت از دستشویی بیرون زدم و به دنبال چاه باز کن شروع به گشتن کابینت‌ها کردم. با دیدن چاه باز کن قرمز رنگ لبخند لرزانی زده و پس از برداشتنش با همان سرعت به سمت دستشویی دویدم. اصلاً از کاری که می‌خواستم بکنم مطمئن نبودم، تابحال هم این کار کثیف و چندان‌آور را انجام نداده بودم، اما چاره‌ی دیگری هم نداشتم. دمپایی‌هایم را به پا کرده و با قدم‌هایی مردد خودم را به سنگ توالت رساندم. همان‌طور که با یک دست بینی‌ام را و با دست دیگر چاه باز کن را گرفته بودم سرپا کنار سنگ توالت نشستم. حقیقتاً حالم اصلاً روبه‌راه نبود و از بوی مزخرف فاضلاب حالت تهوع عجیبی گریبانم را گرفته بود. آب دهانم را به



سختی قورت دادم، دستانم می لرزید و قلبم از دیدن آن همه کثافت و آلودگی به تلاطم افتاده بود .

یعنی برای باز کردن چاه باید دستم را داخل آن کثافت ها فرو می بردم؟ وای نه! این کار در توان من نبود. باز صدای مزاحم ذهنم بلند شد.

- پس می خوای چی کار کنی؟ می خوای وایسی تا کل خونه ات به کثافت کشیده بشه؟

با اینکه از آن صدای مزاحم متنفر بودم، اما این بار حق با او بود. کثیف شدن دستم خیلی بهتر از کثیف شدن کل خانه و زندگی ام بود. کلافه پلک روی هم فشردم؛ باید این کار را می کردم، باید خانه و زندگی ام را از خطر آلودگی نجات می دادم. به ناچار دستم را از روی بینی ام برداشته و مشغول بالا کشیدن آستین مانتوی سفید رنگم شدم. آستینم را تا آرنج بالا کشیده و چاه باز کن را میان مشت لرزانم فشردم. من باید این کار را انجام می دادم. آری من می توانستم؛ من می توانستم. چشمانم را بستم و دستم را بالا بردم.

- من می تونم، من می تونم!

همان طور که جمله ی من می توانم را بلند بلند تکرار می کردم چاه باز کن را بالا بردم و آن را با تمام توان به درون سنگ



توالت فرو بردم. خیال می کردم اگر اینکار را با سرعت و قدرت بیشتری انجام دهم، سوراخ توالت زودتر باز می شود، اما این اتفاق که نیفتاد هیچ، مقدار زیادی هم از آب و کثافت های درون توالت بر روی سر و صورتم پاشید. شکه و منگ سر جایم خشکم زده بود، چشمانم همچنان بسته و نفس در سینه ام حبس شده بود! به خودم که آمدم با چندش و لرزی که بر تنم افتاده بود به سختی از جای برخاستم. آب از سر و موهایم چکه می کرد و بوی گند فاضلاب به حالت تهوع دامن زده بود. چاه باز کن را گوشه ای پرت کردم و با همان چشمان بسته خواستم به سمت روشویی بروم که دستم به اهرم شیر آب برخورد کرد و آب با فشار زیادی از شلنگ به بیرون پاشید. از پاشیدن آب بر روی تنم هول کرده قدمی عقب رفتم که پایم لیز خورد و به پشت روی زمین خیس و پر از کثافت افتادم. دستم را ستون تنم کرده و به سختی روی زمین نشستم. لگنم درد می کرد، کمرم درد می کرد، تمام تنم بوی کثافت می داد و بغض گلویم را گرفته بود. عصبی دست مشت کردم، آنقدر حرصم گرفته بود که بی توجه به صورت کثیفم لب باز کرده و جیغی کشیده و پشت بندش به گریه

افتادم. حس بدی داشتم، خیس بودم، کثیف بودم و حتی یک نفر نبود که در آن شرایط به دادم برسد. واقعاً که خوش شانس ترین آدم روی زمین بودم! از جای برخاستم؛ فین فین کنان خم شدم و بی توجه به شلنگی که از فشار آب مثل مار پیچ و تاب می خورد، شیر آب را بستم. پس از آن جلوی روشویی ایستادم، شیر آبش را باز کردم، سرم را کامل زیر آب بردم و با دستانم صورتم را محکم سابیدم. شیر را بستم و در آینه به صورتم نگاهی انداختم، پوست گندمی رنگم از حرص و محکم سابیدنش و چشمان قهوه‌ای رنگ و بینی باریکم از گریه قرمز شده بود.

مغموم سر برگرداندم و نگاهی به آن سمت و آبی که از سنگ توالت هم بالاتر زده بود، انداختم و پوفی کشیدم. نه خیر؛ دیگر درست کردن این وضعیت کار من نبود. با شنیدن صدای زنگ موبایلم لرزان از شدت چندش و همان طور خیس آب از دستشویی بیرون آمدم. به سمت هال رفتم و کیفم را از روی مبل چنگ زدم. موبایلم را که بیرون آوردم، نگاهم به شماره‌ی آقای شکوری (مدیر ساختمان) افتاد. او دیگر در این هیر و ویر از جان من چه می‌خواست؟! بی‌میل و کلافه تماس را وصل کرده و موبایلم



را دم گوشم گذاشتم.

- الو؟

- سلام، خوب هستین خانوم نادری؟

بی صدا پوفی کشیدم. این هم در این وضعیت زنگ زده بود

که حال من را پرسد؟!

- سلام، ممنون. کاری داشتین؟

آقای شکوری با تعلل جواب داد:

- بله، راستش می خواستم بهتون بگم که لوله های چاه

فاضلاب ساختمون مشکل پیدا کرده. احتمالاً آب میزنه

بالا، واسه همین گفتم تا زمانی که یه لوله کش پیدا کنیم و

مشکل رو حل کنیم شما بهتره برین یه جای دیگه.

با خشم دندان قروچه ای کردم. او این را می دانست و تا الان

به من چیزی نگفته بود؟!

- یعنی چی؟ پس چرا زودتر نگفتین؟ من این موقعه ی شب

کجا برم آخه؟

آقای شکوری پوفی کرد.

- من عصری بهتون زنگ زدم که بگم، منتها شما جواب

ندادین. بعدش هم نمی تونین برین خونه ی آشنایی، کسی؟

چه دل خوشی داشت او! آخر من کس و آشنایم کجا بود؟!





من در این شهر درندشت تنها آهو و مادرم را داشتم. آهو که اگر پا به خانه‌اش می‌گذاشتم، صاحبخانه‌اش گردنم را می‌زد، مادرم هم اصلاً بدون اجازه‌ی شوهرش من را به خانه‌اش راه نمی‌داد.

- خیلی خب، خودم یه فکری براش می‌کنم.
تماس را قطع کردم و موبایلم را روی مبل پرت کردم. حالا چه باید می‌کردم؟! باید یک لوله‌کش پیدا می‌کردم تا حداقل مشکل خانه‌ی خودم را حل کنم، اما از کجا؟ من که کسی را نمی‌شناختم. ناگهان یادم به فرحان افتاد؛ یعنی او می‌توانست کمکم کند؟! به هر حال پس از این همه سال زندگی در این شهر، یک‌بار به لوله‌کش نیاز پیدا کرده بود حتماً. با این فکر تند تند شماره‌اش را گرفتم؛ خیلی خوب می‌شد اگر این پسر دردرس‌ساز می‌توانست در این شرایط بحرانی کمکی به من بکند.

- سام عیلیکم نوا خانوم، خوبی؟ خوشی؟ دماغت چاغه (چاقه)؟

بینی‌ام را بالا کشیده و با همان صدای گرفته از فرط گریه گفتم:

- سلام آقا فرحان.





صدای گرفته‌ام انگار توجه فرحان را جلب کرد که با لحنی مضطرب پرسید:

- داری گریه می‌کنی نوا خانوم؟! چی شده؟! آگه کسی اذیت کرده بگو برم حسابشو برسم!

باز هم بینی‌ام را بالا کشیده و چشمان متورمم را مالش دادم. هنوز هم تنم خیس و بدبو بود و بدم نمی‌آمد از شدت چندش و حال بدم گریه کنم، اما حالا کارهایی مهم‌تر از گریه کردن داشتم.

- نه چیزی نشده، فقط لوله‌های چاه فاضلاب خونه‌ام خراب شده. خواستم ببرسم شما لوله‌کشی چیزی سراغ داری که بتونه بیاد و لوله‌ها رو تعمیر کنه.

صدای نفس آسوده‌ای که فرحان کشید را شنیدم و ته دلم گرم شد از اینکه بالاخره یک نفر هم در این دنیا بود که برای من نگران شود.

- آره سراغ که دارم، ولی این موقعه‌ی شب سرکار نیس. تازه‌شم خوب نی‌یه مرد غریبه پاشه بیاد خونه‌ی یه دختر تنها.

نمی‌دانم چرا در آن شرایط از شنیدن حرف‌های فرحان میل شدیدی به لبخند زدن داشتم. شاید هم این بحران تمام





احساسات و روح و روانم را بهم ریخته بود.

- پس من الان چی کار کنم؟!

لحتم بیش از آنکه بخواهم بیچاره‌وار بود و منی که از ضعف نشان دادن جلوی دیگران متنفر بودم، حالا در این وضعیت دقیقاً داشتم همین کار را انجام می‌دادم.

- واستا من الان میام اونجا، شاید کاری آدسم (دستم) بر بیاد.

با اینکه عجیب دلم می‌خواست در آن شرایط تنها نباشم، اما محض تعارف گفتم:

- آخه زحمتت میشه.

فرحان تک‌خنده‌ای کرد.

- زحمت کوجا بود نوا خانوم، دو دقیقه (دقیقه) واستا جلدی اومدم.

تماس را قطع کردم و در حینی که نمی‌توانستم لبخند روی لبم را جمع کنم، به سمت حمام رفتم تا حداقل پیش از آمدن فرحان سر و سامانی به وضع خودم بدهم. دوش را باز کردم و زیر آب ولرم ایستادم. برای خودم هم عجیب بود، اما هنوز لبخند از روی لبم کنار نرفته بود. لبخندی که از حس خوب حرف‌های فرحان نشأت گرفته بود. شاید



حرف‌هایش در نظر خیلی‌ها عادی بود، ولی برای منی که سال‌های طولانی باوجود بودن در کنار عمه خانم باز هم حس تنهایی و بی‌کسی داشتم، حالا وجود کسی که به من اهمیت بدهد و به فکر تنها بودنم باشد، برایم شیرین بود؛ حتی اگر آن فرد مرد دردرس‌سازی مثل فرحان می‌بود.

از حمام بیرون آمدم و حوله را روی موهایم گذاشتم تا خشکشان کنم که صدای زنگ خانه بلند شد. از جای پریدم و همان‌طور که دستم را روی قلب متلاطمم گذاشته بودم، به سمت آیفون دویدم.

- الو سلام؟

با کف دستم به پیشانی‌ام کوبیدم. واقعاً این وضعیت بحرانی با من چه کرده بود که از سر و سامان یافتن خانه‌ام به دست فرحان اینچنین به هول و ولا افتاده بودم؟! - آره تو که راست می‌گی، برای درست شدن لوله‌های

خونه‌ات اینقده ذوق کردی!

«خفه شویی» نثار آن صدای مزاحم کردم و دوباره از فرد پشت در پرسیدم:

- بله؟ کیه؟

لحن مخلوط با خنده‌ی فرحان که در گوشم پیچید بیشتر



از سوتی‌ای که داده بودم، عصبی شدم.

- سلام؛ منم، آق فری!

دندان روی هم ساییده و با حرص دکمه‌ی آیفون را زدم. من را بگو که برای آمدن این پسر اینقدر ذوق کردم؛ آن وقت این بیشعور من را مسخره می‌کرد؟! در همان لحظه باز آن صدای مزاحم روی افکارم پارازیت انداخت.

- دیدی بالاخره اعتراف کردی به خاطر اومدن فرحان ذوق کردی؟

بفرما! حالا این هم وقت گیر آورده بود که حرف‌های من را تجزیه و تحلیل کند! با صدای در ورودی خانه به خودم آمدم و آن وقت بود که حواسم پی ظاهرم رفت. آنقدر درگیر سر و کله زدن با افکارم بودم که یادم رفته بود در این فاصله بروم و روسری بر سرم کنم. در ورودی را با یک حرکت باز کردم و پیش از آنکه فرحان داخل شود با سرعت جت به سمت اتاقم دویدم.

- آی صابخونه کوچای؟ مهمون دعوت می‌کنی و خودت در میری؟

از شنیدن صدای بلندش اخم‌هایم درهم شد. چه خبرش بود؟! مگر سر جالیز بود که اینطوری عربده می‌کشید؟!





روسی آبی رنگی بر سر کشیدم و با عجله و پیش از آنکه از داد و فریادهای او آبرویم بین اهالی ساختمان برود، از اتاق بیرون زدم.

- چه خبرته؟ چرا داد می زنی؟!

فرحان به سمتم چرخید و با دیدنم ابروهایش را بالا انداخت و کجخندی زد.

- سام عیلیکم نوا خانوم، می بینم که خونه ات سالمه. اونطوری که تو پشت تیلیفون بغض کرده بودی، فک کردم خونه ات نیست و نابود شده.

پشت چشمی نازک کرده و ایشی گفتم. بین چطور برای من دست هم گرفته بود حال بدم را. اصلاً اشتباه از من بود که برای آمدن این مردک بی تربیت و بی فرهنگ ذوق کرده بودم.

خواستم چیزی بگویم که فرحان خودش را روی مبل رها کرد و همان طور که نگاهش را دور تا دور خانه ام می چرخاند گفت:

- نمی خوای یه چایی واس من بیاری خستگیم در ره (بره)؟
رسم مهمون نوازیتون اینجور یاس؟

با خشم دندان روی هم ساییده و چشم غره ام را نثارش کردم. هر لحظه ای که می گذشت بیشتر از کمک خواستم



از او پشیمان می‌شدم. اصلاً چرا فکر کرده بودم که از او کمکی بر خواهد آمد؟! مگر نه اینکه تابحال جز دردسر درست کردن، کاری نکرده بود؟ پوفی کشیده و کلافه وارد آشپزخانه شدم تا برایش چایی بیاورم. خدا رو شکر یک لطفاً هم به دهانش نمی‌آمد که حداقل آدم امیدوار باشد. کتری را روی گاز گذاشتم و چایی را در قوری ریختم و در همان حال به این فکر می‌کردم که فرحان اگر ازدواج می‌کرد هم باز همین رفتار را با زنش داشت؟ پوزخندی بر لبم نشست؛ آخر چه کسی با این پسرک دردسرساز و بی‌عار ازدواج می‌کرد؟! چایی دم کشیده را سرازیر استکان کردم، قندان را درون سینی گذاشتم و حرصی شده از صدای گزارش فوتبالی که تمام خانه‌ام را برداشته بود، از آشپزخانه بیرون زدم.

- رفته بودی چایی بسازی؟

از حرص دندان قروچه‌ای کرده و جای اینکه چای را به او تعارف کنم، خشمگین سینی را روی میز پیش رویش کوبیده و غریدم:

- احیاناً شما برای کار دیگه‌ای نیومده بودی اینجا؟! فرحان همان‌طور که حتی لحظه‌ای نگاهش از صفحه‌ی



تلویزیون جدا نمی‌شد، سری تکان داد و گفت:
- نه، یادم نمی‌آید.

کلافه گوشه‌ی سارافون سفید رنگم را میان مشتم گرفتم.
باورم نمی‌شد؛ من واقعاً چطور از این دیوانه کمک خواسته
بودم؟! بسوزد پدر تنهایی که آدم را به هر کس و ناکسی
محتاج می‌کرد!

- مگه شما قرار نبود یه نگاهی به لوله‌های فاضلاب
بندازی؟

فرحان نیم نگاهی سمت من انداخت و با تردید جواب داد:
- راسش من چیزی آ لوله‌کشی حالیم نمیشه!
جا خورده و متعجب نگاهش کردم؛ اگر چیزی از لوله‌کشی
حالی‌اش نبود پس چرا گفت که شاید کاری از دستش بر
بیاید؟!

- پس چرا گفتی می‌ای کمکم می‌کنی؟ اصلاً چرا اومدی
اینجا؟

فرحان خم شد و استکان چایش را برداشت.

- نلبکی (نعلبکی) تو خونه‌ات پیدا نمیشه؟
کلافه دندان روی هم فشردم. من چه می‌گفتم و او چه
می‌گفت؟





- نه خير نمیشه!

فرحان با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

- خعل (خیلی) خب، این که دیگه دعوا نداره.

باز نگاهش را سمت تلویزیون سوق داد و با ته خنده‌ای ادامه داد:

- راسش من می‌خواسم فوتبال ببینم، ولی ننه‌ام داشت یوسف پیامبر می‌دید.

با خنده جرعه‌ای از چایش نوشید.

- شاید باورت نشه، ولی یه مگس کش گذاشته بود دم دستش. همین که می‌خواسم کنترلو ور دارم، آنچنان میزد رو دستم که آباء و اجدادم می‌اومد جلو چشمم.

گیج و با دهانی باز مانده خیره‌اش شده بودم. باورم نمی‌شد؛ یعنی او به‌خاطر کمک به من نیامده بود؟! انگشت اشاره‌ی لرزانم را به سمتش گرفتم و با لکنت گفتم:

- ی... یعنی تو... نه، یعنی... شما فقط به‌خاطر دیدن فوتبال اومدی اینجا؟!

فرحان همان‌طور که خیره به تلویزیون بود، به تایید سر تکان داد. این حرکت را که از او دیدم، خون جلوی چشمانم را گرفت. مردک مزخرف من را مسخره کرده بود؟! مگر





خانه‌ی من تفرجگاه او بود که بی خود و بی جهت به اینجا
بیاید و بنشینند پای فوتبال؟! حرصی و پر غضب به سمتش
رفتم و بالای سرش ایستادم.

- بلند شو برو بیرون.

فرحان همچنان ماتِ فوتبال بود و انگار کرهم شده بود که
صدای من را نمی شنید. با دیدن بی توجهی اش بلندتر داد
زدم:

- پاشو برو بیرون از اینجا!

فرحان گیج و بی حواس «های؟!» گفت که با حرص خم
شدم، کنترل تلویزیون را از روی میز چنگ زده و با یک
حرکت آن را خاموش کردم. فرحان که پس از خاموشی
تلویزیون تازه وقت کرده بود سر به سمت من بچرخاند،
اخم آلود و طلبکار نگاهم کرد و گفت:

- اِه چرا همچین کردی؟ داشتم فوتبال می دیدم!

من هم مثل خودش اخم درهم کشیده بودم. مردک
خجالت هم نمی کشید، به بهانه‌ی کمک به خانه‌ی من
آمده و پررو پررو پای فوتبال نشسته و تازه دو قورت نیمش
هم باقی بود؟!!

- اینجا جای فوتبال نگاه کردن نیست، بهتره بری خونه تون



فوتبال ببینی.

فرحان قدمی به سمتم برداشت و درحالی که دست پیش می آورد تا کنترل را از دستم بگیرد، بی حوصله غرزد:
- بت که گفتم ننه ام نمی ذاره فوتبال ببینم. حالا بده من اون کنترلو!

کلافه کنترل را پشتم قایم کردم و سرم را تکان تکان دادم.
- به من ربطی نداره که ننه ات چی کار می کنه و چی کار نمی کنه. فقط از خونه ی من برو بیرون!
فرحان باز هم قدم دیگری پیش آمد.
- اِه لج نکن نوا خانوم، بده اون کنترلو الان بازی تموم میشه!

کنترل را دست به دست کردم و با لجاجت سر بالا انداختم.

- نمیدم؛ برو یه جای دیگه فوتبال ببین.
فرحان دستش را به پشتم رساند تا کنترل را بگیرد.
- اذیت نکن دیگه، بذار فوتبالم رو ببینم.
دست فرحان که روی کنترل نشست، خواستم باز قدمی از او فاصله بگیرم که پایم به پایه ی میز گیر کرد و به پشت روی زمین افتادم و فرحان هم که هنوز دستش به کنترل



بود، تعادلش را از دست داد و همراه با من روی زمین که نه، روی من بخت برگشته افتاد .

- وای خدا، لِه شدم!

کلافه سعی کردم خودم را تکانی بدهم، اما هم زمین سفت بود و هم وزن فرحان نسبت به من زیاد. او هم نمی دانم چه مرگش شده بود که بلند نمی شد. باز هم سعی کردم تکانی بخورم که سر فرحان کمی بالا آمد و نگاه گیج و حیرانش به چشمانم دوخته شد. کلافه از وضعیت پیش آمده با کنایه و بی نفس گفتم:

- شما راحتی آقا فرحان؟

فرحان لحظه ای در سکوت با آرامش چشم بست و بعد انگار که تازه متوجه وضعیت بدمان شده باشد، تندی چشم باز کرد و با عجله و صورتی سرخ شده، از جایش برخاست.

- ای وای خاک به گورم! شما خوبی نوا خانوم؟

پرسیدن این سؤال از منی که مثل سوسکِ دمپایی خورده کف زمین چسبیده بودم، درست بود آیا؟

- عالی ام! فقط فکر کنم کمرم شکسته!

فرحان نگران کنارم روی زانو نشست و پرسید:





- کمکت کنم بلند شی؟

وای نه؛ پس از آن فاجعه دیگر تحمل اینکه بخواهد لمسم کند را نداشتم.

- نه .

- زنگ بزنم اورژانس؟

دندان روی هم ساییدم. آخر به اورژانس زنگ می زد و چه می گفت؟! می گفت یک نفر به زمین افتاده و خودم هم مثل گونی برنج بر رویش افتادم؟! آخ که حتی فکرش هم شرم آور بود.

- نه.

فرحان کلافه پرسید:

- پَ چی کار کنم؟!

کلافه پلک روی هم فشردم و با درد نالیدم:

- برو از تو یخچال یه مسکن برام بیار.

فرحان از جای برخاست و خواست دوان دوان به سمت

آشپزخانه برود که فرش زیر پایش جمع شد و او که

حواسش به فرش جمع شده نبود، با صدای گرومپ

مانندی با مغز به زمین خورد.

- آی ننه، ملاجم ترکید!



لب به دندان گرفته و با بلند کردن سرم، نگاهی به فرحان که پهن زمین شده بود انداختم. در آن شرایط واقعاً نمی‌دانستم به حال خودمان بخندم، یا گریه کنم.

- چی شد آقا فرحان، خوبی؟

حالا من در همان وضعیت هم به یاد آن ضرب المثل (تا سه نشه، بازی نشه) افتاده بودم. اول که خودم در دستشویی زمین خوردم، بعدش هم که اینجا زمین خوردم و حالا هم فرحان با زمین یکی شد. انگار باید می‌نشستم و دعا می‌کردم که همین ضرب المثل واقعی باشد و دفعه‌ی چهارمی در کار نباشد. صدایی که از فرحان نشنیدم، دوباره صدایش زدم:

- آقا فرحان؟

فرحان آخ و اوخ کنان تکانی به خودش داد.

- خوبم. خوبم؛ چیزی نشد.

بله من هم که اصلاً ندیدم او دو متر به هوا رفت و با مغز به زمین خورد. فرحان بلند شد و لنگ لنگان به سمت آشپزخانه رفت. من هم سعی کردم با ستون کردن دستم روی زمین نیمخیز شوم. چند لحظه‌ی بعد فرحان با خشاب قرص و یک لیوان آب از آشپزخانه بیرون آمد و در

همین حین نگاه متعجب من بر روی لیوانِ در دستش که پر از آب بود و با هر قدمش چند قطره از آن بر روی زمین می‌ریخت، خیره ماند. این دیگر چه کاری بود؟! مرد گنده چرا مثل بچه‌ها رفتار می‌کرد؟ تا رسیدن به من لیوان آب تقریباً نصفه شده و یک مسیر از آشپزخانه تا هال آبیاری شده بود. فرحان قرص را کف دستم گذاشت و لیوان را به سمتم گرفت.

- شرمنده دیگه نصفش ریخت.

برایش سری از روی تأسف تکان دادم.

- خب نمی‌شد تا خرخره پرش نکنی؟

فرحان عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد.

- بع اگه پُرش نمی‌کردم که همینقدرم ته لیوانِ نمی‌موند.

سر به زیر انداخته و ریز ریز خندیدم. مردک برای خودش

جوکی بود ها !

- اِه راسی من قبل اینکه بیام اینجا، این جریانِ گرفتن

لوله‌های فاضلاب خونه‌ات رو به ننه‌ام گفتم. اون هم گف

بِت بگم تا این لوله‌ها دُرُس میشه پاشی بیای خونه‌ی ما.

لبخند محوی زده و سرم را در رد حرفش تکان دادم.

- نه ممنون مزاحمتون نمیشم؛ امشب رو یجوری تحمل



می‌کنم. فردا هم که زنگ می‌زنم یه لوله‌کش بیاد برای تعمیر.

فرحان سری کج کرد و برایم ابروی بالا انداخت.

- اولاً مزاحم نیسی (نیستی). دوماً فردا که نمی‌تونی زنگ بزنی لوله‌کش بیاد.

متعجب و جا خورده از این حرف، پرسیدم:
- چرا؟!

فرحان بی‌قید شانه‌ای بالا انداخت.

- واس اینکه فردا جمعه‌اس. جمعه‌هام که می‌دونی، تعطیله.

کلافه پلک روی هم فشرده و پوفی کشیدم. در این بلبشو فقط همین روز تعطیل را کم داشتم. آخر امروز هم وقت خراب شدن این لوله‌ها بود؟!

- خودتو اذیت نکن دُرُس میشه. الانم اگه بهتری پاشو آماده شو بریم، تا ننه‌ام کله‌ی منو نکنده.

خب مثل اینکه چاره‌ای نبود؛ امروز و حتی شاید فردا هم مجبور بودم، خانواده‌ی عجیب و غریب فرحان را تحمل کنم. تکانی به خودم دادم و آرام و دست به کمر از روی زمین برخاستم. کمی بهتر شده بودم، اما کمرم هنوز هم در





هنگام خم و راست شدن به درد می آمد .

ماشینم را توی کوچه پارک کردم و همزمان با فرحان پیاده شدم. باز هم دست به کمر دردناکم گرفته بودم و سعی می کردم آه و ناله نکنم. مسخره بود، ولی در نظر خودم شبیه زنان حامله ای شده بودم که دست به کمر می زدند و برای خانواده و شوهرشان ناز می کردند. فقط حیف که هیکل لاغرم به زنان حامله نمی آمد و در واقع کمرم داشت نصف می شد و دردش جای ناز کردنی برایم باقی نمی گذاشت؛ بعلاوه همسری هم نداشتم که بخواهد نازم را بخرد. همراه با فرحان پشت در ایستادیم و فرحان کلید به در انداخت و خواست مستقیم داخل برود که حرصی شده از رفتارش غر زدم:

- زن بودنم به کنار، ولی تو حرمت مهمون هم نگه نمی داری؟!

فرحان با گیجی پشت سرش را خاراند.

- چی میگی تو، باز چی کار کردم مگه؟

لب روی هم فشرده و متأسف نگاهش کردم. ای کاش ننه گلپر تغییری در روند تربیت او ایجاد می کرد.





- مثلاً من مهمونم ها، باید صبر کنی اول من برم داخل.
- فرحان با تفهیم ابروی بالا انداخت.
- اه راست میگیا، شرمنده حواسم نبود.
- بعد گوشه‌ای ایستاد و به من تعارف زد که داخل شوم.
- پشت چشمی نازک کردم، داخل شدم و فرحان که پشت سرم می آمد صدا بلند کرد.
- یالله، ننه گلپر؟ ننه کوجایی مهمون داریم؟! در همین لحظه ننه گلپر از در خانه بیرون آمد و من رو به او که در تاریکی و روشنی بالای پله‌ها ایستاده بود، گفتم:
- سلام.
- ننه گلپر در جوابم لبخند مهربانی زد.
- سلام ننه خوش اومدی، بیا تو.
- بالای پله‌ها که رسیدیم، ننه گلپر با دیدن دستی که بر کمرم زده و ابروهایی که از درد درهم کرده بودم، دست به گونه‌اش کوبید و با نگرانی پرسید:
- وای خاک به سرم، چی شدی تو؟
- فرحان پیش دستی کرد و جای من با نیشخندی مضحک، جواب داد:
- چیزی نی، من افتادم روش.





مبهوت و با دهانی باز مانده سر به سمت او چرخاندم.
این... این دیگر چه بود که گفت؟! آنهم جلوی مادرش!
به سمت ننه گلپر که با چشمان گشاد شده و پلکی که
می‌پرید به فرحان خیره شده بود، برگشته و با خنده‌ای
مصنوعی سعی کردم خرابکاری فرحان را درست کنم. الحق
که این مرد استاد سوتی دادن و گند زدن به تفکرات آدم‌ها
بود!

- ههه، منظورش اینه که من... یعنی من افتادم زمین. آره؛
افتادم زمین.

ننه گلپر با شنیدن حرفم نفسش را عمیق بیرون داد و نگاهی
دلسوزانه جای بهتِ چهره‌اش را گرفت.

- ای وای دختر خب چرا حواست رو جمع نمی‌کنی؟ نمیگی
اگه یه چیزیت بشه، فردا روزی که ازدواج کردی بچه‌ات
نمیشه؟

پیش از آنکه بتوانم جوابی به حرف‌های بی‌ربطش بدهم،
دست پشتم گذاشت و همان‌طور که من را سمت خانه
هدایت می‌کرد، ادامه داد:

- حالا عیب نداره، خودم الان یه ترکیب زردچوبه و





تخم مرغ واست درست می کنم که تا صبح کمرت خوب
خوب بشه.

در همان حین که به اجبار ننه گلپر به داخل خانه کشیده
می شدم، سر برگردانده و نگاه ملتیمی به فرحان انداختم.
همان یک بار که تمام بدنم به کثافت کشیده شده بود،
برایم بس بود و نمی خواستم بار دیگر با مالیده شدن
تخم مرغ به تنم بوی گند بگیرم. فرحان اما بی توجه به
التماس نگاهم شانه ای بالا انداخت و مثل یک حیوان
نجیب راهش را به طرف دیگری کج کرد و رفت. من هم
نگاهم را از راه رفته اش گرفتم و زیر لب فحشی نثارش کردم.
مردک بی مصرف و بی دست و پا مثلاً امروز قرار بود به من
کمک کند، ولی بیشتر از آن گند بود که به وضع زندگی ام زده
بود.

غلتي در جايم زدم و به پهلوي ديگري خوابيدم. صدای
خروپف فرزانه و فرشته خیلی وقت بود که به هوا رفته بود
و انگار فقط من بودم که با وجود خستگی، به خاطر عوض
شدن جايم خواب به چشمم نمی آمد. البته شاید بوی بد
تخم مرغی که هنوز در مشامم بود و خارش تنم از بابت



ترکیب تخم مرغ و زردچوبه هم در این بی خوابی بی تأثیر نبود. باز هم غلتی زدم و به سمت دیگر چرخیدم. کلافه از بی خوابی که به سرم زده بود، روی تشک نیمخیز نشستم و ملحفه ی گل گلی را از روی تنم کنار زدم. چشمی دور اتاق کوچک که اتاق دخترها بود گرداندم؛ یک میز تحریر، یک صندلی چوبی، یک کتابخانه ی دیواری و یک کمد لباسی در گوشه ی دیوار تمام وسایل اتاق را تشکیل می داد. کلافه دستی به صورت و گردن عرق کرده ام کشیدم؛ نفسم در هوای گرم و خفه ی این اتاق داشت می گرفت. پوفی کشیدم و از جای برخاستم. می خواستم به حیاط بروم و هوایی بخورم، بلکه کمی آرام بگیرم و از کلافگی ام کم شود. آرام قدمی برداشتم و چشم به زمین دوختم تا در آن تاریکی دست و پای فرزانه یا فرشته را لگد نکنم. از روی فرزانه و فرشته که با موفقیت رد شدم، لحظه ای ایستاده و نفسی تازه کردم. در نظرم رد شدن از روی افرادی که خوابیده بودند، بدون لگد کردن یا بیدار کردنشان جزو سخت ترین کارهای دنیا بود؛ به خصوص اگر مهمان آن خانه هم بودی. روسری ام را از روی دسته ی صندلی برداشتم و دستی به سارافون قرصی فرزانه که مثلاً نو بود، اما بوی عطر او را

می داد کشیدم. البته که این موضوع دیگر چندان هم برایم مهم نبود. اصلاً وقتی که تخم مرغ و زردچوبه بر تنم مالیده شده بود و بوی گند گرفته بودم، پوشیدن لباس یک نفر دیگر چه اهمیتی می توانست داشته باشد؟! در اتاق را با کمترین سروصدا باز کردم و پاورچین پاورچین بیرون رفتم، اما برای رسیدن به حیاط باید مرحله‌ی رد شدن از روی ننه گلپری که در حال خوابیده بود را هم طی می کردم.

بالاخره به حیاط رسیدم و در تاریک و روشنی‌ای که نور مهتاب و چراغ زرد رنگ و کوچک روی حیاط ایجاد کرده بود؛ بر روی پله‌هایی که به قسمت همکف حیاط می رسید نشستم. دستانم را روی پاهایم گذاشته و نفس عمیقی از هوای خنک و با طراوت حیاط گرفتم. این خانه‌ی کوچک و این حیاط سرسبز برایم خاطرات قدیمی را تداعی می کرد. خاطرات سال‌های زندگی با پدرم، در همان خانه‌ی پایین شهری که با وجود کوچک بودنش زیبا و باصفا بود. فقط حیف که آن سال‌ها مثل یک بهار زیبا فانی بود و خیلی زود جای خودش را به خزان مشکلات و سختی‌ها داده بود. با شنیدن صدای قدم‌هایی از سمت چپ خانه سر برگرداندم و به فرحانی که داشت از پله‌های پلکانی که به پشت بام



می‌رسید، پایین می‌آمد نگاه کردم. بفرما! یک بار هم خواستم
با خودم خلوت کنم که باز سر و کله‌ی این موجود مزاحم
پیدا شد.

- سام عیلیکم.

بی‌حرف و با چشم غرّه نگاه از او گرفتم. حقش بود که از
بابت رفتارهای امروزش یک کتک جانانه به او بزنم، ولی
حیف که نه من اهل کتک‌کاری بودم و نه فرحان آدم کتک
خوردن از کسی. فرحان کنارم روی پله‌ها نشست و باز
گفت:

- سلام کردم.

نفسم را پوف مانند بیرون دادم.

- گیریم که علیک!

فرحان تک‌خنده‌ی مبهوتی کرد.

- به می‌بینم که کمال همنشین در شما هم اثر کرده!

اخم کرده از اراجیفی که بهم می‌بافت، سر برگردانده و

نگاهش کردم.

- منظور؟!

فرحان دستی دور لب‌هایش کشید و همان‌طور که تلاش

چندانی برای پنهان کردن خنده‌اش نمی‌کرد، گفت:





- لاتی حرف می زنی!

سری به تأسف تکان داده و باز نگاهم را به آسمان و ماه
درخشان و زیبایش دوختم. چه می شد اگر در این شب زیبا،
این مرد مثل یک سرخر به جان آرامش من نمی افتاد؟!
- چرا نخوابیدی؟

بی حوصله و بی آنکه نگاهش کنم، جواب دادم:

- جام عوض شده، خوابم نمی بره.

فرحان بی آنکه از او سؤال کرده باشم، باز گفت:

- منم بی خوابی زده به کله ام.

بی تفاوت شانه ای بالا انداخته و «به من چه ای» زیر لب
گفتم که باز گفت:

- قهری الان؟

لب روی هم فشرد تا جلوی لبخندم را بگیرم؛ چه عجب
که بالاخره فهمیده بود از او دلخورم.

- قهر نیستم، دلخورم.

فرحان باز تک خنده ای زد.

- اتفاقاً منم دلخورم؛ اصلاً دل خیلیم چیز مفیدیه واس
خوردن.

لب روی هم فشرد و اخم آلود نگاهش کردم. این مرد چرا





همه چیز را به شوخی می گرفت؟! چرا هیچ چیز در این دنیا
برایش جدی نبود؟!

- تو نمی تونی دو دقیقه جدی باشی، نه؟

فرحان چند سرفه‌ی مصنوعی کرد و با درهم کشیدن
ابروهایش، سعی کرد جدی به نظر برسد.

- بفرما، من جدی جدی‌ام!

مشکوک و مردد نگاهش کردم؛ چشمم آب نمی خورد که
بتواند جدی باشد. همان طور خیره نگاهش کردم، نه انگار
واقعاً جدی شده بود. جدیتش را که دیدم، لب باز کردم تا
حرفی بزنم، اما هنوز اولین کلمه را نگفته صدای غش غش
خنده‌های فرحان به هوا رفت. مات و متحیر به
خنده‌هایش نگاه می کردم که بریده بریده گفت:

- ش... شرمنده، من... من بخوام جدی باشم خنده‌ام
می گیره!

هوفی کشیده و سری با تأسف تکان دادم. من را بگو که
بی خودی بر روی این مرد بی خیال حساب باز کرده بودم.
- من بخوام جدی باشم خنده‌ام می گیره دیگه، حالا شوما
به بزرگی خودت ببخش.

نگاه چپ چپی سمتش انداختم. این دیگر چه طرز



عذرخواهی کردن بود؟!

- ببخشم؟ همینطوری خشک و خالی؟

فرحان نیشخندی بر لب نشاند.

- خشک و خالی دوس نداری؟ عیب نداره، واس رفع دلخوری سر صبح میرم و یه کلیچ (کله پاچه) مشتی میگیرم میام، خوبه؟

چهره‌ام از شنیدن نام کله پاچه درهم شد. هیچ وقت نتوانسته بودم بفهمم که مردم چطور آنقدر با اشتها اعضای صورت گوسفندهای بیچاره را می‌خورند.

- وای نه، من از کله پاچه متنفرم!

فرحان با چشمان درشت شده و صورتی متعجب نگاهم کرد.

- متنفری؟ یعنی تا حالا کله پاچه نخوردی؟

سری بالا انداختم که با لحنی حسرت‌بار ادامه داد:

- اینجوری که نصف عمرت بر فناس!

بی تفاوت و درحالی که سعی می‌کردم لبخندم را قورت دهم، شانه‌ای بالا انداختم. قبلاً هم این را از پدرم شنیده بودم، اما باز هم دلم نمی‌خواست این مثلاً غذا را امتحان کنم.

- خعلِ خب واس شوما حلیم می‌گیرم با دارچین و شیکر،



خوب شد؟

این بار دیگر نتوانستم لبخندم را پنهان کنم و فرحان که
لبخندم را دید با خنده ابروی بالا انداخت.
- دیدی خندیدی نوا خانوم، پس دیگه نمی‌تونی فاز قهر ور
داریا!

این بار من هم همراه با او خندیدم.

- شما خیلی زرنگی ها!

- زرنگی از خودتونه.

با این حرفش باز هم به خنده افتادم. یادم نمی‌آمد در این
چند ساله هیچ وقت اینقدر خندیده باشم؛ آن هم منی که
به قول آهو انگار عصا در گلویم گیر کرده بود!
- راسی یه چیزی؟

دستی زیر چشمانم که از شدت خنده به اشک نشسته
بودند، کشیدم و سؤالی فرحان را نگاه کردم.

- چی؟

فرحان با همان لبخند و درحالی که نگاهش را به آسمان
دوخته بود، جواب داد:

- امروز، یعنی سر ظهری بت زنگ زدم تا واس خاطر این
کاری که واسم پیدا کردی، ازت تشکر کنم.





لبخندی به رویش زدم. حقیقتاً فکرش را نمی کردم که روزی
فرحان بابت چیزی از من تشکر کند و این رفتار
جنتلمانه اش هم کمی متعجب و هم خوشحالم کرده بود.
- نیاز به تشکر نیست. راستی کارت چطوریه؟ ازش راضی
هستی؟

فرحان «هومی» کرد و سر تکان داد.
- آره رئیسش آدم باحالیه، وَر رفتن با گل و درخت ها هم
چیز خفنی به نظر میاد. به هر حال واس من با اون
سوء سابقه ام کار بهتر از این گیر نمیاد.
به چهره ی لبخند بر لبش نگاه کردم. خوشحال بودم که از
این کار راضی بود و امیدوار بودم که همین کار باعث شود
که دورِ شر و دعوا را خط بکشد. باز یاد گذشته ها افتادم؛
یاد بچگی خودم و نوجوانی فرحان. راستی اصلاً چه شد که
آن پسرک آرام و مظلوم اینطور پر شر و شور شد؟! سر
برگرداندم و به فرحان که در سکوت به ماه خیره بود، نگاه
کردم.

- آقا فرحان؟

فرحان با قیافه ای مچاله شده به سمتم برگشت.
- تو رو جدت اینقده نگو آقا فرحان، حسِ این پسر





فوفول‌های مزلف بِم دست میده. یا بگو آق فری یا حداقل
فرحانِ خالی.

خب آق فری که اصلاً در دهانم نمی‌چرخید، پس قاعدتاً
باید فرحان خالی می‌گفتم. آن هم فقط چون امشب پسر
خوبی شده بود!

- باشه، حالا حرفم رو بزنم؟

فرحان همراه با تکان سرش «بفرمای» گفت.

- تو چرا یدفعه‌ای اینجوری شدی؟ منظورم اینه که چی شد
از اون پسر آروم و مظلوم به یه آدم شر و دنبال دعوا تبدیل
شدی؟

چشمان فرحان لحظه‌ای از تعجب گشاد شد و بعد انگار که
به خودش آمده باشد، پوزخند تلخی جای تعجبش را
گرفت.

- هیشکی یدفعه‌ای تغییر نمی‌کنه نوا خانوم. این زندگیه که
واس تو تعیین می‌کنه باس چیجوری باشی. یه وختا با بره‌ها
دَم‌خور میشی و تبدیل به بره میشی، یه وختا هم برعکس!
نفسش را آه‌مانند بیرون داد. آهی که نشان از سنگینی قلب
و تلخی کامش بود.





- می‌دونی، این محله اصلاً جای خوبی واسه یه خونواده‌ی ساده‌ی شهرستانی نبود .

لحظه‌ای نگاهش را به چشمانم دوخت.

- الانش رو نیگا نکن آروم گرفته، اون وختا پر مردای لات و اوباشی بود که واس بقیه مزاحمت دُرُس می‌کردن.

باز نگاه از من گرفت و با لحنی متغیر ادامه داد:

- اون وختا عشق می‌کردن از اینکه سربه‌سر تازه‌واردهایی مٲ ما بذارن. دستمون می‌نداختن، اذیتمون می‌کردن. حتی یادمه یه بار نصفه شب چندتاشون از دیوار اومدن تو خونه‌مون که ما رو بترسونن.

باز حسرت‌بار سری تکان داد. انتظار این‌همه تلخکامی و غصه را از او نداشتم، اما انگار زندگی با او هم چندان خوب تا نکرده بود.

- فرزانه و فرشته‌ی بیچاره تا چند وخت از ترس بغل ننه‌ام می‌خوابیدن. منم حرصم گرفته بود، مثلاً خودمو مرد خونه‌مون می‌دونستم، ولی جرأت نمی‌کردم با اون گردن کلفتا در بیوفتم .

هوفی کرد و دستی به صورتش کشید. من هم خوب می‌توانستم دردش را درک کنم؛ دردش تا حدی شبیه به درد





پدرم بود، وقتی که خودش را مرد خانه می‌دانست و نمی‌توانست خواسته‌های تمام نشدنی مادرم را بر آورده کند.

- یه روز تو راه دیرستان چند تا از این لات و لوت‌ها جلوم رو گرفتن، پول‌هایی که گذاشته بودم تا واسه فرشته و فرزانه خوراکی بخرم و ازم گرفتن و کتکم زدن. وختی با همون وضع رفتم مدرسه یکی از بچه‌ها که خیلیم باهاش رفیق نبودم اومد سراغم و پرسید، چی شده؟ چرا سر و صورتت زخمیه؟

باز هم کجخند تلخی زد.

- اولش بش نگفتم، ولی وختی مسخرهام کرد و گف حتماً از بچه دبستانیا کتک خوردی حرصم گرفت و گفتم، نه از چند تا لات و لوت کتک خوردم. اون هم فاز کمک ور داشت و گفت اگه می‌خوای دیگه اینجور آدما اذیت نکنن، باس بشی یکی عین خودشون؛ باس بری تو گروهشون. این بار من بودم که با نیشخندی تلخ گفتم:

- تو هم به حرفش گوش دادی، آره؟

فرحان آرام و به تایید سر نکان داد.

- اولاش نمی‌خواسم بشم مٲ اونا؛ فقط می‌خواسم کاری





کنم که دیگه خونواده‌ام رو اذیت نکنن، ولی وقتی به خودم
اومدم دیدم شدم یکی عین اونا. یه آدم شر و کله‌خر که
مردم محل از دستش آسایش ندارن.

از گنجی اخم درهم کشیدم. نمی‌خواست مثل آن‌ها شود،
اما شده بود؟ خب این چندان هم عجیب نبود، ولی چرا در
این مدت رفتارش را تغییر نداده بود؟!

- خب اگه دلت نمی‌خواست شبیه اون‌ها بشی، پس چرا تو
این مدت رفتارت رو عوض نکردی؟! چرا بازم این راه اشتباه
رو ادامه دادی؟!

فرحان تک‌خنده‌ی دردآلودی کرد. خنده‌ای که بیش از گریه
غم داشت و این غم قلب من را هم به درد آورده بود.
- فک کردی به همین راحتی؟ من افتادم وسط یه باتلاق،
یه باتلاق که هر چی بیشتر دست و پا بزنی بیشتر توش فرو
میری.

سر برگرداندم و به چشمان غمینگش خیره شدم. دلم
نمی‌خواست این مرد همیشه شاد و بی‌خیال را اینطور
غمگین ببینم؛ اصلاً غم به او نمی‌آمد.

- ولی با کمک یک نفر دیگه شاید بشه از توی باتلاق بیرون
اومد.





فرحان با گیجی سر به سمتم برگرداند.

- یعنی چی؟

وای خدا! این مرد در هر شرایطی باید بی حواس می بود و

گیج بازی در می آورد؟!

- یعنی اگه یکی پیدا بشه که بهت کمک کنه، تو هم می تونی
تغییر کنی.

باز به فرحان خیره شدم تا جوابش را بدانم، اما او با بی خیالی
خندید و بی ربط گفت:

- حواست هس دیگه به من نمیگی شوما؟

کلافه لب روی هم فشرده و سر تکان دادم. الان این واقعاً
جواب من بود؟!

- بحث رو عوض نکن فرحان، جوابم رو بده.

فرحان خنده اش را خورد و با جدیتی مصنوعی نگاهش را به
من دوخت.

- اگه بگم آره، می خوای بَم کمک کنی؟

لحظه ای به سؤالش فکر کردم. واقعاً می خواستم به او

کمک کنم؟! مطمئناً دلم می خواست که او تغییر کند و بدم

هم نمی آمد که در تغییر او نقشی داشته باشم.

- اگه واقعاً بخوای تغییر کنی، چرا که نه؟



فرحان شانه‌ای بالا انداخت و باز به فازِ بی تفاوت خودش برگشت.

- تو فک کن می‌خوام تغییر کنم، حالا باس چی کار کنم؟
با چشمانی ریز شده نگاهش کردم. با اینکه می‌دانستم حرفم را جدی نگرفته و باز قصد مسخره‌بازی دارد، اما گفتم:

- باید اول از ظاهرَت شروع کنی.

فرحان ابروهایش را بالا پراند.

- ظاهرَم؟

سری تکان داده و «اوهمی» گفتم.

- آره، باید سیبیل‌ها ت رو بزنی، یه دستی هم به موها ت بکشی. یه چند دست لباس درست و حسابی هم تنت کنی.

همان‌طور که حدس می‌زدم فرحان باز با وسط آمدن بحثِ ظاهرش، اخم درهم کشید و با کج خلقی گفت:

- آه ولمون کن نوا خانوم، من به اون جوجه فُکلی گفتم به تو هم می‌گم من این سیبیل‌ها رو دست نمی‌زنم!

پوزخندی زده و سر به سمت دیگری گرداندم. می‌دانستم

که این کار را نخواهد کرد و فقط این را گفته بودم تا

بفهمم، موضوع تغییر کردن در نظرش چقدر جدی است

که فهمیدم آنچنان هم برایش اهمیتی ندارد.



- حالا من می‌تونم یه سؤال بپرسم؟
متعجب و با ابروهای بالا رفته به سمتش برگشتم. درست
که این مرد زیادی کنجکاو بود و همیشه سؤالاتی در ذهنش
بود، اما هیچ‌وقت برای سؤال کردنش از من اجازه نگرفته
بود.

- اگه زیاد خصوصی نیست، بپرس.
فرحان زبان روی لب زیرینش کشید و با تردید پرسید:
- شوما چرا از تیپ من بدت میاد؟
با گنجی اخم درهم کشیدم. این را دیگر از کجا فهمیده
بود؟!

- تو از کجا می‌دونی؟
فرحان با بی‌تفاوتی شانه بالا پراند. این کار انگار عادتش بود که
ترکش نمی‌شد.
- آهو خانوم گف.

آهو گفته بود؟! مگر او باز هم آهو را دیده بود که بخواهد
از او سؤالی بپرسد؟! آه، یعنی فرحان با آهو در ارتباط بود؟!
نمی‌دانم چرا از این افکار حس بدی به سراغم آمد و قلبم
فشرده شد. لب باز کرده و همان‌طور که حس آزاردهنده‌ای
مثل خوره به جانم افتاده بود، با تردید و تعلل پرسیدم:





- تو... تو با آهو در ارتباطی؟
چشم‌های فرحان از شنیدن حرفم گشاد شد و من این
تعجب را اینطور تعبیر می‌کردم که شاید از اینکه این
موضوع را فهمیده بودم، جا خورده است.
- چی؟! ارتباط؟! چی میگی شوما؟! مگه خر مغزمو گاز زده
که با اون دختره‌ی دیوونه...

نگاهش که به چشمانم افتاد، لحظه‌ای سکوت کرد و
حرفش را تغییر داد.

- منظورم اینه که مگه خر مغزمو گاز زده که بخوام دختر
مردمو بدبخت کنم؟

نفس آسوده‌ای کشیدم. برایم چندان اهمیتی نداشت که به
آهو دیوانه گفته بود یا خیال می‌کرد ازدواج با او آهو را
بدبخت می‌کند، این برایم مهم بود که آن‌ها در ارتباط
نبودند و من لازم نبود که دیگر نگران این موضوع باشم.
آن‌هم وقتی که حتی خودم هم دلیل این نگرانی و حس بدم
را درک نمی‌کردم.

فرحان بی‌آنکه سؤالی پرسم خودش توضیح داد.

- اون روز که با هم رفته بودیم گل‌فروشی من فک کردم
شوما از تیپ من خوست میاد، واس همین نداشتی اون



پسره مجبورم کنه تیمو عوض کنم. بعد داشتم اینو با خودم بلند بلند فک می کردم که آهو خانوم شنید و گف شوما از تیپ من خوشت که نمیداد هیچ، متنفرم هسی. کلافه پلک روی هم فشرده و پوفی کشیدم. یک نفر نبود که به آهو بگوید، آخر به تو چه مربوط که این را به این پسر گفتی؟ حالا من چطور باید دلیل نفرتم را به او توضیح می دادم؟!

- نمی خوای جوابمو بدی؟

با دستم به گوشه ی لباسم چنگ زدم تا بتوانم خودم را کنترل کنم. مرور بدترین خاطرات زندگی ام اصلاً برایم آسان نبود؛ حتی حالا که پانزده سال از آن روزهای سخت گذشته بود.

- ببین من از این تیپ متنفر نیستم، یعنی تیپ تو فقط من رو یاد خاطرات بدم میندازه و این در واقع به خود تو هیچ ربطی نداره.

فرحانی کنجکاو و با چشمانی ریز شده پرسید:

- چه خاطراتی؟

لحظه ای چشم بستم و دم عمیقی گرفتم تا باز مرور خاطرات حالم را دگرگون نکند.



- می‌دونی فرحان، منم مثل تو زندگی سختی داشتم. مادرم دختریه خانواده‌ی فقیر بود که تنها هدفش از ازدواج رسیدن به چیزهایی بود که خانواده‌اش نمی‌تونستن براش مهیا کنن. پدرم هم یه کارمند ساده بود که حقوقش فقط خرج یه زندگی متوسط رو می‌داد.

آهی کشیده و نگاهم را به نقطه‌ی تاریکی در حیات دوختم. نگاهم آنجا بود، اما فکرم در میان خاطراتم چرخ می‌خورد. - تا جایی که یادم می‌آید تو خونه‌مون همیشه بساط دعوا و بحث برپا بود. مادرم یه زندگی تجملاتی می‌خواست و پدرم نمی‌تونست خواسته‌اش رو برآورده کنه. مادرم هم وقتی این رو می‌دید شروع می‌کرد به غر زدن و تحقیر کردن پدرم. سکوت کردم و بغضم را با آب دهانم قورت دادم. آنقدر این خاطرات را با خودم مرور کرده بودم که حالا لحظه به لحظه‌اش را از حفظ بودم.

- اونقدر این کار رو کرد که پدرم مجبور شد برای برآورده کردن خواسته‌های مادرم از چندین نفر پول قرض بگیره تا ماشین گرون قیمت‌تر و سرویس طلایی که مادرم می‌خواست رو بخره، ولی خواسته‌های مادرم تمومی نداشت.



با دست به گوشه‌ی لباسم چنگ زدم و عصبی دندان به
روی هم فشردم. همیشه این بخش از خاطراتِ زندگی‌ام،
اعصاب و روانم را بهم می‌ریخت.

- می‌خوای دیگه بقیش رو نگی؟

نیم نگاهی به فرحان که با نگرانی و اضطراب به من خیره
شده بود، انداخته و لبخند تلخی بر لبم نشست.

- نه، این وضع چیز جدیدی نیست. این‌ها خاطراتیه که
همیشه با خودم مرورشون می‌کنم.

نفس عمیقم را درون سینه‌ام حبس کردم و با اینکه برایم
آسان نبود، اما ادامه دادم:

- آخرش وقتی دید پدرم دیگه از پس برآورده کردن
خواسته‌هایش بر نمیاد، من و پدرم رو ول کرد و با تموم
چیزهایی که بابا براش خریده بود رفت دنبال یه زندگی
جدید. به قول خودش، خیلی هم بهمون لطف کرد که
نرفت و مهریه‌اش رو به اجرا نداشت. ولی خب چندان فرقی
هم نمی‌کرد، چون از اون به بعدش طلبکارای بابا مدام دم
خونه‌مون بودن.

پوزخند تلخی زده و سری از روی تأسف تکان دادم.

- بابام از دار دنیا یه خونه فسقلی داشت که اون رو هم با



کمک مادرش خریده بود. سر بدهی‌هاش مجبور شد اون خونه و هر چیزی که داشتیم رو بفروشه و بده به طلبکارهاش، ولی خب باز بدهی‌های یکیشون موند .

نفسم را آه مانند بیرون دادم. هیچ‌وقت آن روزهای سخت را یادم نمی‌رفت؛ آن روزها که پدرم برای جور کردن پول به هر دری می‌زد و دست آخر به جایی نمی‌رسید.

- بعد از فروختن اون خونه اومدیم چند تا محله پایین‌تر و یه خونه اجاره کردیم. بابام خیلی سعی می‌کرد تا پول این آخرین طلبکارش رو هم جور کنه، ولی نمی‌شد. پولش زیاد بود؛ اون طلبکاره هم فرصت نمی‌داد .

دستی به صورتم کشیده و باز بغضم را قورت دادم.

- یک روز یه شرخر از طرف اون طلبکاره اومد دم خونه‌مون. من وایساده بودم پشت در ورودی خونه و یواشکی نگاشون می‌کردم. یه مرد درشت اندام و چاق که سیبیل و موهای فرفری داشت. خوب یادمه که چطوری وایساده بود وسط کوچه و عربده می‌کشید.

نفس لرزانی کشیدم و باوجود تمام تلاشم، اما اشک به چشمانم نشسته بود.

- بابام التماسش می‌کرد که آروم باشه، می‌گفت پولش رو





هر جوری باشه جور می کنم فقط آبروم رو نبر. ولی مرده
گوشش بدهکار نبود، داد می زد و آبروریزی می کرد. مردم
محله هم وایساده بودن و نگاه می کردن.
لحظه ای پلک روی هم گذاشتم، انگار که همان صحنه ها
دوباره داشت برایم تکرار می شد.

- یهو دیدم بابام دست روی قلبش گذاشت، انگار درد
داشت. البته قبلاً هم سر دعواهاش با مامان قلبش درد
گرفته بود، ولی اهمیتی نمی داد. دست روی قلبش گذاشت
و روی زانوهایش افتاد.

پیش چشمانم آن تصاویر دردناک به رقص در آمده بود.
تصویر من سیزده ساله ای که پس از دیدن پدرم در آن حال
از خانه بیرون دویدم. تصویر مرد همسایه که پدرم را بلند
کرد و با ماشین خودش من و او را به بیمارستان رساند و در
آخر تصویر خود تنها و سیاه پوشم که به اجبار عمه خانمی
که لطف کرده و با پس اندازش اندک بدهی مانده ی پدرم را
داده بود، برای همسایه ها و فامیل ها چای می بردم.

در همین لحظه قطره اشکی از چشمم چکید، خیلی وقت
بود که دیگر برای پدرم گریه نکرده بودم و حالا باز پس از
این همه سال با یادآوری حال خراب آن روزهایش، بغضم





می شکست. فرحان که گریه‌ام را دید، با هول و ولا از جای پرید و گفت:

- اِه گریه نکن نوا خانوم، ای بابا گریه نکن دیگه، من خوشم
نمیاد گریه‌ی زن‌ها رو ببینم.

صورتش را کمی به صورتم نزدیک کرد و با همان لحن
هول زده‌اش ادامه داد:

- مرگ حقه نوا خانوم، گریه که نداره. همه یه روزی
می‌میرن؛ شوما هم بالاخره می‌میری!

از شنیدن این حرف در میان گریه، به خنده افتادم. مردک
خنک حتی بلد نبود دلداری بدهد!

- تو دیگه به کسی دلداری نده باشه؟

فرحان قیافه‌ی حق به جانبی به خود گرفت.

- دِ بیا، این هم عوض تشکرته؟ اون موقع داشتی زار می‌زدی

الان به لطف همین دلداری من داری هره کِره می‌کنی؛

بده؟!!

باز هم خندیدم. امشب چه شب عجیبی بود؛ شاید هم

بهتر بود بگویم چه گفتگوی عجیبی بود. امشب در

گفتگویم با فرحان هم خندیده و هم گریه کرده بودم؛ هم

خاطره شنیده و هم خاطراتم را گفته بودم. در سکوت و





لبخند عمیق شده از افکارم غرق بودم که صورت خندان
فرحان را درست در دو سانتی صورتتم دیدم.
- نیگا نیشست چه خوشگله! پس دیگه گریه نکن خب؟
سر عقب کشیده و در جواب پررو بازی چند لحظه‌ی قبلش
درحالی که دلم می‌خواست بخندم، اخمی مصنوعی به
صورتتم نشاندم. این دیگه چه مدل تعریفی بود؟! خب مرد
حسابی نمی‌توانستی مثل آدمیزاد بگویی که خنده‌ام زیباست
تا من هم ذوق کنم؟ حتماً باید به زبان عجیب و غریب
خودت حرف بزنی؟!
- خب دیگه من برم تا اذان میگه حداقل یه چند دقیقه‌ای
بخوابم.
همان‌طور که از جایم برمی‌خاستم رو به فرحان که همچنان
نشسته بود و من را می‌پایید، گفتم:
- شما هم نری باز کنار کبوترهاست بخوابی، کک بیوفته به
جونت‌ها.
فرحان با تعجبی ساختگی ابروهایش را بالا و پایین کرد.
- باز شدم شما که.
بعد بی‌خیال و با شیطنت سری بالا انداخت و ادامه داد:
- نه بابا نترس، هنوز هوس الکل نکردم!





لبخندی زدم، «شب بخیری» گفتم و این بار با حال بهتر و آرامش بیشتری به اتاق برگشتم.

با تابیدن نور خورشید به صورتم، از خواب بیدار شدم. غلتی در جایم زدم، با بی حالی پلک باز کردم و با دیدن جای خالی دخترها در اتاق، سراسیمه نیمخیز نشستم. یا خدا مگر من چقدر خوابیده بودم که خبری از هیچ کدام از دخترها نبود؟! خم شدم و ساعت ظریفم را از کنار تشکم برداشتم و به صفحه‌ی سفیدش نگاهی انداختم. ساعت هفت صبح را نشان می‌داد؛ خب آنقدرها هم که دیر وقت نبود، پس دخترها در این ساعت آن‌هم در روز جمعه کجا بودند؟! انگار همان‌طور که ساعت نه شب برای این خانواده وقت خواب بود، ساعت هفت صبح هم وقت بیداری بود. دستی به موهای بهم ریخته‌ام کشیدم و پس از پوشیدن روسری و مرتب کردن لباس‌هایم از اتاق بیرون آمدم. کسی توی خانه نبود، اما سر و صدایی که از داخل حیاط می‌آمد نشان می‌داد که احتمالاً خانواده‌ی مقصودی توی حیاط بساط پهن کرده‌اند. پیش از آنکه بخواهم به آن‌ها در حیاط ملحق شوم به دستشویی رفتم و آبی به





دست و صورت‌م زدم. تنم هنوز بوی تخم‌مرغ می‌داد و دلم می‌خواست بروم و دوش بگیرم، اما رویم نمی‌شد در خانه‌ی دیگران این کار را بکنم. بیرون که آمدم با فرزانه‌ای که کاسه به دست کنار آشپزخانه ایستاده بود، روبه‌رو شدم.

- سلام صبح بخیر.

لبخند خجولی به رویش زدم. هیچ خوشم نمی‌آمد که وقتی مهمان جایی بودم دیرتر از صاحبخانه از خواب بیدار شوم، ولی با آن بی‌خوابی که دیشب به سرم زده بود این اتفاق دست خودم نبود.

- صبح تو هم بخیر، بقیه تو حیاطن؟
فرزانه سری تکان داد.

- مامان و فرشته تو حیاطن، داداشم از صبح زود رفته بیرون که حلیم بگیره.

دهانم از شدت حیرت باز ماند. فرحان صبح زود رفته بود بیرون که حلیم بگیرد؟! ولی او هم که مثل من دیشب دیر وقت خوابیده بود، پس چطور صبح به این زودی بیدار شده بود؟! لابد به‌خاطر حرف دیشب من این کار را کرده بود، نه؟! اما من که آن حرف‌ها را جدی نگفته بودم! حالا لازم بود که به‌خاطر یک حرف من صبح زود از خانه بیرون





بزند؟! با تکان خوردن دستی در جلوی صورتم به خودم آمدم.

- کجایی نوا جون؟

سرم را با دستپاچگی تکان تکان داده و سعی کردم لبخند بزنم.

- هیچی، همینجام.

فرزانه نیشخند شیطنت آمیزی زد.

- آره معلومه؛ بیا بریم تو حیاط که الان هاس خان داداشم برسه.

وارد حیاط شدیم و به سمت تخت چوبی گوشه‌ی حیاط که ننه گلپر و فرشته بر رویش سفره انداخته و خودشان هم کنار سفره نشسته بودند رفتیم.

- سلام صبح بخیر.

ننه گلپر همراه با نگاهی عجیب و غریب و فرشته با مهربانی جوابم را دادند. فرزانه کاسه‌ها را به دست ننه گلپر داد و من در کنار فرشته روی تخت نشستم. نفس عمیقی کشیدم، هوای خنک اول صبح حس طروات و شادابی را به آدم می‌داد و ناخودآگاه کسالت را از سر من می‌پراند.

- کم‌تر بهتره نوا جان؟





دستپاچه از سنگینی نگاه ننه گلپر لبخند شل و ولی زدم.
نمی دانستم چرا نگاهش اینطور مشکوک و مچ گیرانه به نظر
می رسید.

- بله، خوبه ممنون.

ننه گلپر سری به تایید تکان داد.

- پس بعد صبحونه برو یه دوش بگیر، تنت هنوز بو
تخم مرغ میده.

اخم محوی کرده و با اینکه بوی تخم مرغ شاهکار دیشب
خودش بود، خجالت زده سر پایین انداختم. واقعاً باید
دوش می گرفتم؛ بوی تخم مرغ را شاید، ولی کنایه های ننه
گلپر را اصلاً نمی توانستم تحمل کنم.

- من نمی دونم این فرحان یهو چطورش شده؛ همیشه
ساعت هشت و نه صبح من باید به زور دعوا و کتک
بیدارش می کردم که پاشه بره یه نون از همین نونوایی سر
کوچه بگیره. بعد اونوخت امروز کله ی سحر وقتی همه
خواب بودن پا شده رفته بیرون، یه یادداشت گذاشته رو
یخچال که رفتم حلیم بگیرم.

متوجه نگاه زیرزیرکی ننه گلپر به خودم شده بودم و همین
باعث شده بود که سرم بیشتر در یقه ام فرو برود. لحظه ای





از فکرم گذشت که نکند او دیشب متوجه صحبت من با
فرحان شده و رفتار عجیب و غریبش از همین بابت است.
وگرنه که رفتار دیشبش با من مثل دفعات قبل بود و دلیلی
نداشت یکهو از این رو به آن رو شود. فرزانه تکه‌ای نان
کند و به دهانش گذاشت و در همان حال رو به ننه گلپر
گفت:

- بی خیال مامان؛ حالا یه بار این خان داداش ما هوس کرد یه
حلیم ما رو مهمون کنه، شما دیگه ازش یه توطئه در نیار.
ننه گلپر نگاه چپ‌چی به فرزانه و نگاه معنی‌داری به من
انداخت.

- من نمی‌دونم این توتیایی که میگی چیه، ولی بازم میگم که
این پسر یه چیزیش شده!

کلافه لب روی هم فشردم، دیگرم کم داشتم از اینکه
دیشب با فرحان صحبت کرده بودم به غلط کردن
می‌افتادم. فرشته با خنده‌ای که چال زیبای گونه‌اش را به
نمایش گذاشته بود، خودش را در بحث دخالت داد و
گفت:

- توتیا نه مامان، توطئه. یعنی دوز و کلک.



ننه گلپر کلافه دستش را در هوا تکان تکان داد.
 - خبه خبه، تو دیگه نمی‌خواد واسه من خانوم معلم بشی.
 در همان لحظه صدای در خانه و پشت‌بندش صدای بلند
 و سرحال فرحان شنیده شد.

- یاالله نامحرم نباشه، خانوما حجاب سر کنید که آقا
 فرحان داره میاد!

فرزانه در جواب فرحان با لحنی خندان صدا بلند کرد.
 - بفرما داداش، همه حجاب دارن!

با تعجب دستی به روسری‌ام کشیدم. این همه سرزندگی در
 اول صبح جمعه عجیب نبود؟! فرحان لخلخ کنان و ظرف
 حلیم به دست وارد حیاط شد و من برای دیدنش سر بلند
 کردم، اما نگاهم که به صورتش افتاد، قلبم انگار برای
 لحظه‌ای از حرکت ایستاد. صدای «وا!» گفتن متعجب
 فرزانه در صدای افتادن کاسه از دست ننه گلپر گم شد و
 انگار آن‌ها هم مثل من از دیدن چهره‌ی جدید فرحان شوکه
 شده بودند. مات مانده لحظه‌ای پلک بستم، تا اگر خطای
 دید یا توهم بود از بین برود، اما پلک که باز کردم دوباره با
 همان تصویر روبه‌رو شدم. باورم نمی‌شد؛ واقعاً این مرد
 فرحان بود؟! همین مرد که سیبیل‌های تراشیده‌اش،



لب‌های برجسته و فک زاویه‌دارش را بیشتر نمایان کرده بود؟ همین مرد که جای موهای فرفری و بلندش را مدل موی جدیدی که دو طرفش کوتاه و رویش بلندتر بود، گرفته بود؟ همین مرد که جای کاپشن خلبانی و شلوار گشادش را یک جین راسته و یک پیراهن خوش استایل و آبی رنگ، گرفته بود؟! واقعاً که باورم نمی‌شد! لعنتی چقدر هم که جذاب شده بود!

- سام عیلیکم به همگی!

اما هنوز هم یک مشکل وجود داشت، آن‌هم این بود که تپیش و نوع حرف زدنش اصلاً با هم جور در نمی‌آمد. فرحان لبه‌ی تخت با فاصله‌ی کمی از من نشست و درحالی که ظرف حلیم را وسط سفره می‌گذاشت، گفت:
- شرمنده دیر شد، من قبلش یه سر رفتم سلمونی کارم یوخده (یخورده) طول کشید.

ننه گلپر که از بعد آمدن فرحان همچنان هاج و واج مانده به او خیره شده بود، به سختی از میان لب‌هایش نام «فرحان» را تلفظ کرد و فرحان بی‌آنکه سر از روی ظرف حلیمی که مشغول باز کردن در آن شده بود، بلند کند جواب داد:





- جونم ننه؟

ننه گلپر با بهت و تردید پرسید:

- سیبیل‌هات کو؟!

فرحان خنده‌ی زورکی کرد و دستی به پشت لبش که حالا خالی از سیبیل بود، کشید.

- این‌ها رو میگی؟ راسش (راستش) خسته شده بودم ازشون، واس همین زدمشون.

ننه گلپر بدون اینکه بخندد، صدای خنده‌ی مبهوتی را از خودش در آورد.

- خسته شدی؟! تو از بعد اینکه پشت لب‌ت سبز شد دیگه سیبیل‌هات رو نزدی، بعد یهو همین امروز ازشون خسته شدی؟!

فرزانه که تا آن لحظه با تعجب و لبخند به فرحان خیره شده بود، لب باز کرد و رو به ننه گلپر گفت:

- تو چرا امروز به همه چیز مشکوک شدی مامان؟ خب داداشم خسته شده از یکنواختی خواسته یه دستی به سر و روش بکشه.

بعد نگاهش را دوباره سمت فرحان سوق داد و با لحن آرام و ذوق‌زده‌ای ادامه داد:





- چقدر هم که بهش میاد ماشاءالله!
ننه گلپر کلافه سرش را تکان داد.
- من مشکوک نشدم، همه چی مشکوک هست.
باز نگاه ننه گلپر به من دوخته شد و من بیچاره سر به زیر
انداختم. نکند خواب نما شدن یک دفعه ای پسرش هم به
من ربط داشت که اینطور نگاهم می کرد؟!
- ول کن این حرفا رو مادر من، حالا یه سیبیل بوده زدمش.
دو روز دیگه در میاد خب.
- فرحان پوزخند محوی زد و زمزمه وار به طوری که فقط من
بشنوم، ادامه داد:
- چقدر هم همین امروز به خاطر دوتا تار سیبیل از بقیه
متلک شنیدم، ولی ارزشش رو داشت.
- کلافه از نگاه سنگین ننه گلپر دندون قروچه ای کرده و نیم
نگاهی به فرحان که سر به زیر مشغول خوردن حلیمش
بود، انداخته و مثل خودش آرام پرسیدم:
- چرا میگی ارزشش رو داشت؟
- فرحان زیر چشمی نگاهی به من انداخت. نمی دانم چه
چیزی در نگاه عمیقش پنهان بود، اما هر چه که بود
احساس می کردم که دمای بدنم را عجیب بالا برده بود.





- چون دیگه شبیه آدم بدهی زندگی کسی که واسم مهمه
نیسم (نیستم)!

آب دهانم را به سختی قورت داده و نگاه از فرحان گرفتم.
منظورش از فردی که برایش مهم بود، من بودم؟! اما چرا
من و حال بد و خوبم باید برای او مهم می بودیم؟! باز
صدای در ذهنم گفت:

- چون زندگی و حال خوب و بد اون هم برای تو مهمه.
خب درست که زندگی او برای من مهم بود، اما من که از این
مهم بودن منظوری...

صدای ذهنم، میان حرفم پرید :

- بی خودی بهونه نیار، اون برای تو مهمه و تو هم برای اون
مهمی. این یعنی یک علاقه و یک طرز فکر دو طرفه!
سرم را در رد حرفش تکان دادم. من و علاقه به فرحان؟!
واقعاً که مسخره بود، به قول خودش مگر خر مغزم را گاز
گرفته بود که عاشق این دیوانه شوم.

- می خواهی قبول نکنی، قبول نکن. ولی اینی که داره مدل
حرف زدنت هم مثل اون میشه یه دلیل دیگه برای اثبات
این علاقه اس.

باز در رد حرفش سر تکان دادم، اما قلب بی جنبه ام که از





شنیدن همان یک حرف او به تلاطم افتاده بود هم حرف‌ها
و بهانه‌های خودم را رد می‌کرد.

- نوا خانوم این گوشی شما نیست که داره زنگ می‌خوره؟
با شنیدن صدای فرشته سر بلند کرده و به او که موبایلم را
در دست داشت، نگاه کردم.

- چرا عزیزم، گوشی منه.

دست دراز کردم و او موبایلم را که زنگ می‌خورد و با هربار
زنگ خوردن از شدت ویره برای خودش بندری می‌رفت،
درون دستم گذاشت. نگاهی به صفحه‌ی موبایلم انداختم و
با دیدن شماره‌ی مادر اخم‌هایم درهم شد. ای خدا؛ چرا او
دست از سر من برنمی‌داشت؟!

- چیزی شده؟

نگاه زیر چشمی به فرحان که چشمش میان اخم‌های درهم
من و صفحه موبایلم در گردش بود، انداختم و لبخند
بی‌حسی زدم.

- نه، چیزی نشده.

زیر خیرگی نگاه فرحان و ننه گلپر توان اینکه بلند شوم و در
جای دیگری و بدون حضور آن‌ها به تماسم جواب بدهم را
نداشتم، پس همان‌طور که روی تخت نشسته بودم تماس





را وصل کرده و موبایلم را دم گوشم گذاشتم .

- الو نوا؟

نگاه زیر چشمی به ننه گلپر انداخته و با لبخندی اجباری

لب زدم:

- سلام مامان جان.

مادر با حرصی که در صدایش به خوبی مشهود بود، گفت:

- علیک سلام، کجایی تو؟ چرا هر چی زنگ می‌زنم جواب

نمیدی؟

نفسم را با کلافگی بیرون دادم.

- گوشیم کنارم نبود، متوجه نشدم زنگ زدین. حالا کاری

داشتین؟

مادر با لحن نسبتاً تندی جواب داد:

- نه پس بی‌خودی زنگ زدم، دختر آخه تو چرا اینقده

بی‌فکری؟!

«نُچی» زیر لب گفتم. فقط همینم مانده بود که به خاطر

منوچهرخان به بی‌فکری هم متهم شوم.

- من کجا بی‌فکرم؟! حالا چون نمی‌خوام با آقا منوچهر

حرف بزنم شدم بی‌فکر؟

با گفتن این حرف نگاه فرحان به سمتم چرخید. طوری



نگاهم می کرد که هر لحظه انتظار داشتم جلوی مادرش از بابت چیزی که نمی دانستم چیست، مؤاخذه ام کند.

- نه خیر، چون به آینده ات فکر نمی کنی میگم بی فکری. منم که پیچوندی تا نیام باهات حرف بزنم.

سرم را با تأسف تکانی دادم. ماشاءالله مادرم در حد یک غریبه هم من را نمی شناخت، که اگر می شناخت می فهمید که پیچاندنی در کار نبوده و نیست. البته گاهی عجیب دلم می خواست این کار را بکنم، ولی چه می کردم که این کار با احترام به بزرگ ترها که در ذاتم بود، مغایرت داشت .

- من کی شما رو پیچوندم مادر من؟! من فقط گفتم لوله های چاه فاضلاب خونه ام خراب شده، همیشه بیاید اونجا. خودمم به خاطر همین مجبور شدم پیام خونه ی یکی از دوست هام.

- اگه راست میگی آدرس خونه ی این دوستت رو بده.

کلافه دستی به پیشانی ام کشیدم .

- مامان جان، آخه شما آدرس خونه ی دوست من رو می خوای چی کار؟

باز صدای جیرینگ و جیرینگ النگوهای مادر بود که روی اعصاب نداشته ام رژه می رفت.



- وا خب معلومه، می‌خوام پیام باهات حرف بزنم.
سر بلند کرده و نگاه کوتاهی به ننه گلپر که مشغول خوردن
صبحانه‌اش بود و زیرزیرکی هم من را نگاه می‌کرد، انداختم.
- نمیشه که بیای خونه‌ی مردم مادر من، من خودمم اینجا
مهمونم.

ننه گلپر که تا آن لحظه در سکوت نگاهم می‌کرد، لب باز
کرد و گفت:

- عیب نداره نوا جان، خب بگو مادرت بیاد همینجا. اتفاقاً
بیشتر هم با همدیگه آشنا میشیم.

متعجب چشم درشت کردم. حواسش به صحبت‌های من
بود یا به خوردن صبحانه‌اش؟! عجب‌ها؛ انگار حریم
خصوصی هم مثل خیلی چیزهای دیگر، در این خانه جایی
نداشت.

- نه نمی‌خواد.

در همین بین مادرم که از پشت تلفن صدای ننه گلپر را
شنیده بود، گفت:

- چی چیو نمی‌خواد، به دوستت بگو آدرس رو بفرسته تا
من دو ساعت دیگه پیام اونجا تکلیفم رو با تو روشن کنم!
کلافه تماس را قطع کرده و موبایلم را میان مشتم فشردم.





آخر این کارها یعنی چه؟! می خواست پا شود و تا اینجا بیاید
که فقط درباره ی منوچهرخان با من صحبت کند؟! آخر
این کار درست بود؟!

- بده گوشیت رو به فرزانه، تا آدرس رو واسه ی مادرت
بفرسته.

نفسم را پوف مانند بیرون دادم و به ناچار موبایلم را به
دست فرزانه سپردم. فقط امیدوار بودم که خدا خودش
عاقبت من را با مادرم، منوچهرخان و ننه گلپری که امروز
بسیار عجیب و غریب شده بود، به خیر کند.

جلوی آینه ی بر روی میز تحریر ایستاده و موهایم که حالا
تا روی شانه هایم می رسیدند را خشک می کردم و در همان
حال به این فکر می کردم که با مادرم چه کنم؟! می دانستم
که می خواست به اینجا بیاید و من را با ترفندهای
مخصوص خودش که از زبان خوش شروع و به کتک و
دعوا ختم می شد، راضی به وصلت با منوچهرخان بکند و
مطمئناً من در این خانه نمی توانستم آنطور که می خواهم
جوابش را بدهم. حوله ی نم داری که فرحان همین امروز
رفته و برایم خریده بود را روی پشتی صندلی انداختم و خم





شدم تا از روی میز گیره‌ی سرم را بردارم که در با صدای
قیژی باز شد. ترسیده از این صدای ناگهانی راست ایستادم
و به سمت ننه گلپر که در چارچوب ایستاده بود، نگاه
کردم.

دستپاچه از حضور او و نگاه سنگینش که سرتاپایم را
می‌کاوید، سعی کردم با دست بازوهای برهنه‌ام را بپوشانم و
در همان حال با لبخندی مضحک و مصنوعی گفتم:
- اه، چیزه... من داشتم لباس عوض می‌کردم. شما... شما
چیزی می‌خواستین؟

ننه گلپر قدمی به داخل اتاق برداشت.
- اومدم بگم که من دخترها رو فرستادم برن بیرون، فرحانم
رفته رو پشت‌بوم تا تو و مادرت راحت باشین. حالا تو چرا
بازوهات رو پوشوندی مگه من نامحرمم؟
تک‌خنده‌ی زورکی و مضطربانه‌ای کردم. خداوندا این
رفتارها چه بود که این پیرزن امروز از خودش بروز می‌داد؟!
- نه این حرف‌ها چیه؟

و بعد برای اینکه از دست آن نگاه عجیب و غریبش خلاص
شوم، دستانم را از روی بازوهایم پایین آوردم. ننه گلپر
همان‌طور که با دقت تن و بدنم را که از پس آن تاپ تنگ و



صورتی رنگ به خوبی نمایان بود نگاه می کرد، چرخ می زد. کلافه کمی در خودم جمع شدم، نگاهش مثل آدم هایی بود که برای پسند کردن وسیله ای آمده اند و این نگاه حس اضطراب و دستپاچی را به من منتقل می کرد. - بین تو خوبی ها، قیافه ات هم بد نیست. فقط مشکلک اینه که خیلی لاغری. مَثِ نی قلیون میمونی، ولی عیب نداره یه چند روز که اینجا باشی خودم یه کاری می کنم قشنگ چند کیلو وزن اضافه کنی.

دستی به موهایم زد و در حینی که روبه رویم می ایستاد، ادامه داد:

- موهاش هم خیلی کوتاهه. دیگه بهشون دست نزن، بذار بلند بشن.

دستم را روی لب هایم گذاشتم تا از باز شدن دهانم در اثر تعجب جلوگیری کنم، ولی احساس می کردم که چشمانم فاصله ای تا بیرون پریدن از حدقه ندارد. واقعاً این وضعیت را درک نمی کردم. چه اتفاقی داشت می افتاد؟! ننه گلپر دیوانه شده بود که عجیب و غریب رفتار می کرد؟ یا من دیوانه شده بودم که رفتارهایش در نظرم عجیب و غریب می آمد؟ !



- مادرت می‌خواد به زور شوهرت بده، نه؟
با گنجی سری تکان دادم. این را از حرف‌های پشت تلفنم
متوجه شده بود؟! ولی من که چیزی در این باره نگفته
بودم! پیش از آنکه دهان باز کنم و حرفی بزنم ننه گلپر
دستی به شانهام زد و ادامه داد:
- نگران نباش، من حلش می‌کنم.

تا آمدم پرسم چه چیزی را حل می‌کند از اتاق بیرون رفت و
در را هم پشت سرش بست. گیج و وامانده به در بسته‌ی
اتاق خیره شدم؛ اصلاً نمی‌فهمیدم در دور و اطرافم چه
می‌گذشت و این بیشتر گیجم کرده بود.

با شنیدن صدای کوبیده شدن در خانه به خودم آمدم و به
هول و ولا افتاده، سریع بلوز آستین بلند و زرشکی رنگم را
از روی چوب لباسی چنگ زده و بر تن کشیدم. صدای
لخلخ دمپایی‌ها نشان می‌داد که ننه گلپر برای باز کردن در به
حیاط رفته و من می‌توانستم با خیال راحت آماده شوم، اما
نه. با رفتارهایی که از ننه گلپر دیده بودم اصلاً نمی‌توانستم
او را با مادرم تنها بگذارم؛ تنها ماندن آن دو در کنار هم
می‌توانست فاجعه به بار بیاورد. روسری مشکی رنگم را سر
کشیدم و با سرعت از اتاق بیرون زدم. آنقدر تند راه رفته





بودم که وقتی به حیات رسیدم به نفس نفس افتاده بودم.
لحظه‌ای بالای پله‌ها ایستادم و نفسی گرفتم؛ حالم که جا
آمد، پله‌ها را دو تا یکی پایین رفته و خودم را به آن‌ها
رساندم.

- سلام مامان.

مادرم جلوی در ایستاده و مشغول احوالپرسی با ننه گلپر
بود، تا من را دید به چهره‌ی مغرور و عبوسش لبخندی نه
چندان صمیمانه نشانده و دستش را به سمتم دراز کرد.

- سلام نوا جان، خوبی مامان؟

دستم را توی دست تپش که مزین به چندین انگو و
انگشتر طلا بود، گذاشتم و مادر من را به سمت خودش
کشید، گونه‌اش را به گونه‌ام چسباند و بوسی در هوا
فرستاد. عاشق این مدل روبوسی‌هایش بودم، بی‌آنکه طرف
مقابلش را تُف مالی کند محبتش را نشان می‌داد. البته اگر
محبتی هم در میان نبود باز این کار را برای حفظ ظاهر به
خوبی انجام می‌داد.

- ممنون شما خوبی؟

ننه گلپر که تا آن لحظه گوشه‌ای ایستاده و با تعجب به
ابراز محبت‌های مادرم نگاه می‌کرد، قدمی به سمتمان



برداشت و گفت:

- بفرمایید داخل، نوا جان مادرت رو تعارف کن برن داخل؟
از جلوی مادر کنار رفتم و با لبخندی که بیشتر به علت
حضور ننه گلپر بود تا مادرم، دست به سمت خانه گرفته و
گفتم:

- بفرمایید داخل مامان جان.

مادر نیم نگاهی به ننه گلپر انداخت و پس از گفتن
«ببخشید، مزاحم شدم» جلوتر از من به سمت خانه به
راه افتاد.

پشت سر مادر که با نگاهی سرتاسر خانه‌ی ننه گلپر را متر
می‌کرد، قدم برمی‌داشتم و در دل خدا خدا می‌کردم که مادر
حداقل کمی مراعات ننه گلپر را بکند و در خانه‌ی آن‌ها دعوا
به راه نی‌اندازد. مادر به حال که رسید ایستاد و نگاهی را
دورتادور حال کوچک و ساده‌ی خانه‌ی ننه گلپر چرخاند و با
ادا و اطوارهای مخصوص به خودش گفت:

- ببخشید شما اینجا مبل ندارین؟

لبخند متظاهرانه‌اش را به روی ننه گلپر پاشید و با قری که
به دست‌ها و سر و گردنش می‌داد، ادامه داد:

- آخه می‌دونید من یکم زانو درد دارم، نمی‌تونم روی زمین



بشینم.

ننه گلپر سری به نشانه‌ی همدردی تکان داد.

- زانو درد همش به خاطر سن و ساله، آدم از یه سنی که رد میشه حتی موهای سرش هم درد می‌گیره.

بعد نگاهش را از سر تا نوک پای مادرم گرداند و ادامه داد:
- اگه اضافه وزن هم داشته باشی که دیگه بدتر.

نیم نگاه محتاطانه‌ای سمت مادر که انگار داشت دود از سرش بلند می‌شد انداخته و لب گزیدم. پیری و چاقی صفت‌هایی بود که مادرم همیشه از شنیدنشان متنفر بود و حالا ننه گلپر هر دوی این‌ها را به او نسبت داده بود.

- نوا جان، تا من میرم براتون چایی بیارم تو هم برو اون صندلی توی اتاق دخترها رو برای مادرت بیار.

«باشه‌ای» زیر لب گفته و به ناچار سمت اتاق قدم برداشتم. نمی‌دانستم این حرف‌ها چه بود که ننه گلپر به مادرم گفت! خوب بود که خودش هم به چاقی و اضافه وزن ارادت زیادی داشت و از چاقی مادرم ایراد گرفته بود. حالا با این وضعیت فقط باید دعا می‌کردم که مادرم برای من شمشیرش را از رو نبسته باشد که کارم با کرام‌الکاتبین بود. صندلی چوبی را به سختی برداشتم و هن‌وهن کنان به



راه افتادم. از اتاق که بیرون آمدم ننه گلپر هم سینی چای به دست همزمان با من از آشپزخانه بیرون آمد. مادر روی صندلی و من روبه‌رویش روی زمین نشستم، تابحال تنها اضطراب داشتم که نتوانم مادر را راضی به رد کردن منوچهرخان بکنم، اما حالا ترس از اینکه ننه گلپر چیزی به مادرم بگوید و او را بدتر سر لج بی‌اندازد هم به حال بدم اضافه شده بود.

- بفرمایید چایی.

ننه گلپر سینی چای را وسط هال گذاشت و برخلاف انتظارم، خودش هم کنار من بر روی زمین نشست. با چشمانی گرد شده نگاهش کردم؛ او که گفت فرزانه و فرشته را از خانه بیرون فرستاده تا مزاحم ما نشوند، بعد آن وقت خودش آمده و ور دلمان نشسته بود که چه بشود؟! کلافه از چشم و ابرو آمدن‌های مادر سر پایین انداخته و انگشتانم را میان هم پیچاندم. لعنتی! مگر آنجا بودن ننه گلپر تقصیر من بود که مادرم اخمش را تحویل من می‌داد؟! اصلاً تقصیر خودش بود که یک کاره بلند شده و به خانه‌ی آن‌ها آمده بود؛ می‌توانست کمی دندان روی جگر بگذارد تا خانه‌ی من بدبخت تعمیر شود، بعد بیاید همانجا



و بدون مزاحم حرفش را بزند و اینطور هم طلبکار من نشود.

مادر هیکل چاقش را که در آن لباس بنفش و براق درشت‌تر به نظر می‌رسید، تکانی داد و با خنده‌ای زورکی به ننه گلپر نگاه کرد. اینطور وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم که این مدل خنده‌اش از صدا تا فحش ناموسی هم بدتر بود.

- می‌گم نوا جان، آقا منوچهر خیلی بهت سلام رسوند.
دندان روی هم فشرده و لبخند پرحرصی زدم. می‌خواستم صد سال سیاه سلام نرساند مردک مزخرف؛ با آن شکمش که سه متر جلوتر از خودش اعلام حضور می‌کرد!
- آقا منوچهر لطف دارن.

در همین لحظه ننه گلپر رو به من گفت:

- آقا منوچهر همون خواستگاره که با من درباره‌اش صحبت کردی؟

با چشمان گرد شده و دهانی باز مانده به سمتش برگشتم.
من کی درباره‌ی منوچهر خان با او صحبت کرده بودم که خودم خبر نداشتم؟! چشم و ابرو آمدنش را که دیدم متوجه منظورش شدم؛ دستپاچه خنده‌ای کرده و گفتم:
- بله خودشون، همونی که گفتم از من سنشون خیلی





بیشتره و از ازدواج قبلشون سه تا بچه دارن.
ننه گلپر با تعجب تکانی به خودش داد و با صدایی آرام کنار
گوشم پچ زد:

- ماشاءالله خواستگارت چقدر هم که همه چی تمومه!
لب روی هم فشرده و نگاه تأسف باری به مادر انداختم.
بفرما؛ من فقط از ننه گلپر کنایه نشنیده بودم که به لطف
آن مردک خرفت شنیدم!

- پس اینطور که معلومه به لطف دهنِ لِقِ دختر من، ما
دیگه چیزی از هم پنهون نداریم.
پشت چشمی در جوابش نازک کردم. چقدر هم که مادر به
من محبت داشت! اصلاً از زمانی که پای آقا محمود و
خانواده‌اش به زندگی مادرم باز شد، من از چشم او افتادم.
البته که تا قبل از آن هم چندان مورد توجهش نبودم.
- نه بابا این حرف‌ها چیه؟ منم از خودتونم.

مادر برای ننه گلپر که این را با نیش بازی گفته بود، پشت
چشمی نازک کرد و ایشی زیر لب گفت. هر که نمی‌دانست
من خوب می‌دانستم که مادرم با آن‌همه دَک و پُز چقدر
برایش اُفت داشت که خودش را در سطح افراد فقیری مثل
ننه گلپر ببیند، اصلاً یکی از دلایلی که دیگر آبش با من هم





توی یک جوب نمی رفت این بود که پیرو سبک زندگی
تجملاتی او نبودم.
- بین خانوم جون...
ننه گلپر میان حرفش پرید:
- من اسمم گلپره، البته همه اینجا ننه گلپر صدا می کنن.
مادر با ابروهای بالا رفته و چهره‌ای درهم تکرار کرد:
- ننه؟

ننه گلپر سری تکان داد.
- آره، ننه. مشکلی هست؟
مادر دستپاچه خنده‌ای کرد.
- نه. نه؛ چه مشکلی؟
بعد خنده‌ی مصنوعی دیگری کرد و باز خودش را روی
صندلی تکانی داد که صدای جیرجیرش بلند شد و من را
نگران پایه‌های صندلی کرد.
- آره داشتم می گفتم گلپر خانوم، بعد عمری یه خواستگار
واسه این دختر اومده اون هم چه خواستگاری. هم خونه
داره، هم زندگی داره، هم تو بازار فرش فروشا دو دهنه
مغازه. ماشاءالله تو کوچه و بازار اسم منوچهرخان از دهن
مردم نمیوفته.





کلافه از آن همه تعریف بی خودیِ مادر «ایشی!» زیر لب گفتم. آخر منوچهرخانی که خودش دو هزار ارزش نداشت و تمام ارزشش به پول و ثروتش بود، لیاقت این همه تعریف را داشت؟! مادر من هم یکجوری تعریف می کرد که اگر کسی نمی دانست، خیال می کرد که خودش خاطرخواه این منوچهرخان شده!

- این هایی که شما گفتی همش شد پول و خونه که؛ یعنی این آقا هیچی از خودش نداره؟
مادر با گیجی گفت:

- و! خب این ها همش مال خودشه دیگه.
ننه گلپر سری با تأسف تکان داد. من هم متأسف بودم؛ برای مادر که تمام زندگی اش در پول و ثروت خلاصه شده بود. برای خودم که در تمام این سال ها نه خواسته و نه توانسته بودم که این اخلاق را از سر او بی اندازم.
- نه، من مظلوم یه چیزی بجز پوله. مثلاً یه اخلاق خوشی، یه سواد، یه شعوری.

ننه گلپر اشاره ای به من کرد.

- اینطوری که این دختر میگه اون آقا همسن پدرشه، یه بارم که ازدواج کرده و سه تا بچه هم داره. حالا اگه با این



شرایط فردا روزی این‌ها با هم ازدواج کردن و به مشکل خوردن، پول و ثروت میتونه مشکشون رو حل کنه؟
با تعجب ابروی بالا انداختم. واقعاً این حرف‌های
فیلسوفانه حرف‌های ننه گلپر بود؟! یعنی از این هنرها هم
داشت و رو نمی‌کرد؟!!

- خب معلومه، پول هر مشکلی رو می‌تونه حل کنه. بعد
هم نوا دیگه داره سی سالش میشه، یه خواستگارم نداره.
بالاخره باید یه روزی ازدواج کنه، یا نه؟
کلافه و درمانده پوفی کشیدم. مادر انگار عادت کرده بود که
هر بار سن و سال من را پُتک کند و بر سرم بکوبد.
- این چه حرفیه که شما می‌زنی؟ یعنی پول‌دارها دیگه تو
زندگیشون هیچ مشکلی ندارن؟! بعدش هم شما الان
غصه‌ات اینه که دختری ازدواج نکرده؟
ننه گلپر نیم نگاهی سمت من انداخت و ادامه داد:
- خب شما به من بگو، الان دختری ازدواج نکنه بهتره یا با
یه آدم نادرست ازدواج کنه و بعدش با کلی دردسر از هم
طلاق بگیرن؟

چهره‌ی مادر از شنیدن نام طلاق درهم شد. انگار که به یاد
جدایی خودش از پدر افتاده بود. یاد علاقه‌ای که پدر به او

داشت و با قاطعیت می‌توانستم بگویم که آقا محمود یک صدم آن‌هم مادرم را دوست نداشت.

- این چه حرفیه گلپر خانوم، نفوس بد چرا میزنی؟ حالا چون اون آقا یک‌بار از همسرش جدا شده دلیل میشه که دوباره هم کارش به طلاق بکشه؟
ننه گلپر کلافه سری تکان داد.

- نفوس بد چیه؟ من دارم اتفاقی که ممکنه بیوفته رو میگم. اصلاً شما خودت که داری این دختر رو تحت فشار می‌ذاری، دو روز دیگه اگه خدای نکرده دخترت زندگیش خراب بشه می‌تونی تو چشم‌هاش نگا کنی؟
مادر به فکر فرو رفت و من در دل «ایولی!» نثار ننه گلپر کردم. اینکه توانسته بود مادر را تحت تأثیر قرار دهد، موفقیت بزرگی بود که من در تمام این مدت نتوانسته بودم انجامش دهم.

- حق با شماست، من نمی‌تونم ناراحتی و بدبختی دخترم رو ببینم.

لب روی هم فشردم تا جلوی لبخند گشادی که می‌رفت روی لبم بنشیند را بگیرم. مادر نگاهش را سمت من چرخاند و با همان لحن متأثر ادامه داد:



- نوا جان مامان، من همین امروز میرم و جواب منفیت رو به آقا منوچهر میگم. دیگه هم به ازدواجت اصراری ندارم؛ هر وقت که خودت آدم مناسبش رو پیدا کردی ازدواج کن. در تأیید حرف مادر سری تکان دادم.

- ممنون.

چند لحظه‌ای در سکوت گذشت که مادر قصد رفتن کرد.

- خب دیگه من برم.

ننه گلپر اشاره‌ای به سینی چای دست‌نخورده کرد و با تعارف گفت:

- کجا، چاییتون رو نخوردین؟

مادر که همچنان چهره‌ای مغموم و ناراحت به خود گرفته بود، سری در رد تعارف او تکان داد.

- نه دیگه، باشه واسه یه وقت دیگه.

مادر که از خانه بیرون رفت، خوشحال و ذوق‌زده بالا و

پایین پریدم. باورم نمی‌شد که بالاخره از شر ازدواج با

منوچهرخان خلاص شده بودم. باورم نمی‌شد که مادرم

دست از اصرار برای ازدواج کردنم کشیده بود و من دیگر

قرار نبود از دست کارهای او حرص بخورم!

- چته دختر، دیوونه شدی؟





با لبخند گشاد و دندان‌نمایی به سمت ننه گلپر دویدم و با
ذوق جثه‌ی کوچکش را در آغوش گرفتم.

- وای ننه، وای ننه گلپر مرسی!

آنقدر ذوق‌زده شده بودم که پاک و سواسم را فراموش کرده
و بوسه‌ی آبداری روی گونه‌ی پرچروکش کاشتم. ننه گلپر
من را از خودش جدا کرد و با چندش دست جای بوسه‌ام
کشید.

- آه ولم کن دختر، لِه‌ام کردی! چته، چرا اینجوری می‌کنی؟!
از او دور شده و خنده‌ای کردم.

- خب خوشحالم؛ شما کمکم کردی که از دست اون مردک
خیل راحت بشم.

ننه گلپر پشت چشمی نازک کرد و همان‌طور که به سمت
آشپزخانه قدم برمی‌داشت جواب داد:

- خب خوشحالی که باش، دیگه این جلف‌بازیا چیه که از
خودت در میاری؟

چند قدم بلند برداشتم، خودم را به او رساندم و بی‌توجه به
ضدحالی که زده بود باز با شوق گفتم:

- راستی اون حرف‌ها رو از کجا آوردین که اینطوری مامانم
رو تحت تأثیر قرار داد؟!





ننه گلپر بی قیدانه شانهای بالا انداخت.
- از تو تلویزیون.

گیج و متعجب «های؟» گفتم که برگشت و نگاهم کرد و
گفت:

- همه‌ی اون حرف‌هایی که گفتم و از این کارشناس آبکیای
تو تلویزیون شنیدم، وگرنه تو کی دیدی من این‌همه چرت و
پرت بگم؟!

قدمی سمت آشپزخانه برداشت و زیرلی زمزمه کرد:

- والا بدون پول یه آب ساده هم نمی‌تونی بخوری، بعد
همه‌اش میان میگن پول چرک کف دسته، پول چرک کف
دسته. خب تو بیا من ببینم یه روز می‌تونی بدون همین
چرک کف دست زندگی کنی یا نه؟!

وا مانده سرجایم خشکم زد. من را بگو که خیال می‌کردم این
حرف‌های روشن‌فکرانه طرز تفکر خودش بوده. اما خب او
با همین حرف‌ها توانسته بود مادرم را راضی کند دیگر، پس
چندان هم اهمیتی نداشت که آن حرف‌ها از کجا آمده بود؛
نه؟!

- به هر حال، خیلی ازتون ممنونم که مامانم رو راضی
کردین!



ننه گلپر مثل خودم با صدایی بلند از داخل آشپزخانه گفت:
 - از من تشکر نکن، برو از اونی تشکر کن که من رو به
 صُلابه کشید تا راضیم کنه که ندارم مادرت تو رو شوهر
 بده.

مبهوت و با چشمانی گشاد شده به روبه‌رو خیره شدم. چه
 داشت می‌گفت؟! چه کسی او را راضی کرده بود که نگذارد
 مادرم من را مجبور به ازدواج با منوچهرخان بکند؟! نکند،
 نکند که منظورش فرحان بود؟! از این فکر لبم به لبخندی
 باز شد، اما فوراً لب گزیده و اخمی تحویل خودم دادم. این
 کارها چه معنی داشت؟! چرا من باید از این افکار مسخره
 لبخند می‌زدم؟! سرم را تکانی دادم تا فکر به فرحان را از سرم
 بیرون بی‌اندازم، اما همین که چرخیدم تا به سمت هال بروم
 با فرحانی که آب از سر و رویش چکه می‌کرد روبه‌رو شدم.
 جا خورده و ترسیده «هینی» کشیدم و قدمی عقب رفتم.
 - تو کی اومدی؟

فرحان قیافه‌اش را درهم کرد.

- بابا یه بار واسه همیشه تکلیف منو روشن کن، بالاخره
 من توأم یا شما؟

لب روی هم فشرده و پشت چشمی نازک کردم. جای



جواب دادن به سؤالم چه سخنرانی هم می کرد برای من!
- خیلی خب حالا، نگفتی کی اومدی؟
فرحان حق به جانب نگاهم کرد.
- معلوم نیس همین الان اومدم؟
نگاهی به سرتاپایش کردم. نمی فهمیدم چرا او که به گفته‌ی
ننه گلپر روی پشت بام بود، حالا خیس خالی برگشته بود؟!
- حالا چرا مثل موش آب کشیده شدی؟ مگه روی
پشت بوم نبودى؟

فرحان اخمی مصنوعی به چهره‌اش نشاند.
- دست شوما درد نکنه. حالا ما موش هم شدیم دیگه،
نه؟

دستی به موهای خیشش کشید و ادامه داد:
- داشتم کولرو تعمیر می کردم آبش پاچید روم.
متعجب و با ابروهای بالا رفته «عجبی» گفتم. حالا چه
شده بود که آخرهای تابستان یادش افتاده بود کولر را
تعمیر کند؟ نمی دانم. راهم را کشیدم که بروم، اما با سؤال
فرحان سر جایم متوقف شدم.
- راسی موفق شدی مادرت رو راضی کنی که اون خواستگار
درب و داغونه مطلقه‌ات رو بیرونه یا نه؟





با تعجب به سمتش برگشتم. او از کجا می دانست که مادرم
قرار بود از خواستگارم با من حرف بزند؟! حالا این هیچ، از
کجا می دانست که خواستگارم درب و داغان و مطلقه
است؟

- تو دیگه این ها رو از کجا می دونی؟
فرحان با شیطنت تک ابروی بالا انداخت.
- کلا غا خبر آوردن.

از این دیالوگ کلیشه ای و لوسش بینی چین دادم.
- راستش رو بگو، فالگوش وایساده بودی؟
برای آنکه نتواند باز چرت و پرت جواب دهد در چشمانش
خیره شدم، اما فرحان مدام نگاهش را به این طرف و
آن طرف می گرداند و از نگاه کردن به چشمانم طفره
می رفت.

- نه بابا فالگوش چیه؟
دست به سینه زده و خیره نگاهش کردم که بالاخره از رو
رفت و گفت:

- خیلی خب بابا، وقتی داشتم کولر و تعمیر می کردم
صداتون رو از تو کانال کولر شنیدم.
سری به تأسف تکان داده و نچنچی کردم. خب این هم که





فرقی با فالگوش ایستادن نداشت.

- نمی‌خوای بگی چی شد؟

شانه‌ای بالا انداخته و باز به سمت اتاق دخترها به راه افتادم.

- تو که همش رو از کانال کولر شنیدی، دیگه چی رو می‌خوای بدونی؟

فرحان دوان دوان خودش را به من رساند و شانه به شانه‌ام به راه افتاد.

- نشنیدم. وسط‌هاش این شیلنگ آب کولر در رفت، من درگیر اون شدم نفهمیدم تهش چی شد.

ایستادم، به سمتش برگشتم و مشکوک نگاهش کردم. چرا این‌ها را می‌پرسید؟! یعنی برایش مهم بود؟! نمی‌دانم چرا دلم خواست کمی سربه‌سرش بگذارم.

چهره‌ام را گرفته و مغموم نشان دادم و با بغضی ساختگی لب زدم:

- نه.

فرحان گیج پرسید:

- چی نه؟

حرصی شده لب روی هم فشردم. این مرد چرا اینقدر گیج





بود؟! باز چهره‌ی غمگینی به خود گرفته و گفتم:
- نتونستم مامانم رو راضی کنم. می‌خواد مجبورم کنه که با
اون پیرمرد چاق و کچل ازدواج کنم!
فرحان جا خورده و با صورتی که به وضوح درهم شده بود،
نگاهم کرد.

- یعنی چی این کارا؟ مگه عصر هجره که به زور دختر شوهر
بدن؟ حالا بچه هم که نیستی؛ ماشاءالله سی سالته!
حرصی از لحن بی‌پروا و سنم که دو سال بیشترش کرده بود؛
اخم درهم کشیده و مثل خودش عصبی غریدم:
- همینکه که هست. حالا بیست سالم باشه یا سی سالم
مامانم می‌خواد این کار رو بکنه؛ تو میگی چی کار کنم؟!
فرحان لحظه‌ای در سکوت و متفکر نگاهم کرد.
- فهمیدم!

متعجب و گیج نگاهش کردم.

- چی رو فهمیدی؟

فرحان با حالتی که سعی می‌کرد مرموز و زیرک جلوه کند،
جواب داد:

- اینکه چجوری میتونی از شر ازدواج با اون یارو راحت شی.
با کنجکاوِی توأمان با شادی نگاهش کردم.





- واقعاً؟ خب چجوری؟
- فرحان خوشحال ابروی بالا انداخت و با هیجان گفت:
- ببین تو می‌تونی...
- وسط حرفش انگار به یاد چیز دیگری افتاده باشد، بی‌ربط به حرف قبلش گفت:
- عیب ندار بهت بگم تو؟
- کلافه سری تکان داد؛ چرا جای گفتن حرف اصلی‌اش به این شاخه و آن شاخه می‌پرید؟!
- نه، عیبی نداره. حرفت رو بزن.
- فرحان سری تکان داد.
- آهان داشتم می‌گفتم، تو می‌تونی بری به ننه‌ات بگی که یکی دیگه رو دوست داری و می‌خوای با یکی دیگه ازدواج کنی.
- با تعجب چشم درشت کردم.
- بعد اون وقت اگه مامانم پرسید که طرف کیه، چی بگم؟!
- فرحان شانه‌ای بالا پراند.
- خب... خب مثلاً می‌تونی بگی که...
- سؤالی حرفش را تکرار کردم:
- بگم که؟!
- خب می‌تونی بگی که اون منم، بعدش هم یه ازدواج صوری





راه می اندازیم تا بتونی از شر اون یارو راحت شی.
سر عقب کشیده و عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم.
این همه فکر کرده بود تا به چنین نتیجه ی مضحکی برسد؟!
- عجب فکر بکری! خدای اگه نمی شناختمت می گفتم این
داستان مسخره رو از توی این رمان های عاشقونه در
آوردی!

فرحان با گیجی پس سرش را خاراند و با تردید بار دیگر به
من نگاه دوخت.

- میگم، می خوای برم یه بلایی سر این یارو بیارم که دیگه
جرات نکنه حرف این خواستگاری رو پیش بکشه؟
کلافه پلک برهم فشرده و پوفی کشیدم. ای خدا! آخر این
بشر چرا اینقدر از دردسر درست کردن برای خودش
خوشش می آمد؟! یعنی یک فکر درست و درمان از مغز این
مرد نمی گذشت؟!!

- نه خیر، لازم نکرده. من این همه واسه ی آزاد کردن تو
دردسر نکشیدم که باز بخوای به خاطر کتک زدن این و اون
بیوفتی زندان.

چهره ی فرحان مثل لاستیکی که با میخ پنچرش کرده باشند
مچاله شد.



- خوب می‌خواهی چی کار کنی؟
 سر بالا گرفته و باز به چشمان قهوه‌ای رنگش که این بار
 جای شیطننت غم و استیصالش را به نمایش گذاشته
 بودند، خیره شدم. دیگر دلم نیامد بیشتر از این اذیتش
 کنم، بنابراین لبخندی زده و با خوشحالی گفتم:
 - هیچی، خوشبختانه مادر گرامی قبول کردن که به اون
 خواستگار به قول شما درب و داغونم نه بگن.
 فرحان گیج و با دهانی باز خیره‌ام شد. انگار که هضم حرفم
 برایش سخت بود، اما چرا؟! چرا باید این موضوع اینقدر
 برایش مهم می‌بود؟!
 - راس میگی؟!
 لب روی هم فشردم، تا جلوی خنده‌ام که از نیش باز
 فرحان حاصل شده بود را بگیرم.
 - چیه؟ من باید خوشحال باشم، تو چرا اینقدر خوشحالی؟
 فرحان هول کرده و دستپاچه از این سؤال خنده‌ی زورکی
 کرد.

- خب... من، خب چیزه...
 دستی به لب‌هایم کشیدم تا خنده‌ام را کنترل کنم. این
 دستپاچگی و هول کردنش فکری را به سرم می‌انداخت. فکر



مهم بودنم برای فرحان؛ فکری که هر چقدر هم
می‌خواستم آن را کتمان کنم باز در دلم از این حس
خوشحال بودم.

- اصن (اصلاً) تو چرا به من دروغ گفتی؛ هان؟
عجب آدم پررویی! دست پیش را گرفته بود که پس
نیفتد؟!

- دروغ نگفتم که، شوخی کردم.
فرحان با اخم پشت چشمی نازک کرد. کاری که از او بسیار
بعید بود، اما باز خنده را به لب‌هایم آورد.
- دیگه از این شوخی‌ها نکن، من خوشم نمیاد.
با تعجب ابروی بالا انداختم؛ یعنی به غیرت آقا بر خورده
بود؟! چه عجیب!
- خو حالا که شوخی بود پس منم می‌خوام یه چیزی بت
بگم.

با همان ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.
- چی؟!

فرحان کمی صورت به صورتم نزدیک کرد.
- اون جریان ازدواج صوریه بود...
گیج اخم درهم کشیدم.



- خب؟!

فرحان با تن صدایی آرام ادامه داد:

- من اینو از تو یه رمان خوندم.

با تعجب سر عقب کشیده و چشم درشت کردم. داشت

من را مسخره می کرد یا تلافی آن شوخی را در می آورد؟!

- شوخی می کنی؟!

فرحان از میان دندان های بهم فشرده اش غر زد:

- یواش تر بابا چه خبره!

نیم نگاهی به دور و اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی

صدایمان را نمی شنود.

- من چه شوخی دارم با تو بکنم آخه؟

سرتقانه سری بالا انداختم. اصلاً در باورم نمی گنجید که

فرحان اهل کتاب خواندن باشد؛ دیگر چه برسد به رمان!

- پس اگه راست میگی، تعریف کن برام.

فرحان بی حوصله و کلافه چینی به پیشانی اش انداخت.

- عجب اشتباهی کردم واس تو اینو گفتم ها! هیچی بابا یه

روز که تو خونه تنها بودم و حوصله ی بیرون رفتن نداشتم،

همین طوری داشتم واس خودم تو خونه می چرخیدم که تو

کتابخونه ی اتاق دخترها یه کتاب دیدم. ورش داشتم



بیبینم عکسی چیزی واس نگا کردن داره یا نه که دیدم
نداره. منم چون حوصله‌ام سر رفته بود چند تا از
صفحه‌هاش رو خوندم، حالا باورت شد؟
همان‌طور که با دست دهانم را پوشانده بودم تا صدای
خنده‌ام بلند نشود به تایید سر تکان دادم. چقدر امروز
چیزهای عجیب و جدیدی از این مادر و پسر شنیده بودم؛
انگار زندگی این خانواده همیشه چیزی برای شگفت‌زده
کردن من داشت.

خسته و بی‌جان از یک روز پرکار و شلوغ وارد خانه شدم و
خودم را بر روی اولین مبل سر راهم رها کردم. دو روز
تعطیلی که در خانه‌ی ننه گلپر بودم، مثل برق و باد گذشت
و روز بعد فرحان همراه با یک لوله‌کش به خانه‌ام آمد،
مشکل لوله‌ها را حل کرد و من باز به خانه‌ی خودم
برگشتم. کلافه پوفی کشیده و خودم را بر روی مبل جابه‌جا
کردم. انگار همان دو روز بودن در خانه‌ی ننه گلپر بدعادت‌م
کرده بود که تحمل خانه‌ی سوت و کور خودم را نداشتم.
دلم خانه‌ی شلوغ ننه گلپر را می‌خواست؛ شاید اعتراف
سنگینی بود، اما دلم حضور گرم و سرزنده‌ی فرحان را هم





می خواست. فرحانی که بیش از یک هفته بود او را ندیده بودم و بهانه‌ای هم برای سر زدن یا زنگ زدن به او نداشتم. دستی به صورتم کشیدم و سر به پشتی مبل تکیه داده و چشم بستم؛ در این چند روزه حتی عادت‌های وسواس گونه‌ام هم از سرم پریده بود و دیگر حوصله‌ی چندانی برای رسیدگی و سابیدن خانه و زندگی‌ام نداشتم. پلک روی هم فشرده و ناخواسته اخمی به چهره‌ام نشست. این چه حس و حالی بود که گریبانگیرم شده بود؟ نمی‌دانم. اصلاً مگر آن مردک دردسرساز و شرور چه داشت که دلم بخواهد برایش تنگ شود؟! اما چه می‌شد کرد، وقتی که این دل زبان نفهم تنگ همان شرارت‌ها و آن چهره‌ی شیطنت‌بار و جذابش شده بود؟! عصبی از این افکار سرم را به پشتی مبل کوباندم. آخ خدایا تنهایی چقدر آزاردهنده بود! آنقدر آزاردهنده که برای فرار از حس بدش آدم به هر فکری رو می‌آورد! برای خودم هم سؤال بود که من این همه سال چطور تنهایی زندگی کرده و از شدت تنهایی دیوانه نشده بودم؟! با شنیدن صدای زنگ موبایلم از جا پریدم؛ چه کسی در این وقت از شب به یاد من افتاده بود؟! با فکر به اینکه شاید فرحان یا حداقل ننه گلپر باشد،





با سرعت از جای برخاستم و خواستم به سمت اتاقم بروم
تا موبایلم را بردارم که در میان راه انگشت کوچک پایم به
پایه‌ی میز برخورد کرد.

از درد لحظه‌ای نفس در سینه‌ام حبس و رنگ صورتم
مطمئناً به سرخی گرایید. آخر این شانس بود که من
داشتم؟! در میان این همه وسیله عهد باید پایه‌ی میز از سر
راه من سر در می‌آورد؟! پایم را بالا آورده و انگشت لِه
شده‌ام را میان دو انگشت دستم فشردم. لعنتی آنچنان
دردی داشت که فکر نکنم تصادف با کامیون هم
می‌توانست اینقدر درد داشته باشد. موبایلم همچنان
در حال زنگ خوردن بود، به همین خاطر یک لنگه پا و
لی‌کنان به سمت اتاق به راه افتادم. وارد اتاق شدم،
موبایلم را از داخل کیفم بیرون کشیدم و نگاهی به
صفحه‌اش انداختم. دوست داشتم شماره‌ی فرحان باشد،
اما دیدن شماره‌ی عمو حبیب تمام شوق و ذوقم را پراند.
نفسم را عمیق بیرون داده و حینی که روی زمین می‌نشستم،
تماس را وصل کردم.

- الو، سلام عمو حبیب.

در همان حال که انگشت دردناکم را با دست می‌فشردم





بلکه دردش کمی تسکین پیدا کند، گوش به صدای عمو حبیب سپردم.

- سلام نوا جان، خوبی دخترم؟

هوف بی صدای کشیدم. چقدر هم که حال و احوال این روزهایم به خوب شبیه بود.

- بد نیستم، شما خوبین عمو جون؟

عمو حبیب با تعلل جواب داد:

- ممنون دخترم، راستش خواستم بهت بگم که می‌تونی فردا صبح یه سر بیای کارگاه ما؟

با گیجی گوشه‌ی ابرویم را خاراندم. به کارگاه نجاری آن‌ها می‌رفتم؟! اما من که در همین چند روزه دو، سه بار به عمو حبیب سرزده بودم. پس او با من چه کار داشت؟! نکند که اتفاقی افتاده بود؟!

- چیزی شده عمو؟

عمو حبیب با لحنی آرام گفت:

- نه نوا جان چیزی نشده که، فقط خواستم ببینمت. حالا میای؟

به ناچار و درحالی که بسیار هم کنجکاو شده بودم «باشه‌ای» گفتم و پس از خداحافظی تماس را قطع کردم.





تابحال سابقه نداشت که خود عمو حبیب از من بخواهد به او سر بزنم و در این چند هفته خودم بودم که برای در آمدن از آن بی حوصلگی چندین بار به محل کار او رفته بودم، اما اینکه خود عمو حبیب خواسته بود همین فردا صبح من را ببیند، برایم عجیب بود. کلافه از روی زمین برخاسته و موبایلم را گوشه‌ای انداختم. در میان این دل‌مشغولی‌ها فقط همین یک قلم کنجکاوی را کم داشتم که آن هم به لطف عمو حبیب به حال و احوالات درهم و برهم اضافه شده بود .

همچنان که برای حفاظت از شنوایی‌ام در میان سروصدای وسایل نجاری در کارگاه، یک دستم را روی یکی از گوش‌هایم گذاشته بودم، نگاهم را هم میان افرادی که در رفت و آمد بودند می‌چرخاندم. نمی‌دانم عمو حبیب کجا بود که در اتاقش نبود و در میان همه‌ی کارگرانی که وسایل ساخته شده را از کارگاه بیرون می‌بردند، نمی‌دانستم کجا را باید به دنبالش می‌گشتم. از شانس قشنگم حتی یک نفر هم سرش خلوت نبود که بروم از او بپرسم. کلافه پوفی کشیده و گوشه‌ای دورتر از همه ایستادم تا کارشان تمام شود. من را



بگو که قرارم با موکلم را کنسل کردم و سر وقت به اینجا آمدم، حالا هم باید دو ساعت منتظر می‌ماندم که فقط یک نفر پیدا شود و بگوید عمو حبیب کجاست. هنوز نگاهم خیره به کارگران بار بر دوش بود که متوجه مرد جوانی شدم که دوان دوان به سمتم می‌آمد. دست از کوبیدن ریتمیک پایم به زمین برداشته، صاف ایستاده و منتظر به او نگاه کردم. مرد به نزدیکی من که رسید، ایستاد و نفس نفس زنان گفت:

- ب... ببخشید شما خانوم نادری هستید؟

در جوابش سری تکان دادم.

- بله، خودمم.

مرد با دستش به در اتاق اشاره کرد و همان‌طور بریده

بریده، ادامه داد:

- آ... آقا حبیب... توی اتاق آقای رئیس... منتظر شمان.

با تعجب ابروی بالا انداختم. عمو حبیب در اتاق رئیس چه کار می‌کرد؟! نکند که در نبود رئیس جای او را پر کرده و به دیگران دستور می‌داد؟! تشکری از مرد کردم و همان‌طور که از افکارم لبخند شیطنت‌آمیزی به لب‌هایم نشسته بود، راه اتاق رئیس را در پیش گرفتم. با اینکه می‌دانستم این



کارها از عمو حبیب بسیار بعید است، اما داشتم در ذهنم
عمو حبیب را نشسته در پشت میز ریاست درحالی که
پشت به پشتی صندلی تکیه زده و صندلی را بی هدف
می چرخاند، تصور می کردم و از این تصور فانتزی خودم
لبخند پهنی بر لب هایم نشسته بود. پشت در اتاق ایستادم
و با پشت دست به در کوبیدم. با شنیدن صدای بفرمایید
کسی در را گشودم و قدمی به داخل اتاق برداشتم. با دیدن
آقای سماوات نشسته در پشت میزش و عمو حبیب که بر
روی صندلی روبه روی او نشسته بود، قدم هایم از حرکت
ایستاد. آقای سماوات هم که درون اتاقش بود؛ پس چرا
عمو حبیب گفته بود که من به اینجا بیایم؟! یعنی
می خواست در حضور سماوات با من صحبت کند؟
- سلام.

عمو حبیب و سماوات هر دو به سمتم چرخیده و لبخند
زدند.

- سلام دخترم.

- سلام خانوم سماوات، بفرمایید بشینید.

با تعلل قدمی برداشته و روی صندلی کنار عمو حبیب
نشستم.



- چای که می‌خورید؟

پیش از آنکه برای گفتن جوابی دهان باز کنم، تلفن روی میزش را برداشت و مشغول سفارش سه فنجان چای به فرد پشت خط شد. بی‌حوصله پشت چشمی نازک کردم؛ خب آخر مرد حسابی تو که می‌خواستی کار خودت را بکنی چرا از من سؤال می‌کنی؟ در همان حین که او مشغول صحبت با فرد پشت خط بود، من سرم را به گوش عمو حبیب نزدیک کرده و پچ زدم:

- چی شده عمو حبیب؟ چرا گفتین من پیام اینجا؟

عمو حبیب مثل خودم آرام پچ‌پچ کرد:

- چقدر تو عجولی دختر، یکم دندون رو جیگر بذار خودت می‌فهمی.

به ناچار سکوت کردم و کلافه روی صندلی‌ام جابه‌جا شدم. خوب بود که عمو حبیب از ذات کنجکاو من خبر داشت و اینطور معطلم می‌کرد. انگار قرار بود هسته‌ی اتم بشکافند، خب یک کلام به من می‌گفتید که اینجا چه خبر است و خلاص!

- خب خانوم نادری خوب هستید؟

نگاهی به سماوات که آرنج دو دستش را روی میز تکیه‌گاه



کرده بود، انداختم و لبخند اجباری زدم.
- بله خیلی ممنون.

سماوات لبخند محوی زد و سری به تایید تکان داد. اصلاً از این وضعیت سر در نمی آوردم. او با من کار داشت یا عمو حبیب؟! اگر عمو حبیب با من کار داشت چرا من را به اتاق سماوات کشانده بود؟! اگر سماوات با من کار داشت، خب پس عمو حبیب آنجا چه کار می کرد؟! کلافه دسته ی کیفم که روی پاهایم بود را میان مشتم فشردم. آخ که چقدر از این بلاتکلیفی ها بدم می آمد!

- فکر می کنم خیلی کنجکاو شدین که دلیل اومدنتون به اینجا رو بدونید، نه؟

اخمی از سؤالش به چهره ام نشست. چشم بسته غیب می گفت؟ خب هر کس دیگری هم جای من بود کنجکاو می شد دیگر. در سکوت نگاهش کردم که خودش دوباره به حرف آمد:

- راستش من از آقا حبیب خواستم که بهتون بگن بیاید اینجا. یعنی می خواستم درباره ی مسئله ی مهمی باهاتون صحبت کنم.

ادامه ی حرفش با باز شدن در و ورود پیرمردی با سینی





چای، در دهانش ماند. کلافه چشم در حدقه چرخاندم؛
آخر حالا چه وقت چای آوردن بود؟!

پیرمرد با سرعتی لاکپشتی فنجان‌های چای و قندان را روی
میز گذاشت و پس از دق دادن من از شدت انتظار، بالاخره
لطف کرد و از اتاق بیرون رفت. با بیرون رفتنش نفس
آسوده‌ای کشیدم و باز نگاه کنجکاو و منتظرم را به سماوات
دوختم تا ادامه حرفش را بشنوم.

- بفرمایید چاییتون رو میل کنید.
با خشم دندان روی هم ساییدم. نه مثل اینکه امروز این
آقای سماوات قصد کرده بود من را دق بدهد!
- میل ندارم ممنون.

سماوات ابروی بالا انداخت و من با این کارش لحظه‌ای به
یاد فرحان افتادم. درست که این مرد خوش‌پوش‌تر و
شیک‌تر از فرحان بود، اما از نظر چهره فرحان یک سر و
گردن از او بالاتر بود، خصوصاً با آن شیطنت نگاهش که
هم آدم را حرص می‌داد و هم به جذابیتش می‌افزود.

- خب پس یک راست میرم سر اصل مطلب.
سرم را نامحسوس تکانی دادم تا این افکار بی‌ربط را از سرم
دور کنم. آخر فرحان چه ربطی به بحث امروز ما داشت که





در افکار من جولان می داد؟!

- ببینید خانوم نادری، من در حال حاضر سی و چهار ساله، فوق لیسانس مدیریت بازرگانی دارم، یه خونه ی صد و پنجاه متری و یه ماشین نسبتاً خوب هم دارم. گیج و متعجب اخم درهم کشیدم. چرا این ها را به من می گفت؟!

- ببخشید من نمی فهمم این هایی که می گین چه ربطی به من داره؟

سماوات لبخند محوی زد و سرش را آرام بالا و پایین کرد. - یکم صبر کنید می گم خدمتون.

سماوات جرعه ای از چایش را نوشید و فکر افسارگسیخته ی من باز به سمت چای هورت کشیدن های فرحان رفت. آخ خدایا؛ حالا که فرحان هم در کنارم نبود تا با دردسر درست کردنش حرصم را در بیاورد، افکارش دست از سر من بر نمی داشت.

- راستش منظورم این بود که شرایطم نسبتاً خوبه و خب سنم هم کم کم داره میره بالا و وقتشه که یه سر و سامونی به زندگیم بدم.

همان طور گیج خیره نگاهش می کردم. باز هم نمی فهمیدم





- چیزهایی که می گفت ارتباطش با من چه بود.
- من یه مدتی بود که به فکر ازدواج و شروع یه زندگی مشترک بودم، اما آدم مناسبش رو پیدا نمی کردم؛ تا اینکه شما رو دیدم.
- با بهت چشم درشت کردم. منظورش از این حرفها چه بود؟! آدم مناسب زندگی اش را پیدا نمی کرد تا اینکه من را دید؟! من را که دید چه شد؟!
- ببخشید من متوجه منظورتون نمیشم.
- آممم منظورم اینه که اینجا چی کار می کنی؟ مگه این موقعه ی صبح نباید سر کار باشی؟
- فرحان سری تکان داد و همان طور که از جلوی در کنار می رفت تا من داخل شوم، جواب داد:
- چرا؛ منتها ننه ام پاش درد می کرد، دیگه امروز رو مرخصی گرفتم بردمش دکتر.
- سماوات زبان روی لبهای برجسته اش کشید و خودش را بیشتر روی میز خم کرد.
- بذارید واضح تر براتون توضیح بدم .
- نفسی گرفت و انگشتان دستش را درهم پیچاند.
- من می خواستم اگر شما اجازه بدید، برای خواستگاری





خدمت خانواده اتون برسم. می دونم که برای این کار یه سری رسم ها هست و اینکه بزرگ ترها باید پا پیش بذارن، ولی از اونجایی که من پدر و مادرم رو از دست دادم مجبورم خودم به تنهایی برای این کار اقدام کنم.

سماوات لبخند محوی زد و نگاهی به عمو حبیب انداخت. - البته قبلش با آقا حبیب صحبت کردم و ایشون گفتن که بهتره قبل از هر کاری من نظر خود شما رو بدونم.

سری پایین انداخته و دستی به صورتم کشیدم. یعنی او داشت به من پیشنهاد ازدواج می داد؟! یعنی از من خوشش آمده بود؟! این مرد تقریباً همه چیز تمام از من خوشش آمده بود؟! خب این همان چیزی بود که تا چند وقت قبل می خواستم، اما چرا حالا خوشحال نبودم؟! چرا از این پیشنهاد ازدواج ذوق نکرده بودم؟! - ببخشید من نمی دونم چی بگم یعنی...

سماوات میان حرفم آمد.

- بله می دونم که پیشنهادم یهویی بود. من هم همین الان از شما انتظار جواب دادن ندارم؛ می تونید تا هر وقت که دوست داشتین فکر کنید و بعد جواب بدید. من منتظر جوابتون می مونم.



کلافه دستی به شالم کشیدم و مثلاً آن را مرتب کردم.
 نمی‌دانستم چه باید بگویم. اگر در حالت عادی بودم
 مسلماً جوابم یک بله‌ی قاطع بود، اما حالا چیزی در فکر و
 قلبم بود که نمی‌گذاشت این کار را انجام دهم.

- باشه، پس من با اجازه‌تون دیگه میرم.
 سماوات هم‌پای من از پشت میزش برخاست و گفت:
 - خب پس شمارهی من رو داشته باشید که جوابتون رو به
 خودم بدید.

لب روی هم فشرده و نگاهم را از صورت منتظرش تا روی
 کارت بازرگانی در دستش سوق دادم. چرا به این مرد حس
 خوبی نداشتم؟! چرا این مرد که تمام ایده‌آل‌هایم را داشت
 در نظرم جذاب نمی‌آمد؟! به ناچار دست دراز کردم و
 گوشه‌ی کارت را در دست گرفتم، اما سماوات کارت را رها
 نکرد. سر بلند کرده و سؤالی نگاهش کردم؛ این کارها دیگر
 چه معنی داشت؟! سماوات لبخندی زد و همان‌طور که با
 اطمینان پلک برهم می‌گذاشت، با صدای آرام گفت:
 - منتظر جواب مثبتتون هستم.

اخم درهم کشیده و دندان قروچه‌ای کردم. عجب اعتماد
 به نفسی! آخر او از کجا می‌دانست که من به او جواب

مثبت خواهم داد؟! چرا فکر می کرد که من او را به همین راحتی به زندگی ام راه خواهم داد، آن هم با حضور فرحان؟! از فکری که در سرم می گذشت لب گزیدم. آخر این موضوع چه ربطی به فرحان داشت؟! وای؛ وای که من از دست این فرحان حتی لحظه ای در افکارم هم آرامش نداشتم!

با حرص از در کارگاه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم. نمی دانستم باید چه کار کنم و چه جوابی به سماوات بدهم و این کلافه ام کرده بود. دلم می خواست با کسی صحبت کنم، اما چه کسی؟! آهو که عقل درست و درمانی برای راهنمایی کردن من نداشت، به مادرم هم اگر می گفتم ممکن بود که حرف های قبلش را یادش برود و من را مجبور به ازدواج با سماوات بکند. کلافه پوفی کشیدم و ماشینم را به راه انداختم. بی هدف و به مقصد نامعلومی می راندم و فکر می کردم. به خودم، به کاوه ی سماوات، به ازدواج و در این میان باز فرحان تکه ی جدانشدنی افکارم بود. از فکر که در آمدم، خودم را در کوچه ی تنگ و باریک خانه ی ننه گلپر یافتم. وای خداوندا؛ من اینجا چه می کردم؟! آه انگار دیوانه شده بودم که کنترلی بر افکار و رفتارم نداشتم. آری؛ فکر کنم همان چند روز دم خور شدن با خانواده ی مقصودی



من را دیوانه کرده بود. خواستم کوچه را دور بزنم و بروم، اما ناگهان فکری به سرم زد. من می‌توانستم درباره‌ی خواستگاری سماوات با فرزانه صحبت کنم. او که هم‌سن و سال من بود و ازدواج هم کرده بود، پس شاید می‌توانست من را راهنمایی کند. سری در تایید افکارم تکان دادم و از ماشین پیاده شدم. جلوی در خانه‌شان ایستادم و با کف دست به در کوبیدم. در همان لحظه از فکرم گذشت که ای کاش فرحان هم در خانه می‌بود تا من بتوانم ببینمش! نفسم را آه مانند بیرون دادم؛ خودم هم از این افکار وا مانده بودم، اما وقتی کنترلی بر افکارم نداشتم و پس زدنشان هم بیهوده بود، بهترین کار کنار آمدن با آنها بود. دست بلند کردم تا دوباره در بزنم که در ناگهان باز و قامت فرحان پیش چشمانم نمایان شد. با بهت چشم گشاد کرده و سرتاپایش را کاویدم؛ وای که آن پیراهن سفید و شلوار جین مشکی چقدر بر تنش خوش نشسته بود و وای که او روز به روز بیشتر در نظرم جذاب می‌آمد!

- سام عیلیکم.

به خودم آمدم و دستم را که هنوز برای کوبیدن به در بالا بود، پایین آوردم.





- سلام، تو اینجا چی کار می کنی؟
فرحان چهره‌ی حق به جانبی به خود گرفت و گفت:
- ناسلامتی اینجا خونه‌ی ماست ها، من باس از تو اینو
پیرسم.

دستپاچه از سوتی که داده بودم، خنده‌ی زورکی کردم. با
اینکه قاعدتاً باید از ضایع شدنم جلوی فرحان عصبی
می بودم، اما جای عصبانیت تنها حس آرامشی در وجودم
بود که از دیدن فرحان نشأت می گرفت.

- آممم منظورم اینه که اینجا چی کار می کنی؟ مگه
این موقعه‌ی صبح نباید سر کار باشی؟
فرحان سری تکان داد و همان طور که از جلوی در کنار
می رفت تا من داخل شوم، جواب داد:
- چرا؛ منتها ننه‌ام پاش درد می کرد، دیگه امروز رو مرخصی
گرفتم بردمش دکتر.

از کنار فرحان رد شدم و او هم پس از بستن در با من
هم قدم شد.

- حالا دکتر چی گفت؟
فرحان شانه‌ای بالا انداخت.
- یوخده دارو داد و گف نباس زیاد پله‌ها رو بالا و پایین بره،





ولی ننه‌ام رو که می‌شناسی؛ از همون موقع که برگشتیم صد
بار پله‌های خونه رو بالا و پایین کرده. راسی تو نگفتی واس
چی اومدی اینورا؟

مثل خودش شانهای بالا انداختم.

- با فرزانه کار داشتم.

فرحان متعجب تک ابروی بالا انداخت.

- فک نمی‌کردم تو همون دو روز اینقده با فرزانه رفیق شده
باشی.

با نیشخند تلخی سر به سمتش چرخاندم. او درد تنهایی را
نچشیده بود؛ نچشیده بود تا بفهمد تنهایی کاری با آدم
می‌کند که حتی حاضر می‌شوی یک رهگذر ساده را هم به
عنوان دوست قبول کنی.

- فقط همون دو روز نبود که، مثلاً ما تو بچگی هم با هم
هم‌بازی بودیم.

رسیدنمان به در ورودی خانه فرصت گفتن حرفی را به
فرحان نداد. در عوض در را باز کرد و رو به داخل خانه داد
زد:

- یاالله، یاالله ننه کوچایی که مهمون داریم!
در همین لحظه ننه گلپر تندتند به سمتمان آمد.





- اِه نوا جان تویی دختر؟
کفش‌هایم را از پا در آورده و قدمی به داخل برداشتم.
- بله، سلام.
ننه گلپر لبخندی زد.
- سلام دخترم، چه عجب از اینورا؟
من هم لبخندی به رویش زدم. یادم نمی‌رفت که او با حرف
زدن با مادرم چه لطفی به من کرده بود.
- من که تازه اینجا بودم ننه گلپر.
ننه گلپر خواست چیزی بگوید که فرحان پیش دستانه
گفت:
- اومدن فرزانه رو ببین.
متعجب از لحن دلخورش نگاه به او دوختم. چرا چشمانش
اینقدر ناراحت به نظر می‌رسید؟! نکند که انتظار داشت من
برای دیدن او آمده باشم؟! البته قابل کتمان نبود که
دیدنش آن‌هم با آن تیپ جذاب که قلبم را عجیب به تپش
می‌انداخت، بسیار خوشحالم کرده بود.
- آهان، خب باشه عزیزم.
ننه گلپر دست پشتم گذاشت و در همان حال که به سمت
هال راهنمایی‌ام می‌کرد گفت:





- فرزانه توی اتاقشه دخترم. تو برو تا من هم براتون چایی
بیارم.

تشکری کرده و همچنان که سنگینی نگاه عجیب فرحان را
بر روی خودم حس می کردم، به سمت اتاق فرزانه به راه
افتادم.

پشت در اتاق ایستاده و چند تقه به در کوبیدم.
- بفرمایید؟

در را تا نیمه باز کرده، سرم را به داخل بردم و با لبخند
مهربانی گفتم:

- مهمون نمی خوای؟

فرزانه سر از روی کتابی که در حال خواندنش بود، بلند کرد
و با دیدنم خندید.

- به به نوا خانوم، پارسال دوست امسال آشنا.

وارد اتاق شدم و در را پشت سرم چفت کردم.

- والا ما که همیشه دوست بودیم، شما سراغی نمیگیری از
ما.

فرزانه دستی زیر چانه‌ی ظریفش گذاشت و سرش را با ناز
تکانی داد.

- شماره داده بودی سراغ بگیرم ازت خانوم؟





من هم مثل خودش به سرم تکانی دادم.
- شماره رو از داداشت می گرفتی خب.
فرزانه متعجب ابروهای پهن و دخترانه‌اش را بالا انداخت.
- جدی؟ داداشم شماره‌ات رو داشت و رو نمی کرد؟ عجب
کلکی این فرحان!

گوشه‌ی اتاق، تکیه‌زده به دیوار نشستم و فرزانه هم از
روی صندلی چوبی خودش را پایین کشید.
- خب چه خبر ها خانوم؟ چی شده یادی از ما کردی؟
در جوابش باز هم لبخندی زدم؛ لبخندی که این بار از
یادآوری تنهایی‌ام مثل زهر به تلخی می زد.
- ما که همیشه یاد شما هستیم، ولی حقیقتش امروز اومدم
راجع به یه موضوعی باهات مشورت کنم.
فرزانه با کنجکاوی خودش را به جلو خم کرد و با هیجان
پرسید:

- مشورت؟ خب من سراپا گوشم، فقط درباره‌ی چی
می‌خوای صحبت کنی؟
زبان روی لب‌هایم کشیدم و با تردید گفتم:
- درباره‌ی ازدواج.
فرزانه ابتدا با بهت چشم درشت کرد، اما بعد بادی به





غیبب انداخت و گفت:

- خب باید بهت بگم که شخص خیلی خوبی رو برای
مشورت گرفتن درباره‌ی این موضوع انتخاب کردی.
بی حوصله چشم در کاسه گرداندم.

- خب حالا می‌ذاری حرفم رو بزنی یا نه؟
فرزانه تندتند سر تکان داد:

- آره، بگو من گوش می‌کنم.

دهان باز کردم تا حرفی بزنی که در اتاق باز شد و فرحان
درحالی که سینی چای در دست داشت، وارد اتاق شد.

- وا داداش شما چرا چای آوردی؟

فرحان بی‌توجه به نگاه حیرت‌زده‌ی من و فرزانه سینی را
روی زمین میان ما قرار داد و گفت:

- ننه پاش درد می‌کرد، من واستون چای آوردم. اشکالی
داره؟

فرزانه همان‌طور مبهوت مانده لبخند مهربانی زد.

- نه داداش، خیلی هم ممنون.

فرحان «خواهش می‌کنم» گفت و از اتاق بیرون رفت. پس
از بیرون رفتنش فرزانه خندید و گفت:



- خدای داداشم بعد از آزاد شدنش خیلی عوض شده،
اصلاً یجور دیگه هوای همه مون رو داره.
لبخند و سکوت تنها جوابی بود که به لحن ذوق زده اش
می توانستم بدهم. انگار فقط من نبودم که تغییرات فرحان
را حس می کردم و جذب این تغییرات شده بودم.
- خب حالا تعریف کن، ببینم چی شده؟
- راستش...

با باز شدن دوباره ی در حرف در دهانم ماند. سر برگرداندم
و به فرحان که این بار ظرف شیرینی به دست وارد اتاق شده
بود نگاه کردم. اینکه نمی خواست مادرش با آن زانو درد
برود و بیاید درست، ولی چرا همه چیز را با هم نمی آورد تا
اینقدر مزاحم ما نشود؟

- ای بابا داداش اینقدر زحمت نکش، نوا جون که حرفش
رو بزنه ما میایم بیرون خودمون میوه و شیرینی می خوریم.
فرحان در همان حال که ظرف شیرینی را روی زمین
می گذاشت، بی آنکه به من نگاه کند جواب داد:
- همیشه که، باید از مهمون پذیرایی کنیم.

اخم هایم از لفظ مهمان درهم رفت. چه می شد اگر من هم
عضوی از این خانواده می بودم؟! در دل آهی کشیدم؛ این

خانواده انگار همان چیزی بود که من از بچگی در حسرتش
بودم. با رفتن فرحان، فرزانه سر چرخاند و رو به من گفت:
- خب حالا حرفت رو بزن.

نگاه مرددی سمت در انداختم؛ می‌ترسیدم باز فرحان وسط
حرف‌هایم در را باز کند و داخل شود.
- مطمئنی دیگه داداشت نمیاد تو؟

هنوز جواب سؤالم را نگرفته بودم که باز فرحان با ظرف
میوه و پیش‌دستی و کارد وارد اتاق شد. سر به سمت سقف
گرفته و کلافه پوفی کشیدم. ای خدا! انگار در این خانه دو
کلام حرف خصوصی هم نمی‌شد زد! سر پایین گرفته و
منتظر به فرحان که در آرامش کامل و با سرعتی بسیار پایین
پیش‌دستی‌ها را جلوی ما می‌گذاشت خیره شدم. حالا
داشتم مطمئن می‌شدم که این رفتارهای او نه از بابت کمک
به ننه گلپر، بلکه برای اذیت کردن و یا حتی فضولی کردن
در کار ما بود. خیره خیره نگاهش کردم تا شاید از رو برود و
اتاق را ترک کند، اما او حتی به روی خودش هم نمی‌آورد و
نیم نگاهی هم به من نمی‌انداخت. حرصی پلک روی هم
فشردم، چرا بیرون نمی‌رفت تا ما حرفمان را بزنیم؟! ناگهان
فکری به سرم زد؛ حالا که او بیرون نمی‌رفت من هم جلوی



او حرفم را می‌زد. اینطور به خواسته‌ی دلم که دیدن
واکنش او نسبت به حرفم بود هم می‌رسیدم.
- راستش امروز به نفر از من خواستگاری کرد.
نگاهم به فرزانه بود، اما حواسم به فرحانی که کارد به
دست خشکش زده بود.
- چی؟! کی?!

باز به فرحان که با کنجکاوی و دقت به من خیره شده بود،
نگاه کردم. انگار او هم منتظر گرفتن جواب همین سؤال
بود.

- صاحب نجاری که دوست پدرم اونجا کار می‌کنه، اسمش
کاوه‌ی سماواته.

- همون پسر فوفوله که انگار عصا تو گلوش گیر کرده؟!
فرزانه از شنیدن این حرف چشم گشاد کرد و من لب روی
هم فشردم تا نخندم. در این بین برایم سؤال شده بود که
چرا من از اینکه فرحان به خواستگارم توهین کرده بود،
ناراحت نشدم؟!
- آره، همون.

فرحان با خشم غرید:
- غلط کرده پسره‌ی بی‌پدر دیو...





فرزانه میان حرف فرحان پرید:

- اِه داداش زشته!

فرحان کلافه سر تکان داد.

- چی چیو زشته، حقش بدتر از ایناس پسره‌ی...

فرزانه بار دیگر اخطارآمیز نام فرحان را تکرار کرد و من از خودم در عجب بودم که چرا از بابت این رفتار مضحک و بی‌ادبانه‌ی او جای ناراحتی ذوق کرده و در دلم قند آب می‌کردند؟!

- حالا شما چرا عصبانی شدی آقا فرحان؟

فرحان جا خورده از سؤالی که با شیطننت و به قصد مچ‌گیری از او پرسیده بودم، نگاهم کرد. به خودش که آمد، اخم درهم کشید و پرخاشگرانه جواب داد:

- من عصبانی شدم؟ من کی عصبانی شدم؟ اصلاً به من می‌خوره عصبانی باشم؟

فرزانه با چشمانی از حدقه در آمده و مات و مبهوت پرسید :

- اِه داداش شما نبودی الان داشتی پسره رو به فحش

می‌بستی؟! والا یه چیزی بگو باور کنیم خان داداش!
فرحان همان‌طور اخم درهم کشیده نگاه چپ‌چی نثار





فرزانه کرد.

- من عصبانی شدم چون... چون نوا خانوم هنوز سنش
واسه ازدواج کمه.

این بار علاوه بر فرزانه من هم مبهوت چشم گشاد کردم. او
یا سن من را نمی دانست، یا نمی فهمید بیست و نه سال
چقدر است!

- و ا داداش این چه حرفیه؟ نوا از من هم بزرگتره ها.
فرحان بی فکر و بدون تأمل گفت:
- منظورم از نظر عقلی بود.

متوجه منظورش که شدم اخم های درهم و دستم مشت
شد. مردک بی تربیت رسماً داشت به من می گفت کم عقل!

- دست شما درد نکنه یعنی من کم عقلم دیگه!
فرزانه فوراً سعی کرد گند فرحان را لاپوشانی کند.
- این چه حرفیه نوا جون، منظور داداشم این نبود.
نگاهی به فرحان انداختم و سکوتش را که دیدم قصد
برخاستن کردم.

- نه دیگه فرزانه جون، من به قول آقا فرحان سنم کمه
همون بهتره برم به خواستگارم جواب منفی بدم.
فرحان با شنیدن این حرف از جای پرید.





- واقعاً می‌خواهی پش جواب منفی بدی؟
فرزانه با تعجب نگاهش را میان ما چرخاند.

- اِه چی میگی داداش؟!!

سرم را با تأسف تکان دادم. این مرد انگار تکلیفش با خودش
هم روشن نبود.

- واقعاً که، از شما دیگه انتظار نداشتم آقا فرحان.
فرزانه مستأصل نگاهی به من کرد.

- ای بابا تو هم سخت میگیری ها نوا جون، داداشم که
منظوری نداشت.

در همین لحظه صدای ننه گلپر که فرزانه را صدا می‌کرد
بلند شد. فرزانه نگاه مرددش را میان من و فرحان خیره به
من چرخاند، با تعلل از جای برخاست و از اتاق بیرون رفت.

- نگفتی، به این پسر جواب منفی میدی؟
اخم‌آلود و با اوقات تلخ نگاهش کردم.

- چرا باید این کار رو بکنم؟

فرحان شانه‌ای بالا انداخت و من و من کرد.

- خب... خب... چون که...

تک ابروی بالا انداختم.

- چون که چی؟!!





فرحان باز شانه بالا انداخت.
- چون که... چون که این پسر آدم مناسبی نیست.
با تعجب ابروهایم را بالا پراندم.
- آهان، بعد تو از کجا فهمیدی که آدم مناسبی نیست؟
فرحان باز خواست چیزی بگوید که میان حرفش آمده و
قاطع گفتم:
- فقط راستش رو بگو!
فرحان لحظه‌ای به سقف و بعد به زمین نگاه دوخت.
رفتارش مثل آدمی بود که برای گفتن حرفی دل‌دل می‌زد و
نمی‌توانست لب از لب باز کند.
- آه چقد سخته گفتنش!
باز نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و چنگی به گوشه‌ی
شلوار راحتی مشکی رنگش زد.
گیج و متعجب همچنان خیره‌اش بودم. نمی‌فهمیدم چه
می‌خواست بگوید که گفتنش برایش سخت بود.
- چی سخته؟ چی می‌خوای بگی مگه؟!
فرحان کلافه شده پوفی کشید و پس از لحظاتی تعلل سر
بلند کرد و به من نگاه کرد.
- اصن بیا یه کاری کنیم.





همان طور متعجب سری تکان دادم.

- چی کار؟!

فرحان زبان روی لب‌هایش کشید و جواب داد:

- تو بیا به این پسر جواب منفی بده، منم بعدش بت میگم چرا.

گیج و وامانده فقط نگاهش می کردم. اصلاً نمی فهمیدم که چه داشت می گفت و از چه چیز حرف می زد. فقط این را می فهمیدم که از من می خواست به سماوات جواب منفی بدهم و باز نمی گفت که چرا.

- چرا باید همچین کاری بکنم؟ چرا باید به خاطر حرف تو پشت پا به بختم بزنم؟

خواست چیزی بگوید که ادامه دادم:

- من اومدم اینجا که با فرزانه مشورت کنم، نیومدم که تو واسم تعیین تکلیف کنی چی کار کنم و چی کار نکنم.

فرحان مغموم و گرفته پرسید:

- یعنی نمی خوای بش جواب منفی بدی؟

کلافه سرم را تکانی دادم. چرا یک کلمه دلیل این

حرف‌هایش را نمی گفت تا من و خودش را از این بلا تکلیفی

خلاص کند؟!



- معلوم نیست؛ گفتم که می‌خوام با فرزانه راجع بهش مشورت کنم.

فرحان چند بار ابروهایش را بالا و پایین کرد و گفت:

- یعنی اگه فرزانه بگه نه، توأم به اون یارو میگی نه؟!

چرا این را می‌پرسید؟! یعنی می‌خواست از طریق فرزانه من را راضی به نه گفتن به سماوات بکند؟! از این فکر اخم‌هایم درهم شد. خودم را تا دو سانتی صورتش جلو کشیدم و همان‌طور که انگشت شاراهام را تهدیدوار پیش رویش تکان می‌دادم با غیظ گفتم:

- حتی فکرش هم نکن که بری مخ فرزانه رو بزنی تا من رو راضی به نه گفتن بکنه!

فرحان در سکوت به چشمانم خیره شده بود. نگاهش سنگین و عجیب بود و سنگینی‌اش باعث شد که دستم کم‌کم پایین بیاید و من هم مثل او مسخ شده به قهوه‌ای چشمانش خیره شوم. چرا تا بحال به عمق نگاهش دقت نکرده بودم؟! چرا به معصومیت عمق چشمانش توجه نکرده بودم؟! بی‌آنکه حتی پلک بزنم به چشمانش خیره شده بودم که متوجه نزدیک‌تر شدن صورتش به صورتم

شدم. داشت چه کار می کرد؟! نمی دانستم، اما چنان مسخ نگاه زیبایش شده بودم که توان انجام کاری را نداشتم.

صورت فرحان در چند میلیمتری صورتم متوقف شد و او همان طور که نگاهش در صورتم چرخ می خورد، با لحنی آرام و عجیب که مثلش را تابحال از او نشنیده بودم لب زد:

- چقدر صورتت از نزدیک قشنگه!

من قشنگ بودم؟! حس کردم که قلبم از شنیدن این جمله در سینه ام تکان محکمی خورد. من جز پدرم این حرف را از هیچ کس دیگری نشنیده بودم و حالا داشتم این را از مردی می شنیدم که این روزها عجیب خودش را در زندگی و افکارم جای داده بود. هنوز هردو در حال و هوای خودمان بودیم که با باز شدن در فرحان خودش را با سرعت عقب کشید و من هم صاف نشستم. هول و دستپاچه سر برگرداندم و به فرزانه که در چارچوب در ایستاده بود و با نگاهی مشکوک و لبخند کنترل شده ای بر لب چشم میان ما می گرداند، خیره شدم. یعنی الان با خودش چه فکری می کرد؟! لب گزیده و سر که برگرداندم متوجه برخاستن فرحان شدم.

- کجا داداش، بودی حالا!

فرحان بی آنکه نگاهی به من یا فرزانه ی لبخند بر لب



بی اندازد به سمت در رفت و در همان حال گفت:
- نه دیگه من میرم تا شما بقیه ی حرف هاتون رو بزنین.
با نشستن فرزانه در پیش رویم، نگاهم را از راه رفته ی
فرحان گرفته و به او چشم دوختم.
- مثل اینکه صحبتتون چندان هم خشن پیش نرفت،
اونطوری که شما دو تا بهم نگاه می کردین من می ترسیدم
همدیگه رو کتک بزنین.
با اشاره اش به لحظه ای که من و فرحان را آنطور نزدیک
بهم دیده بود، خجالت زده سر پایین انداختم. حالا لزومی
داشت که این را به رویم بیاورد؟!
- حالا این ها رو بی خیال، ادامه ی حرف هات رو بگو. از من
چجور مشورتی می خوای؟!
دم عمیقی که گرفته بودم را آه مانند بیرون دادم. هنوز هم
ضربان قلبم از هیجان نزدیکی به فرحان تند بود و همین
تپش های تند، بیشتر من را در ازدواج با سماوات دچار
تردید می کرد.
- راستش من از خواستگارم خوشم نمیاد. یعنی اون تموم
ایده آل هایی که من قبلاً داشتم رو داره و شرایطش خیلی
خوبه، ولی من نمی تونم...





فرزانه در حرف زدن به کمک آمد.
- قلبت قبولش نمی‌کنه، درسته؟
سرم را در تایید حرفش تکان دادم که باز لبخند مهربانش را
به رویم پاشید. لبخندی که احساس می‌کردم در پشتش
جواب تمام سؤالات من را پنهان کرده است.
- می‌دونی فرزانه، اون مرد دقیقاً مطابق معیارهای گذشته‌ی
منه، ولی نمی‌دونم چرا نمی‌تونم بهش بله بدم.
فرزانه با همان لبخند آرام‌بخش لب زد:
- شاید چون تو دیگه اون آدم گذشته نیستی.
لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. حق با او بود؛ من دیگر آن آدم
گذشته نبودم. من تغییر کرده بودم و خودم هم این را
می‌دانستم، اما نمی‌فهمیدم این چه تغییری بود که باعث
شده بود حتی معیارهایم را هم نادیده بگیرم.
- حق با توعه، ولی نمی‌فهمم چه تغییری کردم. چه تغییری
کردم که دیگه هیچ کدوم از معیارهای گذشته‌ام برام
اهمیتی ندارن؟!
فرزانه که تا آن لحظه دست زیر چانه‌اش گذاشته و به من
خیره بود تکانی به سرش داد و گفت:
- چیزهایی که تو میگی من رو به یه نتیجه‌ای می‌رسونه.





سؤالی سر تکان دادم.

- چه نتیجه‌ای؟!

فرزانه با چشم و ابرو اشاره‌ای به قفسه‌ی سینه‌ام کرد.

- اینکه یکی دیگه توی قلبت نشسته.

از شنیدنش مات ماندم. یک نفر دیگه در قلبم نشسته

بود؟!

- قلبم؟!

فرزانه سری تکان داد.

- آره.

متحیر و متعجب پلکی زدم. این همان چیزی بود که به آن

فکر کرده بودم، اما مشکل این بود که نمی‌فهمیدم عشق

چگونه است و چه کسی به قول فرزانه در قلبم نشسته.

- اما... اما کی؟!

فرزانه لبخند زیرکانه‌ای زد.

- فهمیدنش فقط یه راه داره، اون هم اینکه به خودت

روراست باشی .

گیج بودم و گیج‌تر شدم؛ باز هم نمی‌فهمیدم که چه

می‌گوید .

- روراست باشم؟ یعنی چی؟!





فرزانه اشاره‌ای به استکان چای دست‌نخورده‌ام کرد و گفت:

- بخور تا بگم.

استکانم را برداشتم و برای آنکه دستش را رد نکرده باشم جرعه‌ای نوشیدم.

- بین نوا، با خودت روراست باش. بین قلبت تو رو به سمت کی میکشونه.

خب آخر مشکل من هم همین بود، از کجا باید می‌فهمیدم که قلبم من را به سمت چه کسی می‌کشاند؟! -

چطوری بفهمم؟! -

فرزانه شانه‌ای بالا انداخت.

- خیلی راحت؛ قلبت بهت این رو میگه، فقط باید به حرفش گوش بدی .

لبخند مهربانی زد و ادامه داد:

- بین با دیدن کی قلبت تپش میگیره، کی شبانه روز وقت و بی‌وقت بی اون که خودت بخوای توی افکارت جولون میده. دلت دیدن کی رو می‌خواد و از ندیدن کی دلتنگ میشی؛ قلب حرفش رو اینجوری میزنه.



حرف‌هایش باز من را به فکر وا داشت. اگر می‌خواستم با خودم روراست باشم، باید می‌گفتم که این روزها تنها کسی که وقت و بی‌وقت در افکارم می‌رفت و می‌آمد فرحان بود و قلبم همین چند دقیقه‌ی قبل از نزدیک شدن به او تپش گرفته بود، اما اینکه دلیل نمی‌شد من عاشق او باشم؛ می‌شد؟! آن مرد زمین تا آسمان از ایده‌آل‌های من فاصله داشت؛ حالا درست که خودم هم داشتم ایده‌آل‌هایم را نادیده می‌گرفتم، ولی نمی‌توانستم به آدمی مثل او که اصلاً به من نمی‌خورد علاقمند شده باشم. بر فرض هم اگر علاقه‌ای در این میان بود، سرنوشت من و او با این همه تفاوت به هیچ کجا نمی‌رسید. کلافه پوفی کشیدم؛ خوب بود که هنوز از وجود این علاقه مطمئن نبودم و برای خودم تا انتها هم رفته بودم.

- حالا نمی‌خواه زیاد بهش فکر کنی، بهتره اول شر این خواستگار رو از زندگیت کم کنی و بعدش بشینی خوب فکر کنی.

سری در تایید حرفش تکان دادم. باز هم جای شکرش باقی بود که اگر نمی‌دانستم چه کسی را می‌خواهم، خوب می‌دانستم که چه کسی را نمی‌خواهم.



- خب دیگه من برم.
فرزانه هم‌پایم از جایش برخاست.
- کجا؟ برای ناهار می‌موندی خب.
دستم را برای دست دادن با او جلو بردم و در همان حال
گفتم:
- ممنون، باشه واسه یه وقت دیگه. به قول تو بهتره اول
برم و کلک این خواستگاری رو بکنم.
تا جلوی در اتاق رفته بودم که چیزی به ذهنم رسید و
باعث شد تا باز به سمت فرزانه برگردم.
- راستی؟
فرزانه سؤالی نگاهم کرد، که لبخند دستپاچه‌ای تحویلش
داده و گفتم :
- لطفاً از قضیه‌ی جواب منفی من به خواستگارم، به
فرحان چیزی نگو.
فرزانه با بهت نگاهم کرد. مسلماً در ذهن او هم چراهای
زیادی به وجود آمده بود؛ چراهایی که در ذهن خودم هم
بود و جوابی برایشان نداشتم. جز اینکه دلم می‌خواهد این
کار را انجام دهم و این روزها اصلاً توان نه گفتن به قلبم را
نداشتم .





- چرا؟ داداشم خوشحال میشه که.
بی آنکه قصد پرسیدن دلیل خوشحالی فرحان را از او داشته
باشم، در جوابش شانه‌ای بالا انداختم و با تردید گفتم:
- آخه، خودم می‌خوام بهش بگم.
فرزانه با شیطنت ابروهایش را بالا انداخت. معلوم نبود در
فکرش چه می‌گذشت که اینطور لبخند ژکوند می‌زد؛ البته
من هم اگر بودم و دو نفر را در آن وضعیت می‌دیدم هزاران
فکر درست و غلط در سرم می‌آمد.
- آهان، باشه چیزی بهش نمیگم خیالت راحت.

از روی صندلی‌ام برخاسته و چرخی درون اتاق زدم. کلافه
بودم، عصبی بودم و از همین دیروز که از خانه‌ی ننه گلپر
بیرون زده بودم پشیمانی از بابت حرف آخرم به فرزانه
دست از سرم برنداشته بود. مدام حرف‌هایم را با خودم
مرور می‌کردم و مدام هم از گفتن آن حرف‌ها حرص
می‌خوردم. به خودم می‌گفتم، آخر دختر مگر بیکار بودی
که آن حرف‌ها را بزنی و بعدش اینطور به غلط کردن
بیوفتی؟! مگر مرض داشتی که با گفتن آن حرف‌ها ذهنیت
فرزانه را نسبت به خودت و فرحان خراب کنی؟! !





- وای دختر چته تو؟! چرا یه دقیقه آروم نمیگیری؟ مگه زیرت میخ گذاشتن؟!!

نگاه بی حوصله‌ای به آهو انداختم. این دیگر در این وضعیت آشفته از جان من چه می‌خواست؟!!

- نه زیرم میخ نداشتن، توی سرم میخ گذاشتن.

آهو با چشمانی درشت شده از تعجب نگاهم کرد.

- وا! تو انگار امروز حالت اصلاً خوب نیست ها.

اخمی به رویش پاشیده و پرخاشگرانه گفتم:

- اثرات همنشینی با توعه.

آهو تک‌خنده‌ی مبهوتی کرد.

- نخیر اثرات همنشینی با خانواده‌ی مقصودیه .

خودش را کمی به جلو خم کرد و خیره در چشمانم با حالتی مشکوک پرسید:

- جنابعالی هم که این روزها چپ و راست خونه‌ی اون‌هایی.

راستش رو بگو کلک خبری شده؟

با شنیدن این حرفش باز به یاد خواستگاری سماوات افتادم

و کلافه پلک برهم فشردم. حالا او را دیگر در این هیر و ویر

کجای دلم می‌گذاشتم؟! حیف که ممکن بود از نه گفتن

من آن‌هم وقتی که هنوز یک روز هم از خواستگاری‌اش





نمی گذشت غرورش جریحه دار شود، وگرنه همان دیروز
جواب منفی ام را به او می دادم و خودم را بیخودی معطل
نمی کردم .

- نه بابا چه خبری باید باشه؟ فقط تویی که باز داری واسه
خودت داستان می سازی.

موبایلم را برداشتم و حینی که به سمت در اتاق می رفتم
صدایش را شنیدم.

- باشه اصلاً من توهمی، ولی کی باشه که خبرش بیاد
جنابعالی با آقا فرحان ریختی رو هم؛ خدا داند.

از این حرفش اخم هایم درهم شد. شنیدن این حرف از آهو
که دهانش چاک و بست درستی نداشت بعید نبود، اما
اینکه این روزها از در و دیوار هم داشتم اسم فرحان را
می شنیدم و رای تحملم بود .

- ببند آهو، تا برات نبستمش.

از در اتاق بیرون زدم و باز صدای آهو بلند شد.

- باشه بابا، حالا چرا قهر می کنی؟

بی توجه به حرف هایش وارد دستشویی شدم. می خواستم به
سماوات زنگ بزنم و جواب منفی ام را بگویم و متأسفانه
تنها جایی که از دست فوضولی های آهو در امان بودم،





همین مکان نه چندان مناسب بود. پوفی کشیدم و در همان حال که سعی می کردم بوی نامطبوع دستشویی را نادیده بگیرم روی شماره‌ی سماوات کلیک کرده و تماس را برقرار کردم.

- الو؟!!

صدایم را صاف کرده و گفتم:

- سلام آقای سماوات.

برحلاف تصورم سماوات با لحنی گرم پاسخ داد:

- سلام نوا خانوم، خوب هستین؟

ابروهایم از تعجب بالا پرید. چه خوب من را شناخته بود!

- ممنونم، راستش زنگ زدم تا جوابتون رو بدم.

- جدی؟! چقدر زود به نتیجه رسیدین.

کلافه لب روی هم فشردم، خوشحالی صدایش نشان

می داد که احتمالاً با خودش فکر کرده جواب من مثبت

است و من ناراحت بودم که قرار بود ناامیدش کنم.

- بله، راستش جواب من...

سماوات میان حرفم آمد:

- صبر کنید.

سکوت که کردم، ادامه داد:





- ترجیح میدم جوابتون رو رو در رو بشنوم.
پوف بی صدای کشیدم. آخر وقتی جواب من منفی بود رو
در رو شدن با او چه فایده‌ای داشت؟!
- خیلی خب، پس من میام کارگاهتون.
سماوات با همان لحن خوشحال و کمی هیجان زده گفت:
- نه، کارگاه نه. من یه کافه‌ی دنج سراغ دارم، آدرسش رو
براتون می‌فرستم که اونجا همدیگه رو ببینیم.
به ناچار باشه‌ای گفتم، تماس را قطع کردم و از دستشویی
بیرون آمدم. هر چقدر که من می‌خواستم این مسئله را
زودتر ختم کنم یک اتفاقی می‌افتاد که ماجرای این
خواستگاری بیشتر کش می‌آمد و من داشتم از این وضعیت
کلافه می‌شدم.
- که من دارم واسه خودم داستان می‌سازم، نه؟!
موبایلم را توی جیبم سر دادم و متعجب سر بلند کردم که
با چهره‌ی طلبکار آهو روبه‌رو شدم.
- با من بودی؟!
آهو دست به سینه زده اخمی به رویم پاشید.
- نه پس با دیوار بودم، راستش رو بگو تو با کی توی کافه
قرار داری هان؟!!



تا خواستم حرفی بزنم، انگشتش را بالا برد و تهدیدوار گفت:

- فقط نزن زیرش که خودم همه‌ی حرف‌ها را شنیدم.
 کلافه چشم در کاسه گرداندم و بی‌حوصله نگاه از او گرفتم.
 واقعاً فکرش را نمی‌کردم که او پشت در دستشویی هم
 فالگوش بایستد؛ اصلاً از کجا می‌دانست که من در
 دستشویی مشغول صحبت کردن با موبایل هستم؟! یعنی با
 خودش نمی‌گفت که ممکن است جای صدای صحبت
 کردن من، صداهاى ناهنجار و نامناسب بشنود؟!
 - با کس خاصی قرار ندارم که اینجوری شلوغش کردی. یه
 نفر ازم خواستگاری کرده بود دارم میرم جواب منفی رو
 بهش بگم و پیام؛ همین.
 آهو چشمان درشتش را درشت‌تر کرد و قدمی پیش
 گذاشت.

- همین؟! یه نفر اومده خواستگاری تو، بعد تو به من
 نگفتی؟!!

بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداختم؛ من به مادر هم این را
 نگفته بودم، آهو که دیگر جای خودش را داشت.
 - آخه چیز خاصی نبود، منم می‌خواستم جواب منفی بدم.



اینکه دیگه گفتن نداشت.

آهو مات و مبهوت ابروهایش را تا نزدیکی ریشه موهایش
بالا برد.

- من یه پشهی نر از کنارم رد میشه میام به تو میگم،
اونوخت تو خواستگار برات میاد به من نمیگی!
سرش را برگرداند و با دلخوری نگاه از من گرفت.
- واقعاً که خیلی نامردی!

کلافه نچی کردم. حالا در این وضعیت باید منت او را هم
می کشیدم؟!

- چرا اینقده بزرگش می کنی آهو؟ یه خواستگاری ساده
بیشتر نبود، بعدش هم من حتی به مادرم هم نگفتم.
آهو با همان لحن لوسش که من به شدت از آن تنفر
داشتم، گفت:

- من فرق می کنم. من دوست صمیمیتم باید بهم می گفتی.
لحظه ای پلک روی هم فشردم. حیف که ناراحتی اش برایم
مهم بود، وگرنه اصلاً این لوس بازی هایش را تحمل
نمی کردم.

- خیلی خب باید می گفتم، ببخشید.
آهو نگاه زیر چشمی به من انداخت.





- قول میدی اگه دفعه‌ی بعد همچین اتفاقی افتاد، اول از همه به من بگی.

سرم را با تأسف تکانی دادم. الحق که قهر و آشتی‌هایش هم مثل بچه‌ها بود!

- باشه، قول میدم. حالا آشتی؟
آهو لحظه‌ای فکر کرد.

- باشه، حالا کدوم کافه میری؟

بی‌حوصله از سؤال و جواب‌هایش و با عجله‌ای که برای رفتن به سر قرارم داشتم، جواب دادم:

- همین کافه فیونا، روبه‌روی کتابخونه‌ی بزرگ شهر.
و دیگه صبر نکردم تا سؤالی بپرسد و با قدم‌هایی بلند وارد اتاقم شدم. کیفم را از روی میز چنگ زدم و آینه‌ی کوچک جیبی‌ام را بیرون کشیدم. درست که قرار بود به سماوات نه بگویم، اما خوشم نمی‌آمد که شلخته و نامرتب سر قرار حاضر شوم. دستی به روسری ساتن زرشکی‌ام کشیده و برای آنکه چهره‌ام را از آن بی‌رنگ و روی نجات دهم، رژ قرمز کمرنگم را برداشته و یک دور روی لب‌هایم و کمی هم به گونه‌هایم مالیدم. خب حالا کمی بهتر شد! آینه و رژم را





داخل کیفم گذاشتم و با انداختن کیفم بر روی شانه‌ام از
اتاق بیرون زدم.

ماشینم را روبه‌روی در کافه پارک کردم و با تعلل پیاده
شدم. ماشینم امروز عجیب ریپ می‌زد و من ترس این را
داشتم که یک وقت من را وسط راه نگذارد، اما خب
بی‌معرفتی نکرده و من را با همان وضع خراب به مقصدم
رسانده بود. بی‌خیال ماشینم شدم و به سمت کافه قدم
برداشتم. کافه‌ی دنج و نه چندان بزرگی بود که چندباری از
بابت رفتن به کتابخانه‌ی روبه‌رویش از کنارش رد شده
بودم، اما هیچ‌وقت داخل آن را ندیده بودم. چون در واقع
نه از کافه رفتن و این ادا و اطوارها خوشم می‌آمد و نه پول
اضافه‌ای برای خرج این کارها کردن داشتم. در شیشه‌ای
کافه را هل دادم و همزمان با ورودم صدای آویز کوچک
بالای در هم بلند شد و با آن صدا نگاه چندین نفر از افراد
داخل کافه به سمتم چرخید. معذب از توجهاتی که به
سمتم جلب شده بود لبخندی زده و به دنبال سماوات
چشم گرداندم. با دیدنش که در جای نسبتاً خلوت‌تر کافه
نشسته و نگاهش به صفحه‌ی موبایلش خیره بود، به





سمتش قدم برداشتم. به نزدیکی اش که رسیدم، سماوات با شنیدن صدای قدم‌هایم سر بلند کرد و با دیدنم از جایش برخاست.

- سلام.

در جواب لبخند عمیقش، لبخند محوی زدم.

- سلام.

سماوات اشاره‌ای به صندلی چوبی روبه‌رویش کرد و گفت:
- بفرمایید بشینید.

دست بردم و صندلی را عقب کشیدم که کشیده شدنش روی زمین صدای ناهنجاری ایجاد کرد و اعتراض مردم را به دنبال داشت. چشم غرّهای به نگاه خندان سماوات رفتم؛ مردک مزخرف جای اینکه مثل یک جنتلمن برایم صندلی بیرون بکشد سر جایش نشسته بود و به من می‌خندید! همان‌طور اخم‌آلود روی صندلی نشستم و کیفم را روی میزی که به یک رومیزی قرمز و مشکی و یک گلدان با گل‌های مصنوعی مزین شده بود، گذاشتم.

- خب خوب هستید که؟

کوتاه گفتم:

- بله، ممنون.





سماوات منو را که دفترچه‌ای با جلد مخملی و قرمز بود به سمتم هول داد.

- چی می‌خورید سفارش بدم.

بی‌آنکه بخواهم نگاهی به منو بی‌اندازم آن را دوباره به سمت خودش هول دادم. من برای خوراکی خوردن به اینجا نیامده بودم، من آمده بودم که حرف آخرم را به او بگویم و خودم را از این شرایط خلاص کنم.

- من چیزی نمی‌خورم. ترجیح میدم یه راست برم سر اصل مطلب.

سماوات لبخند موزیانه‌ای زد. رفتارش طوری بود که انگار از قبل جواب من را می‌دانست و من کنجکاو بودم که بدانم او با جواب منفی‌ام چگونه کنار خواهد آمد. البته که به‌نظرم آنقدری مغرور بود که به روی خودش نیاورد، اما باز هم دوست داشتم رفتارش را ببینم.

- بفرمایید، من سراپا گوشم.

انگشتان دستم را میان هم پیچاندم؛ حالا که در شرایطش قرار گرفته بودم نه گفتن به این مرد، یا در واقع شکستن غرورش برایم سخت شده بود.

- میشه قبلش ازتون یه سؤال بپرسم؟





سماوات با اینکه از حرفم تعجب کرده بود، اما سری در
تایید حرفم تکان داد.

- بله بفرمایید.

لحظه‌ای سرم را پایین انداخته و به انگشتانم خیره شدم.
- می‌خواستم بدونم که شما چرا من رو برای ازدواج انتخاب
کردید؟

سماوات جا خورده نگاهم کرد .

- خب... خب من، راستش...

خنده‌ی زورکی کرد و بی‌ربط به سؤالم گفتم:

- دهنم خشک شده، اجازه بدین یه چیزی سفارش بدم
بعدش حرف می‌زنیم.

چاره‌ای جز قبول حرفش نداشتم، پس سکوت کردم و
منتظر ماندم تا گارسون سفارشش را که شامل دو لیوان آب
پرتقال و دو کیک ساده بود بیاورد. من که نمی‌خواستم
چیزی بخورم، به همین خاطر هم اعتراضی به سفارش آب
پرتقال و کیکش که مورد علاقه‌ام نبود نکردم. در همان حال
که من منتظر آمدن گارسون بودم و سماوات هم به بهانه‌ی
شستن دست‌هایش رفته بود تا احتمالاً خودش را کمی جمع
و جور بکند، شروع کردم به دید زدن دور تا دور کافه. به هر



حال هر چه که بود دیدن آن دیوارهای چوبی که پر از تابلوهای نقاشی زیبا بود، از بیکار نشستن و انتظار کشیدن خیلی بهتر بود. برگشتن سماوات از دستشویی با آمدن گارسون همراه شد و در حینی که او پشت میز می نشست، گارسون هم سفارشات را روی میز گذاشت و رفت. نگاهم را از راه رفته ی گارسون گرفته و به سماوات که داشت لبی از آرمیوه اش ترمی کرد چشم دوختم. فکر نمی کردم سؤالم آنقدری سخت باشد که به خاطر جواب دادنش سماوات بخواند این همه برای خودش وقت بخرد.

- خب؟

سماوات سؤالی نگاهم کرد.

- خب؟!

چشم در کاسه گرداندم.

- نمی خواهید جواب سؤالم رو بدید؟

سماوات با ابروهای بالا رفته «آهانی» گفت. شاید با خودش فکر می کرد که پس از این همه مدت دست از گرفتن جواب سؤالم کشیده باشم، اما نمی دانست که من به خاطر خودش این را پرسیدم. این را پرسیدم تا اگر علاقه ای در این میان وجود داشت کمی محتاطانه تر جوابش را بدهم که



دلش نشکند.

- من دیروز هم بهتون گفتم که قصد ازدواج داشتم و دنبال آدم مناسبش می گشتم، ولی آدمی که با معیارهای من مطابقت داشته باشه رو پیدا نمی کردم.

میان حرفش پریدم:

- میشه بدونم معیارهاتون چیه؟!

سماوات شانه‌ای بالا انداخت و دستی به یقه‌ی کت قهوه‌ای رنگش کشید.

- راستش من دنبال یه آدم منظم و منضبت مثل خودم می گشتم، یه نفر که بتونم بهش اعتماد کنم و بدونم که از پس اداره‌ی یه زندگی برمیاد .

تکخندی زد و ادامه داد:

- می دونید که دخترای نسل جدید اکثراً از پس جمع کردن خودشون هم برنمیان چه برسه به یه زندگی. بنابراین دنبال یه خانمی هم بودم که خیلی کم سن و سال نباشه و خب توی همون چند دیدار متوجه شدم که شما معیارهای من رو دارید.

حقیقتاً از اینکه از من هیچ تعریفی جز منظم و منضبت بودنم نکرده بود ناراحت شدم، اما با خودم فکر کردم وقتی





که من می خواستم به او جواب منفی بدهم این موضوع دیگر چه اهمیتی پیدا می کرد؟! باز خوبی اش این بود که علاقه ای در میان نبود و من راحت می توانستم به او نه بگویم و نگران شکستن دلش نباشم.

- خب حالا خوشحال میشم که بدونم جواب شما چیه. زبان روی لب هایم کشیده و لحظه ای به چشمان قهوه ای رنگش که خیره ام شده بود، نگاه کردم. او من را انتخاب کرده بود، چون مطابق معیارهایش بودم و من او را نمی خواستم چون دلم قبولش نمی کرد. منطق کاری که می خواستم بکنم را تایید نمی کرد و شاید بعدها این من بودم که پشیمان می شدم، اما نمی خواستم بدون رضایت قلبم کاری را انجام دهم. به قول فرزانه باید به حرف قلبم گوش می کردم، حتی اگر حرفش چندان هم درست نبود.

- راستش من... یعنی شما آدم خوبی هستید و شاید خیلی ها آرزوی ازدواج با شما رو داشته باشن.

سماوات بی صبرانه میان حرفم پرید:

- بله این رو که خودم هم می دونم، ولی می خوام بدونم که میتونم شما رو هم جزو اون افراد حساب کنم یا نه؟

نفسم را بی صدا بیرون دادم. جدا از جذابیت خودش و





تقریباً همه چیز تمام بودنش این اعتماد بنفس زیادی اش داشت اعصابم را خرد می کرد.

- نه خیر.

لحن قاطعم ابروهای سماوات را بالا پراند.

- بله؟

نفس عمیقی کشیده و با لحنی ملایم تر گفتم:

- جواب من به شما منفیه. متأسفانه من نمی توانم با شما ازدواج کنم.

سماوات از شنیدن حرفم اخمی به چهره اش نشانده.

- میشه بپرسم چرا؟! کسی توی زندگیتون هست؟

با شنیدن این حرف باز تصویر فرحان بود که پیش چشمانم آمد. من لعنتی این روزها مثل معتادی شده بودم که تمام هوش و حواسم پی فرحانی که حکم موادم را داشت، بود. سرم را تکانی دادم تا فکر فرحان را از ذهنم بیرون کنم؛ هنوز شر این یکی را از سرم کم نکرده دنبال شر دیگری می گشتم، واقعاً که دیوانه بودم!

- چطور به این نتیجه رسیدین که باید کسی توی زندگی من باشه؟





- خب اینکه شما اینطور سریع و قاطع به من جواب منفی دادین فقط دو دلیل میتونه داشته باشه. اولیش اینه که از من متنفر باشید و دوم هم اینکه کسی توی زندگیتون باشه.

از حرفش لبم به کجخندی باز شد. مردک آنقدر مغرور بود، که حاضر نبود حتی به اینکه یک نفر از او متنفر باشد فکر کند.

- بعد چرا فکر کردین که احتمال اولتون درست نیست؟
سماوات تکخنده‌ای زد و گفت:

- شوخی می‌کنید دیگه نه؟

جدی نگاهش کردم که نیشش را جمع کرد.

- خب من یه مرد جذاب و خوش قیافه هستم که یه شغل خوب، یه خونه‌ی خوب و یه ماشین خوب دارم. یه خانوم عاقل می‌تونه از همچین مردی متنفر باشه؟

نفسم را نالان و مستأصل بیرون دادم. اعتماد بنفسش آن‌هم درست زمانی که جواب منفی از من شنیده بود، باوجود حرص درآر بودن قابل ستایش هم بود.

- خیلی خب باشه شما برنده شدید، من یک نفر دیگه توی زندگیم هست و قصد ازدواج با شما رو ندارم.





سماوات طبق چیزی که انتظارش را داشتم، لبخند عمیقی زد و سر تکان داد.

- از اینکه با من روراست بودین ممنونم و فکر می‌کنم که باید برم و دنبال یه نفر دیگه بگردم .
کیفم را از روی میز برداشتم و قصد رفتن کردم؛ دیگر کاری در اینجا نداشتم و باید می‌رفتم و او را با دو لیوان آب پرتقال و دو کیکی که دست‌نخورده باقی مانده بود، تنها می‌گذاشتم.
- من هم فکر می‌کنم باید برم و به کارم برسم. از اینکه منطقی برخورد کردید ممنونم.

با خداحافظی از سماوات کافه را ترک کردم. از خیابان رد شدم، داخل ماشینم نشستم و خواستم آن را روشن کنم که متوجه شدم روشن نمی‌شود. دوباره و دوباره استارت زدم، اما دریغ از حتی یک تلاش کوچک برای روشن شدن. کلافه نچی زیر لب گفتم و از ماشین پیاده شدم. با اینکه رسماً هیچ چیز جز رانندگی از ماشین نمی‌دانستم، اما کاپوت را بالا زده و نگاهی به موتور انداختم. در آن لحظه درست مثل آدم بی‌سوادی شده بودم که به کتاب فیزیک انیشتین خیره شده باشد. هوفی کشیدم و در کاپوت را بهم کوبیدم؛ نه خیر، به راه انداختن این ماشین کار من نبود. کلافه و





عصبی از وضعیت پیش آمده کنار خیابان ایستادم؛ چاره‌ای نبود. هوا داشت تاریک می‌شد و من باید ماشینم را همینجا می‌گذاشتم و فردا با مکانیکی، چیزی به سراغش می‌آمدم. همان‌طور یک لنگه پا کنار خیابان ایستاده بودم و ماشین‌ها بی‌توجه به من تند و تند رد می‌شدند، عجیب بود که خبری از سماوات هم نبود. انگار همچنان درون کافه با سفارشاتش یا شاید هم با افکارش درگیر بود. همچنان چشمم به خیابان بود که یک پژوی درب و داغان پیش پایم توقف کرد.

- برسونیمت خانوم خانوم‌ها!

به راننده و سر نشینش که دو پسر جوان زیر بیست سال با تیپ و قافیه‌هایی نه چندان جالب و صورت‌های پر از جای جوش بودند، نگاهی انداختم. بین کار دنیا به کجا رسیده بود که پسریچه‌ها هم مزاحم نوامیس مردم می‌شدند!

- برید پی کرتون.

- ای بابا خانومی ناز نکن دیگه، بیا بالا در خدمت باشیم. دست مشت کرده و دندان روی هم ساییدم. دلم می‌خواست برگردم و چیزی نثارشان کنم، اما ذهنم می‌گفت که بهترین کار دور شدن از آن‌هاست. چند قدم از آن‌ها دور



شدم، اما آن‌ها هم با سرعتی پایین به همراه می‌آمدند. باز هم رفتم و باز هم به دنبال می‌آمدند. خسته، کلافه و عصبی از وضعیت پیش آمده چرخیدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- برید پی کرتون، مگه خودتون خواهر و مادر ندارین که مزاحم من میشین؟!

پسری که کنار راننده نشسته بود از ماشین پیاده شد و با چهره‌ای درهم غر زد:

- چیه این‌قده ناز می‌کنی؟ حالا خوبه قیافه هم نداری.

سگ‌خور بابا صد تومن بیشتر بهت میدم.

چشمانم از شنیدن این حرف گشاد شد. این چه چرندیاتی بود که داشت می‌گفت؟! آمدم قدمی عقب بگذارم که دستش روی مچ دستم نشست. جا خورده و ترسیده عقب رفتم و دستم را کشیدم.

- چی کار می‌کنی عوضی؟ دستم رو ول کن!

باز دستم را عقب کشیدم و او دستم را رها نکرد. در همین حین متوجه موتور می‌شدم که پشت ماشین پسرهای ایستاد و سرنشینش با سرعتی عجیب به سمت پسر دوید و با او درگیر شد. کشمکش و دعوایشان آنقدر پرسرعت بود و من

آنقدر از اتفاقات افتاده در شوک بودم که متوجه نشده بودم چه کسی ناجی‌ام شده بود. با ترس و لرز و همان‌طور که به دعوای پرزد و خورد آن دو خیره بودم، قدمی عقب رفتم و وقتی که خوب نگاه کردم توانستم قامت فرحان را تشخیص دهم. دهانم از بهت باز ماند، او دیگر اینجا چه می‌کرد؟! فرحان مشغول کتک زدن پسر بود که دوست پسر هم از ماشین پیاده شد و خودش را وسط دعوای آن‌ها جا داد. در همین حین پسر که انگار از دیدن دوستش شیر شده بود، ناگافل مشتی به صورت فرحان که با پسر راننده درگیر شده بود زد. ترسیده از این اتفاق جیغی کشیدم و قدمی پیش گذاشتم تا جلوی دعوایی که به‌خاطر من شروع شده بود را بگیرم.

- فرحان بس کن!

فرحان نیم‌نگاهی به من انداخت و در همان حال که با هر دو پسر درگیر بود رو به من داد زد:

- برو بشین تو ماشینت!

بی‌توجه به حرفش باز قدمی نزدیک‌تر شدم. همچنان زور فرحان به هر دو پسر می‌چربید، اما چون دو نفر بودند و



فرحان هر بار درگیر یک کدامشان می شد، دیگری از فرصت استفاده می کرد و ضربه ای به او می زد .

بغض کرده فریاد زدم:

- بس کنین!

هر مشتی که به صورت فرحان زده می شد، مثل ضربه ای بود که به قلب من زده می شد و دردش تا مغز استخوانم می رفت. لب روی هم فشردم و مستأصل قدمی به عقب برداشتم. هیچ کدامشان به حرفم گوش نمی کردند و همچنان به زد و خورد با یکدیگر ادامه می دادند. هر دو پسر زخم و زیلی بودند، از دهان و بینی فرحان خون می آمد و من هم فاصله ای تا زدن زیر گریه نداشتم. در همین حین سماوات که معلوم نبود تا آن لحظه در کدام گوری به سر می برد به سمتان دوید و با میانجی گری او و چند نفر دیگر قائله ختم شد و پسرها پا به فرار گذاشتند. فرحان که تازه از چنگ میانجی گران خلاص شده بود، رو به مردمی که همچنان ایستاده و تماشایمان می کردند فریاد کشید:

- وایساده چیه نیگا می کنین؟! برید پی کارتون دیگه!

مردم هر کدام چیزی زیر لب می گفتند و می رفتند و دست آخر من ماندم و فرحان و سماواتی که مثل مجسمه یک





گوشه ایستاده بود. فرحان با سر و صورت خونی به سمت من که گوشه‌ای ایستاده و فین فین کنان نگاهش می کردم آمد.

- تو چرا هر چی بت میگم برو بشین تو ماشینت، باز وایسادی پر و پر منو نگا می کنی؟!

هنوز هم مات و مبهوت بودم؛ از بودن او در اینجا، از درگیری اش با آن پسرها و از رفتار خشن، ولی حمایتگرانه اش از خودم.

- من...

بی آنکه اجازه‌ی گفتن حرفی را به من بدهد، نگاهی سمت سماوات انداخت و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- با این جوجه فُکلی بودی و نیومد جلوی اون دو تا ريقو وایسه؟! اینه اونی که واس آینده‌ات می‌خواسی؟!

مات و گیج سری تکان دادم. کمی وقت لازم داشتم تا خودم را جمع و جور کنم، اما رفتار تند و پرخاشگرانه‌ی فرحان این اجازه را به من نمی‌داد.

- ببخشید خانوم نادری یه لحظه تشریف میارید؟

نگاه بیچاره‌وارم را میان فرحانی که اخم عمیقی به صورتش نشسته بود، تا روی سماوات که از دور من و فرحان را



می‌پایید چرخ می‌خورد. خدایا این چه وضعی بود که من در آن گیر کرده بودم؟! از یک طرف فرحانِ عصبانی و از طرف دیگر سماوات کنجکاو که در این شرایط هم دست از سر من برنمی‌داشت. نگاه مستأصلی به فرحان انداختم و با تردید از او که نگاه تیزش همچنان من را نشانه رفته بود، دور شدم. به سماوات که رسیدم بدون لحظه‌ای مکث، با نگاهی رو به فرحان پرسید:

- این همون مردیه که توی زندگیتونه، درست میگم؟
حوصله‌ی اینکه بخوام سؤال پیچش کنم تا بدانم این را از کجا فهمیده نداشتم، اما انگار خودش سؤال نگاهم را فهمید که ادامه داد:

- باید حدس می‌زدم، رو زدن شما به دیگران برای کار پیدا کردنِ اون مرد به یه رابطه‌ی وکیل و موکلِ ساده مربوط نمیشه.

در آن لحظه نگران افکار درست یا غلط او نبودم، فقط نگران فرحانی بودم که هر چه بیشتر می‌گذشت، بیشتر حرص و عصبانیت در صورتش نمایان می‌شد. سماوات هم انگار نگرانی و بی‌میلی‌ام برای حرف زدن با خودش را درک کرده بود که گفت:

- من دیگه دارم میرم، فقط خواستم خدا حافظی کرده باشم.

بغض بدی گلویم را گرفته بود و دهانم برای گفتن هیچ حرفی باز نمی شد، پس تنها سری در جوابش تکان دادم و او رفت و باز من ماندم و فرحانی که چشمان سرخ از خشمش را حتی لحظه ای هم از من نمی گرفت. قدمی به سمت فرحان برداشتم و پیش رویش ایستادم.

- این یارو مگه خواستگارت نبود، پ چرا بدون تو رفت؟! گیج و منگ نگاهش کردم. چرا اینطوری با من صحبت می کرد؟! مگر من چه کار کرده بودم؟!

- چی داری میگی فرحان؟! جای این چرت و پرت ها پاشو بریم بیمارستان سر و صورتت زخمیه. فرحان خنده ی تمسخرآمیزی کرد.

- چرت و پرت؟! یعنی هرکی درباره ی اون یارو حرف بزنه حرفاش میشه چرت و پرت؟!

گیج، مستأصل و بغض آلود نگاهش کردم. نمی فهمیدم چه می گفت و از چه کسی می گفت؟! منظورش به سماوات بود؟! اما سماوات که ربطی به این ماجرا نداشت.

- من نمی فهمم تو چی داری میگی فرحان، ولی تو رو خدا بیا



بریم یه جایی بشینیم. حداقل من زخم‌های صورتت رو تمیز کنم!

فرحان با خشونت سر بالا انداخت.

- لازم نکرده!

قدمی به او نزدیک‌تر شدم و درحالی که سعی می‌کردم بغض گلوگیرم را قورت بدهم نالیدم:

- فرحان تو رو خدا! از بینیت هنوز داره خون میاد.

فرحان با خشم به چشمان ترسیده و نگرانم خیره شد و فریاد کشید:

- به درک! وقتی تو داری دستی دستی خودتو بدبخت

می‌کنی اصن بذار از خونریزی بمیرم!

کلافه شده دستی به صورتم کشیدم. حرف‌های او را

نمی‌فهمیدم، اما از آنجایی که هم حال خودم و هم حال

فرحان بد بود، ترجیح می‌دادم جای بحث کردن با او فقط

راضی‌اش کنم که بگذارد زخم‌هایش را پانسمان کنم. پس

گوشه‌ی آستین پیراهن نامرتبش که چند دکمه‌ی بالایی‌اش

در اثر همین درگیری کنده شده بود را گرفتم و درحالی که او

را به سمت ماشینم می‌کشیدم گفتم:

- تو رو خدا بیا بذار زخم‌هات رو تمیز کنم؛ بعدش با هم



حرف می‌زنیم.

پنبه الکلی را میان انگشتان لرزانم گرفتم و به سمت فرحان که روی صندلی راننده نشسته و اخم آلود و با صورتی کبود از خشم به روبه‌رو خیره بود، چرخیدم. حالم هنوز هم سرجایش نیامده بود و بغض بدتر از همیشه گلویم را می‌فشرد. از یک طرف زخم‌های روی صورت فرحان دلم را ریش می‌کرد و از طرف دیگر دلم از رفتارهای تند و خشمگین او گرفته بود. دست لرزانم را جلو بردم و پنبه را روی زخم گوشه‌ی لبش گذاشتم. خونریزی بینی‌اش قطع شده بود، اما زخم گوشه‌ی لبش آنقدر عمیق بود که با هربار تکان خوردن لبش، خون به بیرون نیشتر می‌زد. با دیدن زخم دهان باز کرده‌ی لبش بغض بیشتر گلویم را فشرد، فکر اینکه او به‌خاطر من به این وضع افتاده بود از سرم بیرون نمی‌رفت و این فکر حالم را بدتر می‌کرد. لب گزیدم و خواستم بغضم را قورت بدهم، اما نمی‌شد. انگار قسمت بود که برای دومین بار هم فرحان اشکم را ببیند. پنبه‌ی الکلی را روی زخم لبش گذاشتم و آرام فشردم و در همان حین، اشک بود که از چشمانم به روی صورت یخ

کرده‌ام می‌چکید. فرحان که تا آن لحظه در سکوت به نقطه‌ای نامعلوم در خیابان خیره بود، نگاه زیرچشمی به من انداخت و پوزخند تلخی زد.

- تو دیگه واس چی داری گریه می‌کنی؟! من باس زار بزمن؛ من باس زار بزمن که نتونسم تو رو راضی کنم دست از این کارای احمقانه‌ات وَر داری. من باس زار بزمن که نتونستم راضیت کنم زندگیتو دست یه آدم بی‌عرضه‌ی چلمن ندی! از لحن تلخش دلم بیشتر گرفت. نمی‌فهمیدم چرا امروز اینقدر بی‌رحم شده بود؟! و از طرفی هم اصلاً نمی‌فهمیدم که چه می‌گوید. درحالی که سعی می‌کردم صدایم نلرزد لب زدم:

- زندگیم رو دست کی ندی؟ چی داری میگی تو فرحان؟! فرحان باز پوزخندی تحویل داد.

- همون خواستگارت، چی بود اسمش؟! آقا کاوه؟! دستم روی صورتش خشک شد. حالا دوهزاری‌ام افتاد که این حال خراب و این همه عصبانیت برای چه بود؟! تازه یادم افتاد که من به فرحان نگفته بودم سماوات را جواب کرده‌ام، اما باز هم این چیزی از گناه فرحان کم نمی‌کرد. هرچقدر هم که عصبانی بود حق نداشت با من اینطور تند



و زننده رفتار کند.

- پس دردت اینه!

فرحان با خشونت سری بالا انداخت .

- نه، دردم اینه که تو داری زندگیت رو میدی دست یه کسی که حتی حاضر نشد جلوی دو تا بچه سوسول ازت دفاع کنه. دردم اینه که داری با حماقتت زندگی خودت رو به باد میدی! اونم به خاطر چی؟! به خاطر اینکه اون یارو پول داره.

مبهوت و با چشمان اشک آلودم نگاهش کردم. واقعاً من را اینطوری شناخته بود؟! که من به خاطر پول به هرکس و ناکسی بله میدهم?!

- واقعاً مسخره‌اس! تو فکر می‌کنی من رو کامل می‌شناسی، ولی نمی‌فهمی که من هرکسی رو توی زندگیم راه نمیدم. اونم یه آدمی رو که غرورش از هرچیزی براش مهم‌تره?! این بار نوبت فرحان بود که خشکش بزند. واقعاً نمی‌فهمیدم چه کاری کرده بودم که باعث شده بود او درباره‌ام اینطوری فکر کند!

- یعنی... یعنی تو اون یارو رو رد کردی?!

جوابم به نگاه مبهوتش کج‌خندی بود که کام خودم هم از



تلخی اش مزه‌ی زهر گرفته بود .

- پَ فرزانه واس چی به من هیچی نگفت؟!

پنبه را روی گوشه‌ی لبش بیشتر فشردم و در همان حال که

سعی می‌کردم صدایم از حرص و حسرت خالی باشد و

چندان هم موفق نمی‌شدم، گفتم:

- واسه‌ی اینکه خودم خواستم بهت چیزی نگه .

به چشمان متعجبش نگاهی انداخته و سری به تأسف تکان

دادم.

- می‌خواستم خودم بهت بگم و دلیل حرف‌های اون روزت

رو پرسم که اینجوری شد.

سکوت فضای ماشین را پر کرد و تنها صدای نفس‌های

عمیق فرحان بود که شنیده می‌شد. خون بینی و لبش را که

پاک کردم دستم به سمت زخم گوشه‌ی ابرویش رفت، اما

فرحان با حرکتی ناگهانی مچ دستم را اسیر دستان خودش

کرد. جا خورده سر بلند کردم و نگاهم در نگاه عمیقش

نشست. نگاهش عصبانی نبود، اما آشفتگی و پریشانی در

چشمانش به خوبی مشخص بود.

- چرا می‌خواستی دلیل حرف‌هام رو بشنوی؟

سؤالش آنقدر ناگهانی بود که چند لحظه‌ای فقط در



سکوت نگاهش کردم. نمی دانستم چه باید بگویم، اما نگاه عمیق و گرمایی که از دست او به من منتقل شده بود، باعث شد که بی اختیار لب بزنم:

- چون برام مهمه.

حرفم انگار فرحان را گیج تر کرده بود که سر به صورتم نزدیک کرده و با ناباوری و سردرگمی پرسید:

- چرا باس همچین چیزی واسه ات مهم باشه؟! باز هم سکوت کردم. نمی خواستم از احساسات درونی ام که هنوز خودم هم با آن ها کنار نیامده بودم با او حرف بزنم. خواستم دستم را از دستش بیورم و خودم را از او دور کنم بلکه دست از سرم بردارد، اما دست فرحان به دور مچم محکم تر شد و صورتش به صورتم نزدیک تر.

- با من بازی نکن نوا!

از حرص اخم هایم درهم شد. یک نفر نبود که این را به خودش بگوید. این دور و نزدیک شدن هایش به من، اگر بازی نبود پس چه بود؟!

- من با کسی بازی نمی کنم!

اخم های فرحان بیشتر درهم رفت.

- پس این کارا چیه؟! چرا یه روز جوری رفتار می کنی که فک





می‌کنم ازم متنفری، ولی یه روز هم واس دو تا دونه زخم
روی صورتتم اینطوری به هول و ولا میوفتی؟!
نمی‌دانم از ترس بود یا از هیجانِ این نزدیکی که قلبم
خودش را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید. آب دهانم را
قورت دادم و تلاش کردم که این ضربانِ محکم تأثیری روی
صدایم نگذارد.

- من به هول و ولا نیفتادم، من فقط نگران شدم. هر کس
دیگه‌ای هم جای من بود همین اتفاق‌ها میوفتاد.
فرحان سری در رد حرفم تکان داد.
- نه!

لحنش قاطع و محکم بود. آنقدر محکم که نگذارد حرف
دیگری برای پوشاندن این حس و حال عجیب بزنم.
- اگه کس دیگه‌ای جای تو بود، من به این وضع نمی‌افتادم!
صدای خسته و مستأصلش حالم را بدتر می‌کرد. اولین بار
بود که او را اینطور مستأصل و بیچاره می‌دیدم، مثل آدمی
شده بود که تمام زورش را برای کنترل چیزی به کار گرفته
بود و دست آخر موفق نشده بود!
- اگه یه کس دیگه جای تو بود من اینقده درمونده
نمی‌شدم!





نگاهش به چشمانم بود و دستش هنوز مچ دستم را در بر گرفته بود و من مثلاً عاقل و منطقی هم پاک یادم رفته بود که باید خودم را کنار بکشم.

- من اینقده درمونده نمی شدم که ندونم باس واسه داشتنت چی کار کنم!

نفسش را سنگین بیرون داد و پوزخند تلخ و تأسف آمیزی زد.

- هر چی خواسم بی خیالت شم، نشد. هرچی به خودم گفتم که به درد تو نمی خورم، بدتر شد. هر چی بیشتر خواسم حواسمو جمع کنم، بیشتر گیر تو افتادم!

نفس در سینه ام حبس شده و قلبم تند و محکم می تپید. آنقدر محکم که صدایش را درون گوش هایم می شنیدم و می ترسیدم این صدا من را پیش فرحان هم رسوا کند. لب باز کردم تا حرفی بزنم، تا این اعتراف سنگین و شوکه کننده ی فرحان را همینجا تمام کنم، اما فرحان مهلت این کار را به من نداد.

- من اهل این حرفا نیسم. بلد هم نیسم قشنگ حرف بزنم یا مثل اون خواستگارت ادای آدم حسابیا رو دربیارم بهم هم این کارا نمیداد، ولی یه چیزو خوب می فهمم.





نگاهش به چشمانم دقیق شد.

- اونم اینه که از وختی شناختمت، از وختی دیدم که واس
خاطر سرو سامون دادن به زندگی من اونطوری تلاش کردی
یه چیزی تو وجودم تکون خورد .

مات و کلافه از حرف‌هایی که می‌زد، از اعترافاتی که
سنگینی‌شان بر روی قلبم هر لحظه بیشتر می‌شد نالیدم:

- فرحان!

دست فرحان از دور مچم رها شد و به نشانه‌ی سکوت در
پیش چشمانم، بالا آمد .

- نه، بذا بگم. بذار حالا که تو به اون یارو نه گفتی منم دلیل
حرف‌های اون روزمو بت بگم.

کمی عقب کشید، اما نگاهش از صورت و چشمان
دودوزنده‌ام حتی لحظه‌ای هم جدا نمی‌شد.

- من دیگه نمی‌تونم به خودم دروغ بگم نوا. دیگه نمی‌تونم

بت بگم واسم مهم نیسی. دیگه نمی‌تونم بگم اگه نباشی

فرقی واسم نمی‌کنه. دیگه نمی‌تونم وانمود کنم وقتی یکی

دور و ورت (دور و برت) می‌پلکه خونم به جوش نمیاد!

سر پایین انداخت و با درد زمزمه کرد:

- تو منو بدجوری بهم ریختی نوا!



این بار من هم دیگر نتوانستم نگاهش کنم. نتوانستم درد و احساس زیبای نگاهش را ببینم و جلوی قلب بی‌تابم را بگیرم. سر پایین انداختم، اما باز صدایش بود که روح و روان و بدتر از همه قلبم را به بازی گرفته بود.

- من بدجوری گیر تو افتادم؛ بلد هم نیسم که چجوری باس خودمو از این وضع نجات بدم. ولی مشکل اینه که از این گیر افتادن جای ناراحتی، خوشحال و راضی‌ام! باز چشمه‌ی اشکم جوشید. نمی‌دانم از شدت شوک بود یا از سنگینی حقیقتی که داشت مثل یک سیلی آن را بی‌رحمانه به صورتم می‌کوبید. جای ترسناک ماجرا، اما اینجا بود که قلبم بی‌توجه به عقل و منطقی که دائم درحال هشدار دادن بودند، برای خودش به تپش افتاده و حس شیرینی را به سرتاسر تنم منتقل می‌کرد.

- ببینمت نوا.

دست فرحان که به سمت چانه‌ام آمد سر عقب کشیده و کوتاه نگاهش کردم، اما همان نگاه کوتاه هم کافی بود که از دیدن گریه‌ام اخم‌هایش درهم شود.

- واس چی گریه می‌کنی؟! یعنی از حرفام اینقدر ناراحت شدی؟!



بی اختیار و ناله وار «نه!» ای از دهانم پرید. فرحان سری کج کرد و در چشمانم خیره شد.

- پَ چی؟!

آب دهانم را همراه با بغضی که گلویم را می فشرد، قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. خودم هم نمی فهمیدم چه اتفاقی در وجودم افتاده بود که پس از تجربه‌ی این احساسات عجیب و غریب اینقدر ضعیف شده بودم و دَم به دَم اشکم در می آمد.

- مسئله این نیست فرحان. تو... تو نباید این حرف‌ها رو بزنی؛ این کار درست نیست. تو نمی فهمی...
حرفم در گلویم ماند؛ فرحان با گیجی سر تکان داد.
- چو نمی فهمم؟! دُرُس حرف بزن بینم چی میگی!

لحظه‌ای چشمانم را بستم و در وجودم به دنبال عقل و آن خوی منطقی ام گشتم. من به این نوای ضعیف و احساساتی عادت نداشتم، من نمی خواستم اینقدر ضعیف باشم و افسار کارهایم را به دست قلب زبان نفهمم بدهم و دست آخر آواره‌ی کوه و بیابان شوم.

- این حرف‌ها درست نیست فرحان، این احساسات درست نیست!



ای خدا آخر این چه شکنجه‌ای بود؟! این علاقه‌ی لعنتی به مردی که اصلاً به من و زندگی‌ام نمی‌خورد از کجا آمده بود؟! لب روی هم فشردم. چاره‌ای نبود؛ باید این علاقه را پیش از آنکه به زمینم بزند در قلبم چال می‌کردم.

- من و تو اصلاً بهم نمی‌خوریم، شخصیتمون، زندگیمون، رفتارمون از زمین تا آسمون با هم فرق می‌کنه! تو با دعوا و دردرس زندگی می‌کنی و من با نظم و قانون؛ ما شبیه هم نیستیم فرحان. اصلاً خودت بشین و فکر کن بین اگه ما بخواهیم با هم باشیم زندگیمون چجوری میشه!

سکوت سنگینی میانمان حکمفرما شد. فکر کردم که بالاخره توانسته‌ام او را راضی به کوتاه آمدن بکنم. فکر کردم که او هم فهمیده این علاقه درست نیست، اما اشتباه می‌کردم.

- کی می‌گه این احساس دُرُس نیس؟! کی می‌تونه منو مجبور کنه که تو رو نخوام؟!!

آخ خدایای این مرد چرا حرف من را نمی‌فهمید؟! چرا نمی‌خواست درک کند که ما به درد هم نمی‌خوریم؟!!

- لازم نیست کسی این رو بگه، خودت هم اگه یه نگاه به من و خودت بکنی می‌فهمی ما نمی‌تونیم با هم زندگی کنیم.



فرحان شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چرا نتونیم؟! اتفاقاً به خودمون که نیگا می‌کنم می‌بینم خیلیم بهم میایم.

کلافه شده دستی به صورتم کشیدم، من و این مرد پردرسر بهم می‌آمدیم؟! واقعاً که مسخره بود!
- این مسخره‌بازی نیست فرحان؛ این زندگی واقعیه. همیشه با یه سری فانتری و اینکه بهم میایم یه زندگی مشترک رو شروع کنیم.

فرحان به سمتم خم شد که ترسیده در خودم جمع شدم. انتظار داشتم باز با یک لمس دیگر غافلگیرم کند، اما دستش پشت صندلی‌ام نشست و رویش را به سمتم برگرداند.

- تو فک کردی با این حرف‌های قلمبه سلمبه‌ات می‌تونی منو از خودت دور کنی؟! واقعاً فک کردی اگه بگی ما به درد هم نمی‌خوریم من می‌ذارم و میرم؟!

گیج و اخم‌آلود به چشمان مطمئنش نگاه دوختم. این مرد شوخ و شنگ را امروز چه شده بود که به این وضع و حال افتاده بود؟! چه شده بود که جای مسخره‌بازی در آوردن این بحث احساسی را پیش گرفته بود؟!





- ببین نوا، من از اون آدمایی نیسم که وقتی بِم میگویند بسمه
بذارم و برم، اتفاقاً اونقدر پافشاری می‌کنم که خود طرف از
حرفش کوتاه بیاد .

نگاه فرحان در صورت مات و متعجب مانده‌ی من چرخ
خورد.

- تو میگی ما مَث هم نیسیم؟ باشه قبول، ولی خوش دارم
یه چیزی رو آویزه‌ی گوشت کنی...

صورت فرحان به صورتم نزدیک شد، نگاهش به نگاهم
دوخته و با لحنی قاطع که تابحال از او ندیده بودم، لب زد:
- تو هرچی هم که بشه، هرچی هم که بگی. تهش مال
خودمی! من تو زندگیم خیلی چیزها رو خواسم که بهشون
نرسیدم، ولی تو تنها چیزی هستی که به قلبم قول داشتنش
رو دادم!

کلماتش مثل پژواکی در سرم می‌پیچید. باید از این لحن
مالکانه‌اش عصبانی می‌شدم؛ باید با همان رفتار تند و قاطع
او را بابت حرف‌هایش می‌کوبیدم، اما بدبختی من اینجا بود
که جایی در اعماق وجودم از این حرف‌ها، از این لحن
مالکانه و تا حدودی خشن غرق لذت و شغف شده بود.
همین لذت هم من را وحشت‌زده می‌کرد؛ من نه از فرحان



که از خودم می‌ترسیدم. از احساس تازه جوانه‌زده‌ای که کنترل قلبم را به دست گرفته بود. خواستم دهان باز کنم؛ خواستم بگویم «تو بیخود کرده‌ای که قول من را به قلبت داده!» بگویم «مگر من وسیله هستم که برای تو باشم؟!» اما قبل از اینکه دهانم برای گفتن حرفی باز شود، فرحان با دستش دستور سکوت داد.

- هیچی نگو، نمی‌خوام الان تو عصبانیت ردّم کنی! دهان باز مانده‌ام را بستم. من او را نشناخته بودم، اما انگار او من را خوب شناخته بود که می‌دانست از حرف‌هایش عصبانی‌ام و می‌خواهم دست رد به سینه‌اش بزنم.

- ولی...

باز فرحان میان حرفم پرید:

- یه چند روز بت وخت میدم که با خودت کنار بیای و قبولم کنی. ولی گفته باشم که چاره‌ای جز این نداری. تو چه بخوای و چه نخوای مال منی؛ منم عادت ندارم دست از مال و اموالم بکشم! فقط می‌خوام که خودت مسالمت‌آمیز قبولش کنی، که اگر نکنی من روش‌های دیگه‌ای هم واس این کار بلدم.

توی صورتم، با لحنی قاطع و محکم لب زد:



- من دست از تو نمی کشم نوا! پس فکر دور زدنمو از سرت بیرون کن!

سر عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد و من همچنان مات و مبهوت خیره به او مانده بودم. دیگر عقل بیچاره ام هم کلامی برای پاسخگویی به این مرد گستاخ و پررو پیدا نمی کرد و چاره ای جز سکوت نداشتم.

در میان این سکوت نگاه فرحان دور و اطراف را می پایید، انگار برای برهم زدن این سکوت یا پریدن به بحث دیگری به دنبال یک موضوع جدید می گشت.

- راسی تو واس چی وسط خیابون وایساده بودی که اون دو تا بچه فوفول مزاحمت بشن؛ هان؟!

لحنش باز از آن جدیت مزخرف در آمده بود و همین تپش های قلبم را آرام تر می کرد. نفس عمیقی کشیده و دستان عرق کرده از اضطرابم را به گوشه ی مانتو ام کشیدم. این تغییر بحث برای خودم هم خوب بود؛ حداقل کمی کمکم می کرد تا از این نوای ضعیف و ترسو فاصله بگیرم و به خود سابقم برگردم.

- ماشینم خراب شده بود، وایسادم کنار خیابون تا تا کسی بگیرم که سر و کله ی اون پسر ها پیدا شد.





فرحان سری به تأسف تکان داد و همان طور که دست به سمت در ماشینم می برد گفت:

- وختی یه جایی به این پرتی با اون مرتیکه قرار می داری همین میشه دیگه!

خواستم بگویم «من اینجا قرار نگذاشتم.» خواستم از خودم در برابر اوپی که امروز بدجور کمر به توبیخ کردن من بسته بود دفاع کنم، اما بیرون رفتن فرحان از ماشین مهلت گفتن حرفی را به من نداد. نفسم را پوف مانند بیرون دادم و به دنبال فرحان از ماشین پیاده شدم. آخر و عاقبت من با این مرد چه قرار بود بشود؟! نمی دانم. قدمی برداشتم و کنار فرحان که کاپوت ماشینم را بالا داده و سر به درونش فرو برده بود، ایستادم. متعجب نگاهش کرده و پرسیدم:

- میشه بگی چی کار داری می کنی؟!

فرحان بی آنکه سر از روی موتور ماشین بلند کند، سر چرخاند و نگاه کوتاهی سمتم انداخت.

- دارم تعمیرش می کنم، معلوم نی؟!!

اخم گيجی به صورتم نشست .

- تو مگه بلدی ماشین تعمیر کنی؟!

فرحان پوزخند صدا داری زد و طعنه آمیز گفت:



- خوشم میاد چند ماهه با من آشنا شدی، اون وخت به خودت زحمت ندادی یه ذره هم منو بشناسی! لب روی هم فشرده و ابرو درهم کشیدم. من که خودم هم این را می دانستم، او چرا به رویم می آورد؟! - حالا ترش نکن میگم بت. نوجوون که بودم، یه مدت وَر دست همسایه مون تو میکانیکی کار می کردم تا دو قرون پول بذاره گف دستم آخر ماه لنگ نمونیم.

دسته ی کیفم را میان مشتم چلاندم؛ نمی دانم چرا وقتی از بچگی و نوجوانی سختی که داشت حرف می زد، هم ناراحت می شدم و هم به او افتخار می کردم که حالا خودش و خانواده اش را از آن شرایط سخت بیرون کشیده بود. گرچه که وضعشان چندان عالی نبود، اما باز هم سر و سامانی نسبی پیدا کرده بود. نمی دانم چند دقیقه بود که همانجا ایستاده و به فرحان خیره شده بودم که فرحان سر از روی موتور ماشین بلند کرد و گفت:

- جای وایسادن و دید زدن من پاشو برو یه استارت بزن بینم ماشینت در چه حاله. کلافه پوفی کشیدم و زیر لب لعنتی نثار خودم و حواس پرتم کردم. انگار نمی شد که من پیش روی این مرد سوتی ندهم و



خودم را ضایع نکنم. با حرص به سمت ماشین قدم برداشتم، روی صندلی راننده نشستم و استارت زدم .
- یه بار دیگه استارت بزن.

چشم از فرحانی که منتظر نگاهم می کرد، گرفتم و دوباره استارت زدم. با روشن شدن ماشین لبم به لبخندی باز شد، انگار باید این مهارت فرحان را هم به دیگر نکات مثبتش اضافه می کردم.

- خب، اینم از این.

با همان لبخند محو، اما مهربان رو به فرحانی که حالا داشت دستان سیاه شده و روغنی اش را با دستمالی پاک می کرد گفتم:

- ممنونم فرحان، امروز خیلی بهم کمک کردی!
فرحان نگاهی به من انداخت و با حالت جذابی تک ابرویی بالا انداخت.

- پ تشکرم بلدی شوما!

چشم در کاسه گرداندم. از اینکه داشت دوباره به همان اخلاق شوخ و بی خیال خودش برمی گشت راضی تر بودم تا آن روی احساساتی و جدی اش!
- جای خودش حتماً.





فرحان بینی چین داد و بی حوصله گفت:

- من عاشق چیه تو با این اخلاق گندت شدم؟ نمی‌دونم!
باز هم اعترافی این بار ساده و روان‌تر، اما باز مثل حرف‌های
قبلی‌اش نفسم را در سینه‌ام حبس کرد. تا کی می‌خواست
اینطور رفتار کند؟! تا کی قرار بود مدام دم از عشق و
عاشقی بزند؟! مشکل اینجا بود که این حرف‌ها به قیافه‌اش
هم نمی‌آمد که حداقل دلم خوش باشد. داشتم برای خودم
همین‌طور داستان می‌بافتم که صورت فرحان را در دو
سanti صورتم دیدم. پیش از آنکه بتوانم خودم را عقب
بکشم، فرحان با لحنی جدی و مقتدر که هیچ شباهتی به
لحن سرخوش قبلش نداشت، لب زد:
- یادت نره که فقط یه هفته فرصت داری، با این قضیه
کنار بیای و قبول کنی که مال منی نوا. اگه باهام راه نیای،
اگه با زبون خوش قبولم نکنی مجبورم راه‌های دیگه رو
امتحان کنم!

آب دهانم را قورت دادم. کم‌کم داشتم می‌ترسیدم، نه از
فرحان که شیر پاک خورده بود و مطمئن بودم نمی‌تواند به
من آسیب بزند. بلکه از خودم ترسیده بودم؛ از خودم و
قلبی که از شنیدن حرف‌های فرحان به تکاپو افتاده بود. تا



آدم حرفی بزنم و حداقل یک جمله‌ی کوبنده نثارش کنم که بفهمد آنقدرها هم بی‌خیال نیستم، فرحان «زَت زیادی» گفت و به سمت موتورش که نمی‌دانستم آن را از کجا آورده بود شد و با یک گاز از منِ هاج و واج مانده دور شد.

همان‌طور ایستاده بودم و به خیابانی که خالی از حضور فرحان شده بود نگاه می‌کردم و در سرم تنها یک فکر می‌گذشت، فکر اینکه حالا با فرحان چه باید بکنم؟! با این یک هفته‌ای که به قول خودش به من فرصت داده بود؟ یا از این‌ها مهم‌تر با این احساسات تازه جوانه‌زده‌ی در قلبم چه باید می‌کردم؟! هنوز همانجا ایستاده بودم و مثل آدم‌های مَنگ به روبه‌رویم خیره شده بودم که صدای زنگ موبایلم من را به خودم آورد. کلافه پوفی کشیدم؛ انگار اگر تمام این یک هفته را هم به فکر کردن می‌گذراندم قرار نبود به هیچ نتیجه‌ای برسم. قدمی سمت ماشینم برداشتم و روی صندلی که جاگیر شدم موبایلم را از داخل کیفم بیرون کشیدم. با دیدن شماره‌ی آهو حرصی شده پلک روی هم فشردم. لابد زنگ زده بود که باز خبر بگیرد و بداند بین من و سماوات چه گذشته. حیف؛ حیف که از قهر کردن



دوباره اش می ترسیدم و در آن وضعیت توان منت کشیدن
نداشتم، وگرنه اصلاً جوابش را نمی دادم. بی میل تماس را
وصل کرده و موبایل را دم گوشم گذاشتم.
- الو نوا؟! -

بی حوصله جواب دادم:
- علیک سلام.

آهو با عجله و دستپاچگی عجیبی گفت:
- سلام، فرحان اومد اونجا؟

از سؤالش لحظه ای مات ماندم؛ او این را از کجا
می دانست؟! ناگهان فکری در سرم آمد؛ فرحان نمی دانست
که من امروز و اینجا با سماوات قرار دارم و من فقط این را
به آهو گفته بودم. یعنی آهو آدرس اینجا را به فرحان داده
بود؟! اما چرا؟! -

- ببینم نکنه تو آدرس اینجا رو به فرحان داده بودی؟! -
- آ... آره، نه یعنی اونجوری که تو فکر می کنی نیست .
اخم درهم کشیده و با طلبکاری پرسیدم :

- پس چجوریه؟! -

آهو من و من کنان گفت:

- فرحان اومده بود اینجا. می خواست... می خواست با تو





حرف بزنه بعدش من بهش گفتم که تو نیستی. گفت
حرف‌هاش خیلی مهمه باید حتماً ببیننت، منم آدرس اونجا
رو بهش دادم .

کلافه دندان روی هم فشردم .
- از دست تو آهو، از دست تو!
آهو بی‌توجه به کلافگی‌ام باز پرسید:
- حالا چی شد؟! باهات حرف زد؟! دعوا که نکردین؟ آخه
وقتی بهش گفتم با خواستگارت قرار داری خیلی عصبانی
شد.

با دست آزادم پیشانی دردناکم را فشردم. پس همه چیز از
گور این دختر بلند می‌شد.
- نه خیر، فقط یکم کتک کاری کرد!
آهو ترسیده «هینی» کشید.
- کتک کاری کرد؟ با کی؟!
دهان کجی به ترسش کردم .
- با دو تا مزاحم، بعدش هم کلی واسه‌ی من خط و نشون
کشید.

- چه خط و نشونی؟!





با یادآوری حرف‌هایش حرصی شده دندان روی هم
ساییدم. واقعاً چطور توانسته بود با من اینطوری حرف
بزند؟! من را بگو که جای زدن در دهانش از این حرف‌های
توهین‌آمیز لذت بردم!

- وای باورت همیشه آهو! باهام مثل یه وسیله رفتار کرد.
بهم گفت من مال اونم و اون قول داشتن من رو به قلبش
داده.

صدای خنده‌ی مبهوت آهو بلند شد.
- واقعاً؟! چه خواستگاری قشنگی؛ بهش نمیومد اینقده
رمانتیک باشه!

با افسوسی همراه با هیجان ادامه داد:
- کاش منم اونجا بودم!

چشمانم از شنیدن حرف‌هایش گشاد شد. کجای آن
حرف‌ها شبیه به خواستگاری بود که آهو برایش اینطور
غش و ضعف می‌کرد؟!

- هیچ می‌فهمی چی داری میگی آهو؟! من دارم میگم فرحان
من رو با کالا اشتباه گرفته. بهم میگه تو مال منی و بهم یه
هفته فرصت داده تا قبولش کنم. کجای این حرف شبیه
خواستگاریه؟!



آهو باز ذوق زده خندید .

- خب همین خواستگاریه دیگه خره! فقط این آقا فرحان شما خواستگاریش هم مثل خودش با همه فرق داره! خسته و بلا تکلیف سرم را روی دستم که بر روی فرمان بود گذاشتم. خب حالا اگر این واقعاً طبق گفته‌ی آهو یک مدل خواستگاری بود من باید چه کار می کردم؟ !

- حالا من چی کار کنم؟!

آهو با بی خیالی گفت:

- کار خاصی لازم نیس بکنی، فقط به این آقا فرحان یه بله میدی و بعدشم... یار مبارک بادا ایشالا مبارک بادا! کلافه سر از روی فرمان برداشتم و نفسم را پوف مانند بیرون دادم. من بدبخت را بگو که داشتم با چه کسی هم مشورت می کردم.

- من چی میگم، تو چی میگی! خیلی خب کاری نداری؟! آهو باز لودگی کرد.

- نه عروس خانوم، برو به کارت برس.

عصبی از لفظ عروس خانومی که برایم به کار برده بود «زهرماری!» نثارش کرده و تماس را قطع کردم. واقعاً حالا باید چه می کردم؟! می دانستم که فرحان را خوب

نشناخته‌ام، اما حداقل از این مطمئن بودم که او قرار نبود به همین راحتی بی‌خیال من بشود و باید یک فکر اساسی برایش می‌کردم. ولی چه فکری؟! از یک طرف عqlم می‌گفت که فرحان آدم مناسبِ زندگی من نیست و از طرف دیگر قلبم برای او بی‌قراری می‌کرد. دَم عمیقی گرفته و ماشینم را به راه انداختم؛ فعلاً خسته‌تر از آن بودم که بخواهم به فرحان و این خواستگاری عجیبش فکر کنم و برای رسیدن به یک نتیجه‌ی درست باید کمی به خودم وقت می‌دادم.

- دِ آخه این چه وضع دفاع کردنت از من بود دختر؟! خب تو که نمی‌تونی دو کلمه حرف بزنی چرا وکیل شدی؟! نگاه کلافه‌ام را از زن عصبی پیش رویم گرفتم و دستی به صورتم کشیدم. حق داشت عصبانی باشد؛ برای اولین بار در طول عمرم گند زده بودم، آن‌هم نه در یک پرونده‌ی سخت بلکه در یک پرونده‌ی ساده‌ی طلاق و حضانت بچه. نفسم را پوف مانند بیرون دادم؛ زن هنوز هم داشت غر می‌زد و من دیگر به صدایش توجهی نمی‌کردم. خب آخر همه چیز هم که تقصیر من نبود؛ بیشتر تقصیرها به گردن فرحانی بود که گرچه سه روز بود پیدایش نبود، اما



فکر خودش و آن خواستگاری عجیبش حتی لحظه‌ای هم من را رها نکرده بود. همین فکرها هم باعث شده بود که به این پرونده گند بزنم و تمام حرف‌ها و دفاعیاتم را فراموش کنم. باز خوب بود که قاضی به‌خاطر طولانی شدن جلسه ادامه‌ی آن را به روز دیگری موکول کرده بود وگرنه الان پرونده را باخته بودم و به دست این زن عصبانی پیش رویم تکه تکه شده بودم. پیشانی‌ام را فشردم و نگاه بی‌حوصله‌ام را به زن و اخم‌های درهمش دوختم. در این میان نمی‌دانم این دل درد لعنتی چه بود که گریبانم را گرفته بود و روی اعصاب نداشته‌ام رژه می‌رفت. دَم عمیقی گرفته و سعی کردم لحنم برعکس آشوب درونم آرام و شمرده باشد.

- باشه خانوم کریمی، من اشتباه کردم. معذرت می‌خوام؛ قول میدم توی دادگاه بعدی اشتباهاتم رو جبران کنم.

زن با شک و تردید نگاهم کرد .

- باشه، ببینیم و تعریف کنیم. فقط گفته باشم، اگه بازم گند بزنی دیگه از حق الوکالات خبری نیست.

نفسم را پوف مانند بیرون دادم. حالا انگار چه پولی هم قرار بود به من بدهد که با همان چندرغاز من را تهدید می‌کرد!



- باشه.

زن بی میل سری تکان داد و با گرفتن دست بچه‌ی پنج، شش ساله‌اش و کشیدن او به دنبال خودش از من فاصله گرفت. نگاهم را از زن که همچنان دست پسر کوچولوش را می‌کشید گرفتم؛ واقعاً با این اخلاق مزخرفش انتظار داشت قاضی حضانت بچه را هم به او بسپارد؟! هوف کشیده و به قصد بیرون زدن از دادگاه قدم برداشتم؛ حیف که وکالتش را قبول کرده و پیش پرداخت اندکی هم از او گرفته بودم وگرنه همین حالا قید دفاع از او را می‌زدم؛ والا بچه چه گناهی داشت که به دست این مادرِ بدتر از نامادری بیفتد؟! همان‌طور که در دل به خودم، به این مادر بدخلق و به تمام این زندگی بد و بیراه می‌گفتم از دادگاه بیرون آمدم. لحظه‌ای پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم. هوای تازه کمی حالم را بهتر و خلق تنگم را بهبود داده بود، ولی فکر به اینکه باز باید به‌خاطر خرابی ماشینم و به سر بردنش در تعمیرگاه، با تاکسی به خانه برمی‌گشتم حالم را می‌گرفت. چشم باز کردم و خواستم قدمی سمت خیابان بردارم که با دیدن تصویر پیش رویم خشکم زد. فرحان درست روبه‌روی در دادگاه بر روی موتور سیاه رنگ و بزرگی



نشسته و نگاه منتظرش درِ دادگاه را نشانه رفته بود. مات
مانده دستی به صورتم کشیدم؛ او دیگر اینجا چه می کرد؟!
فرحان با دیدنم لبخند گشادی زد و گفت:

- سام عیلیکم نوا خانوم بداخلاق، چطوری؟!
اخم آلود و بی آنکه قصدی برای جواب دادن به
احوالپرسی اش داشته باشم، غر زدم:
- تو اینجا چی کار می کنی؟!

فرحان لبخند کج و طعنه آمیزی به رویم زد.

- گفتم بت یه هفته وخت میدم، ولی نگفتم که خودمم
دیگه دور و ورت پیدام نمیشه!
با حرص هوفی کشیدم؛ از همه عصبانی بودم و از او بیشتر
از همه!

- خب حالا، چی کار داری؟!
فرحان با تکان سر و گردنش اشاره ای به ترک موتورش کرد و
گفت:

- پیر بالا بریم!
با ناباوری چشم گشاد کردم.

- بریم؟! کجا بریم؟!
فرحان با شیطنت ابروهایش را بالا و پایین کرد.





- بریم دور دور؛ بعدش هم بریم یه رستورانی جایی که یه
ناهار مشتی بزنیم بر بدن!
با خستگی و کج خلقی قدمی به عقب برداشتم؛ من هنوز هم
از حرف های آخر این مرد شاکی بودم آن وقت می رفتم و با او
سریک سفره می نشستم و غذا می خوردم؟!
- نمیام؛ می خوام برم خونه.
پشتم را به او کردم و خواستم از او دور شوم، اما هنوز یک
قدم برنداشته سنگینی دستش را بر روی کیفم احساس
کردم. به سمتش برگشته و با خشم نگاهش کردم.
- ولش کن!
فرحان ابروی بالا انداخت و با غنچه کردن لب هایش
«نُچی» کرد. حرصی شده کیفم را کشیدم که از دستانش
رها شد، اما پیش از آنکه بروم گفت:
- لج نکن نوا، می خوام باهات حرف بزنم.
لحنش دیگر آن شوخ طبعی سابق را نداشت و چیزی در
کلامش بود که باعث شد بی اختیار در جایم بایستم. نگاهی
سمتش انداخته و با تردیدی که سعی در پنهان کردنش
داشتم، پرسیدم:
- چه حرفی؟!





نگاه فرحان به چشمانم دوخته شد.

- می‌خوام راجع به خودمون باهات حرف بزنم.

ناگهان تمام لحظه‌های این سه روز، تمام درگیری‌های ذهنی و تمام آشفتگی‌هایم به یادم آمد. من توان یک بحث دیگر با این مرد را نداشتم، اما مطمئن بودم که تا حرفش را نگوید دست از سرم برنخواهد داشت.

- خیلی خب، همینجا حرفت رو بزن و برو.

فرحان با چشمان گرد شده نگاهی به شلوغی دور و اطراف دادگاه انداخت.

- اینجا؟! ولی اینجا که همیشه!

چشم در کاسه چرخاندم و لب روی هم فشردم. می‌دانستم آخر این مرد کار خودش را می‌کند، پس دست و پا زدن‌های من چندان هم فایده‌ای نداشت.

- باشه، تو برو منم یه تاکسی میگیرم و دنبالت میام.

فرحان با چشمان درشت شده سؤالی تکرار کرد:

- با تاکسی؟!!

نگاه عاقل‌اندرسفیهانه‌ای به او انداختم.

- نه پس، انتظار داری بشینم روی این موتوری که حتی معلوم نیس مال کیه؟



فرحان با غرور سری نکان داد.

- چطو معلوم نی؟ صاحبش جلوروت نشسه (نشسته).

اخم گیجی به صورتم نشست. یعنی می خواست بگوید که این موتور برای خودش است؟!

- یعنی این موتور مال توئه؟!

فرحان باز سر تکان داد.

- آخه از کجا؟! مگه تو پول داشتی؟!

فرحان نگاه حق به جانبی به من کرد و گفت:

- ناسلامتی سه، چهار ماهه دارم کار می کنم ها. دیگه یه موتور قسطی که می تونم واس خودم بخرم.

این بار من بودم که شانهای بالا انداختم.

- به هر حال من سوار موتور نمیشم.

فرحان چهره درهم کشید.

- ای بابا ضد حال نزن دیگه نوا، بیا سوار شو هیچی نمیشه.

سر بالا انداختم. من و سوار شدن به موتور؟! آنهم موتوری که راننده اش فرحان بود؟! عمراً!

- چیه؟ نکنه می ترسی؟!

عصبی اخم درهم کشیدم. حقیقتاً از موتور سواری می ترسیدم و در کل آدم دوست دار هیجانی نبودم، اما هیچ



خوشم نمی‌آمد که کسی ضعف‌هایم را به رویم بیاورد.

- نه خیرم، چرا باید بترسم؟!

فرحان با زرنگی ابرو بالا انداخت.

- پَ اگه نمی‌ترسی، سوار شو دیگه!

چشم غرّهای نثار نگاه شیطننت بارش کردم. مردک خوب

بلد بود که چگونه از نقطه ضعف‌های من سوءاستفاده

کند. لب روی هم فشردم و قدمی به سمت موتورش

برداشتم. جهنم و ضرر! تحمل ترس و اضطراب خیلی بهتر

از ضایع شدن جلوی فرحان بود. همان‌طور که با تعلل ترک

موتورش می‌نشستم گفتم:

- فقط راه دوری نرو؛ خسته‌ام. می‌خوام زود برم خونه.

فرحان در سکوت تنها لبخندی زد. لبخندی که می‌توانستم

از پس آن بفهمم که قرار نبود به حرفم اهمیتی بدهد.

فرحان صاف روی موتورش نشست و در حینی که دست

می‌برد تا موتورش را روشن کند گفت:

- کمرمو بگیر نیوفتی.

کلافه از حضور ناگهانی و این همراهی اجباری‌اش دندان

روی هم ساییدم. اگر او می‌توانست من را مجبور به

پذیرفتن خواسته‌هایش بکند، من هم خوب بلد بودم که از





زیر انجام خواسته‌های او شانه خالی کنم. جای کمر او
دستانم را بندِ قسمت خالی پشت موتور کردم. می خواستم
فاصله‌ام را با او حفظ کنم؛ نمی‌خواستم دوباره ماجرای
چند روز گذشته تکرار شود.

فرحان سر چرخاند و نگاهی به من و فاصله‌ی ایجاد شده در
میانمان انداخت. می‌توانستم بفهمم که این فاصله گرفتن یا
شاید هم سرپیچی از حرف‌هایش او را دلگیر کرده بود، اما
چیزی نگفت و این برای من عحیب بود! فرحان سرش را به
روبه‌رو چرخاند و بدون حتی لحظه‌ای تعلل و بی‌آنکه حتی
اجازه‌ی پلک زدن را به من بدهد موتورش را با تک‌چرخ
وحشتناکی به راه انداخت. لحظه‌ای تمام تنم به عقب پرت
شد و غافلگیر از این اتفاق، ترس تمام وجودم را فرا گرفت.
در یک لحظه انگار ترس و اضطراب عقل و منطقم را کور
کرد که بی‌اختیار فاصله‌ام را با فرحان به هیچ رساندم و
دستانم برای جلوگیری از سقوط و نجاتِ جانم به کمر
فرحان چنگ زد. گره‌ی دستانم را به دور کمر فرحان
محکم‌تر کرده و از ترس به پشت فرحان چسبیده بودم. این
کار انگار همان چیزی بود که فرحان می‌خواست چون به
محض پیچیدن دستانم به دور کمرش، چرخ جلوی





موتورش را پایین آورد و مثل آدمیزاد به راندن موتورش ادامه داد. پیشانی‌ام را به پشت فرحان چسبانده بودم و از ترس نفس نفس می‌زدم؛ زبانم هم قفل شده بود و گرنه صد تا فحش نثارش می‌کردم. باز سرعت موتور فرحان بیشتر شد و من حرصی شده مشتی به کمرش کوباندم. مردک دیوانه شده بود؟! اینطور گازش را گرفته بود تا به کجا برسد؟!

- آروم‌تر دیوونه! چی کار می‌کنی؟!
فرحان با قهقهه خندید و با صدای بلند که در آن صدای باد و ماشین‌های دور و اطراف شنیده بشود گفت:
- نترس؛ فقط خودتو رها کن و از این هیجان لذت ببر!
و خودش یکی از دستانش را از فرمان موتور جدا کرد و مثل دیوانه‌ها «یوهویی» گفت. ترسیده باز مشتی به کمرش کوباندم.

- فرمون رو چرا ول کردی؟! الان تصادف می‌کنیم!
فرحان باز فرمان را چسبید، اما سرعتش همچنان زیاد بود و باد با سرعت به صورتم می‌خورد. چشم بستم و نفسم را لرزان بیرون دادم، کم‌کم داشتم به این سرعت زیاد عادت می‌کردم و حس هیجان وجودم را در بر می‌گرفت. هنوز هم





کمی می‌ترسیدم و هنوز هم این سرعت زیاد نظر منظم را
جلب نکرده بود، ولی سعی می‌کردم آرام باشم و به قول
فرحان از این هیجان لذت ببرم!

وقتی که موتور ایستاد نفسی به راحتی کشیدم؛ باورم
نمی‌شد که با آن سرعت وحشتناک تصادف نکرده و سالم
رسیده بودیم.

- رانندگی رو حال کردی؟!

پشت چشمی برایش نازک کردم؛ چقدر هم که خودش را
تحویل می‌گرفت.

- آره، فقط با این رانندگی قشنگت شانس آورده باشی
جریمه نشده باشی.

فرحان سرخوش «بی‌خیالی» گفت و دستش را به حالت
تعارف به سمت در چوبی و پر نقش و نگارِ رستوران گرفت.

- اول خانوم ها!

ایشی زیر لب گفتم؛ چه عجب که این بار این را یادش بود.
نگاه از فرحان گرفته و قدمی برداشتم که باز دردی مثل یک
موج در شکمم پیچید و اخم‌هایم را درهم برد.

- چی شد نوا؟!

سرم را به دو طرف تکان دادم.



- هیچی.

و بعد درحالی که سعی می کردم این درد آزاردهنده را نادیده بگیرم، وارد حیاط بزرگ و پر از تخت و دار و درختِ رستوران شدم. روی یکی از تخت ها نشستیم و من نگاهم را دور تا دور رستوران چرخاندم. فضای دلپذیر و طراحی سنتی و ایرانی اش حس خوبی به من می داد و از این سلیقه ی فرحان در عجب بودم. با خودم فکر می کردم که من را به یک فست فودی کثیف و درب و داغان خواهد برد، اما با دیدن اینجا کمی به او امیدوار شدم.

- نظرت چیه؟!

نگاهی به فرحان لبخند بر لب انداختم.

- خوبه؛ جای قشنگیه!

در همین حین گارسون که مرد جوانی بود و جلیقه ی سنتی با طرح بته جقه بر تن داشت به سمت مان آمد و پرسید:

- خیلی خوش اومدین؛ چی میل دارین؟!

فرحان پیش از آنکه چیزی بگوید نگاهی به من انداخت.

- چی می خوری؟

نمی دانم چرا برای یک لحظه دلم خواست سلیقه ی فرحان را در سفارش غذا هم بدانم، برای همین گفتم:



- هر چی خودت می خوری برای منم سفارش بده.
اما به دقیقه نکشیده با شنیدن سفارش فرحان از کارم
پشیمان شدم.

- دو تا دیزی با دوغ و پیاز.

نفسم را پوف مانند بیرون داده و کلافه از دل دردم پشت
به پشتی تخت کوبیدم؛ انگار به من نیامده بود که یک بار از
کسی تعریف کنم! فرحان لحظه‌ای با موبایلش مشغول شد
و من دست روی شکمم فشردم تا شاید دردش کمی تسکین
پیدا کند، اما فایده‌ی چندانی نداشت. تیرکشیدن‌های شکمم
دَم به دَم بدتر می شد، دست آخر طاقتم طاق شد و با
چنگ زدن به کیفم از جای برخاسته و رو به فرحان گفتم:
- من میرم دست‌هام رو بشورم.

وارد فضای خصوصی سرویس که شدم لحظه‌ای جلوی
آینه ایستادم و به چهره‌ی رنگ پریده‌ام خیره شدم. این دل
درد چه بود که از صبح زود گریبانم را گرفته بود؟!
نمی دانم. شیر آب را باز کرده و مشتی آب به صورتم
پاشیدم، ولی بی فایده بود. حال من با این چیزها سرجایش
نمی آمد.

همان طور که جلوی روشویی ایستاده بودم، یک زن با



پسریچه‌ی چهار یا پنج ساله‌اش از دستشویی بیرون آمدند و کنار روشویی بغلی ایستادند تا دست‌هایشان را بشورند. کلافه پوفی کشیدم و با لبه‌ی آستینم آب‌هایی که از چانه‌ام می‌چکید را پاک کردم.

- مامانی نگاه کن؛ پشت لباس اون خانومه هم رنگی شده، مث لباس تو که اون روز رنگی شده بود! با شنیدن حرف‌های پسریچه دستم در هوا ماند. پسرک من را که نمی‌گفت، می‌گفت؟! اما بجز من که کسی آنجا نبود! نیم‌نگاهی سمت پسریچه که با تشر مادرش ساکت شده بود، انداختم و نگاه دیگری به سمت چهره‌ی خودم در آینه. ناکهان فکری در سرم آمد؛ فکری که باعث شد ته دلم خالی شود.

صبر کردم پسریچه و مادرش از سرویس بیرون بروند و بعد چند قدم از روشویی فاصله گرفته و به پشت چرخیدم. با دیدن لکه‌های قرمز رنگ در آینه، آن‌هم در بدترین جای ممکن، دنیا روی سرم خراب شد. وای خدایا، حالا چه باید می‌کردم؟ آخر الان که وقت این اتفاق نبود! حس خجالت و درماندگی همزمان به سراغم آمده بود؛ حالا بدون وسیله‌ی مورد نیازم چه باید می‌کردم؟! این رستوران هم

خارج از شهر بود و من این دور و اطراف را خوب نمی‌شناختم که بدانم وسیله‌ی مورد نیازم را از کجا تهیه کنم! لب گزیده و کلافه پلک روی هم فشردم. انگار فقط یک راه داشتم؛ راهی که خوشایندم نبود، اما در آن لحظه تنها راه ممکن بود. با دستان لرزانم موبایلم را از کیفم بیرون کشیدم و روی شماره‌ی فرحان کلیک کردم.

- الو فرحان؟

فرحان با تعجب گفت:

- نوا تویی؟! چرا نیومدی پس؟

کلافه به گوشه‌ی مانتوی آبی کمرنگم چنگ زدم.

- میشه بیای دَم دستشویی؟!

- دَم دستشویی چرا؟! جای بهتری نبود قرار بذاری؟!

وای! وای که من داشتم از خجالت و دل درد می‌مردم و او

باز داشت مزه‌پرانی می‌کرد!

- مسخره نشو فرحان.

با بغضی که از این حس مزخرف به سراغم آمده بود، لب

زدم:

- بیا دَم دستشویی کارت دارم.

لحن بغض‌آلودم به فرحان فهماند وضعیت جدی است که



پرسید:

- چی شده؟ حالت بده؟!

باز زمزمه کردم:

- بیا فرحان، فقط بیا!

تماس را قطع کردم و همانجا منتظر فرحان ایستادم. در واقع با آن لباس لک شده و آن حال بد روی بیرون رفتن را هم نداشتم. پس از چند دقیقه پیامی از سمت فرحان روی صفحه‌ی موبایلم نمایان شد.

- من دَم دستشویم، تو کجایی؟

با دیدن این پیام دستی به صورتم کشیدم و حینی که سعی می‌کردم به خودم مسلط باشم و حال خرابم را به روی خودم نیاورم از سرویس بیرون آمدم. فرحان جلوی سرویس منتظرم ایستاده بود و انگار از چهره‌ی درهم و رنگ پریده‌ام فهمیده بود یک چیزی شده که تا به او رسیدم، پرسید:

- خوبی نوا؟! چرا رنگت پریده؟! می‌خوای بریم دکتر؟!

شرم‌زده سر پایین انداختم.

- نه، اگه میشه من و به یه داروخونه برسون؛ من اینجاها رو بلد نیستم.





فرحان همان طور که نگاه نگرانش من را نشانه رفته بود
سری تکان داد و دست داخل جیب شلوار جینش برد تا
سوییچش را بیرون بیاورد.

- باشه، راه بیوفت تا بریم.

جلوتر از او به راه افتادم، اما پیش از آنکه قدم بعدی را
بردارم با شنیدن صدای فرحان سرجایم ایستادم.

- صبر کن!

چرخیدم و متعجب به فرحان که با دو قدم بلند خودش را
به من رسانده بود نگاه کردم. حالم خوب نبود و منتظر
بودم تا ببینم با من چه کار دارد، اما با دیدن او که داشت
اورکت نازک و سیاه رنگش را از تنش در می آورد ابروهایم از
بهت بالا پرید. چه کار داشت می کرد؟! نکند که این هم یک
مسخره بازی دیگر بود؟! فرحان قدمی به من نزدیک تر شد و
در کمال تعجب، اورکتش را روی شانه های من انداخت.
اورکتش برای من بلند بود و تا پایین مانتوام که لکه شده
بود می رسید. از این فکر لب گزیدم و خون به صورتم
هجوم آورد. فکر اینکه فرحان هم لکه ها را دیده باشد و
برای پوشاندن آن لکه های لعنتی اورکتش را روی شانه هایم





انداخته باشد، هم حس خجالت و هم حس خوب حمایت شدن را به من می داد.

فرحان در سکوت به سمت نزدیک ترین داروخانه می راند. احساس شرم باعث شده بود که هیچ کلامی از دهانم خارج نشود و فرحان هم احتمالاً حال بدم را درک کرده بود که هیچی نمی گفت. بالاخره پس از دقایقی که برای من عجیب کش می آمدند به یک داروخانه رسیدیم و من به تنهایی و درحالی که همچنان اورکت فرحان را بر دوش داشتم، وارد داروخانه شدم. خریدم را کردم و وقتی که برگشتم حال جسمی ام از حال روحی ام به مراتب بهتر بود. روبه روی فرحان که رسیدم با سری به زیر افتاده گفتم:

- حالا میشه من رو برسونی خونه؟

فرحان سری تکان داد و با لحنی قاطع که بسیار کم از او دیده بودم، گفت:

- نه نمیشه. ما نه هنوز حرف زدیم نه چیزی خوردیم. تو هم ضعف کردی، نمیشه که با این حال برت گردونم.

به ناچار و به خاطر احساس ضعفی که داشتم حرفش را قبول کردم؛ دوباره ترک او بر روی موتور نشستم و فرحان راه رستوران را در پیش گرفت. وقتی به رستوران رسیدیم و



روی تخت سابقمان جاگیر شدیم، گارسون بلافاصله با سینی غذا به سمتمان آمد. از صحبت‌هایش با فرحان متوجه شدم که فرحان پیش از رفتنمان به او سفارش کرده بود که غذایمان را گرم نگه دارد تا برگردیم. گارسون ظرف‌های غذا را پیش رویمان گذاشت و دور شد. فرحان ظرف غذایی که پیش روی من بود را به سمت خودش کشید و مشغول جدا کردن آبِ آبگوشت از دیگر مخلفاتش شد.

- بیا فعلاً تیلیتش رو بخور تا من گوشتش رو بکوبم. کاسه‌ی آبِ آبگوشت را پیش رویم گذاشت. آبگوشتش رنگ و بوی خوبی داشت، اما این رنگ و بو هم نمی‌توانست منِ بی‌اشتها را به خوردن ترغیب کند. درحالی که اورکت فرحان را کاملاً به تن کرده بودم تا راحت‌تر باشم، قاشق در دستم بود و همان‌طور که غرق فکر بودم، هرازگاهی آن را درون کاسه‌ی آبگوشت می‌چرخاندم.

- چرا نمی‌خوری پس؟

قاشق را درون کاسه رها کرده و سر بلند کردم.

- نکنه دوس نداری؟ می‌خوای یه چیز دیگه واست سفارش بدم؟



سرم را در رد حرفش تکان دادم.
- نه همین خوبه، فقط من اشتها ندارم.
فرحان اخم محوی به صورتش نشاند.
- اینجوری نمیشه که. تو رنگ به روت نمونده، باس یه چیزی بخوری.
و پیش از آنکه مهلت گفتن حرفی را به من بدهد، لقمه‌ی بزرگی از گوشت کوبیده پیچید و آن را به سمتم گرفت.
نگاهم میان صورت جدی و لقمه‌ی در دستش در رفت و آمد بود. نگرانی‌اش برایم حس خوبی داشت، اما لقمه گرفتن از دست او چندان خوشایندم نبود.
- بگیرش دیگه دستم خسته شد.
باز به دستش که پیش رویم دراز بود، نگاه کردم و فرحان انگار یاد چیزی افتاد که با ناراحتی گفت:
- آخ شرمنده، یادم نبود تو رو این چیزها حساسی!
و خواست لقمه را عقب ببرد که ناخودآگاه دست پیش بردم و لقمه را از میان انگشتانش بیرون کشیدم. با اینکه هنوز هم روی میکروب و باکتری‌ها حساس بودم و هر چیزی را نمی‌خوردم، اما حالا با خودم فکر می‌کردم که رد





کردن دست این مرد که امروز بی چشم داشت نگرانی و
محبتش را خرجم کرده بود اصلاً کار درستی نبود.
گازی به لقمه‌ی گوشت کوبیده زدم و با لبخندی به روی
فرحانِ هاج و واج مانده گفتم:
- ممنون.

فرحان زیر لب «نوش جانی» گفت، ظرف گوشت کوبیده‌ی
من را پیش رویم گذاشت و کاسه‌ی آبگوشت خودش را
پیش کشید. عجیب بود، اما انگار فرحان هم اشتهای
چندان برای غذا خوردن نداشت که بیش از خوردن فقط
خودش را با غذایش سرگرم کرده بود. چندی بعد درحالی که
من همچنان دل درد داشتم و چهره‌ام از این درد درهم شده
بود، گارسون ظرف غذاهای نیمه خورده را جمع کرد و به
سفارش فرحان یک قوری چای و یک ظرف نبات برایمان
آورد. کلافه شده از درد به پشتی تخت تکیه زده بودم؛
آنقدر درد داشتم و این درد کلافه‌ام کرده بود که حواسم به
کارهای فرحان نبود و فقط به این فکر می‌کردم که اگر به
خانه بروم باز مجبورم چندتا قرص مسکن بخورم تا از شر
این دل درد لعنتی خلاص شوم. صدای تلق و تلق چیزی من
را از فکر بیرون آورد و وقتی با کنجکاوی چشم گشودم





نگاهم به فرحانی افتاد که مشغول بهم زدنِ چای با نبات بود. فرحان متوجه نگاه متعجب من که شد با من و من گفت:

- چایی نبات... واسه دل درد خوبه؛ قبلنا وختی فرزانه و فرشته اینجوری میشدن... من واسشون چایی نبات دُرُس می کردم.

نگاهم را از سر پایین افتاده‌اش گرفتم و به دست‌هایش که همچنان مشغول گرداندن نبات در استکان چای بودند چشم دوختم. لحن فرحان همانقدر که خجالت‌زده بود صادقانه هم بود و من با خودم فکر می کردم که چقدر درباره‌ی او اشتباه کرده بودم؛ چقدر او را اشتباه شناخته بودم. فکر می کردم او یک مرد لا‌أبالی و سرخوش است که جز خودش به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهد، اما حالا می‌فهمیدم که تفکراتم چقدر اشتباه بود. او حالا حواسش به درد من، به آبرویم و حتی به زندگی و مشکلات زنانه‌ام هم بود؛ چیزی که حتی خیلی از مردهای متمدن دور و اطرافم هم از آن بی‌خبر بودند. او نه تنها به خانواده‌اش و اطرافیانش بی‌توجه نبود، بلکه حالا داشت به منی که برایش فقط یک آشنای دور بودم همانقدر اهمیت می‌داد





که به خواهرهایش. فرحان حینی که استکان چای نبات را
به سمتم می گرفت، پرسید:

- چی شد؟ حرف بدی زدم که اینجوری پگر شدی؟!
سر بلند کردم و در حینی که برای گرفتن استکان دست پیش
می بردم، گفتم:

- نه، من فقط داشتم به یه چیزهایی فکر می کردم.
دستانم را به دور استکان چای پیچیدم؛ گرمای استکان به
دستان سردم جان می داد و من برای اولین بار از بودن فرحان
در کنارم راضی بودم. از اینکه مجبور نبودم این حال خراب
را در تنهایی خانه ام و بدون اینکه کسی نگرانم شود و برایم
دل بسوزاند بگذرانم، خوشحال بودم.
- به چی؟!

سر بلند کردم و به چشمان منتظر فرحان نگاه کردم. حس
می کردم با رفتارهای امروز فرحان سد دفاعی که دور خودم
کشیده بودم کمی ترک برداشته.

- می دونی فرحان... من داشتم فکر می کردم که قضاوت هام
درباره ی تو شاید خیلی هم درست نبودن. یعنی... تو
اونجوری که من فکر می کردم یه آدم بی خیال و سرخوش
نیستی و خیلی دلسوزتر و مهربون تر از چیزی هستی که من





فکر می کردم.

از شنیدن حرف‌هایم لبخندی به لب‌های فرحان نشست؛
لبخندی که متعجب، اما راضی و خشنود به نظر می‌رسید.
- شاید جای قضاوت‌های عجولانه بهتر باشه یکم بم
فرصت بدی تا خودمو اونجوری که هسم بت نشون بدم.

کلید به در انداختم و وارد خانه‌ی سوت و کورم شدم.
صدای بسته شدن در، تنها صدایی بود که سکوت سنگین
خانه را می‌شکست. نفسم را پوف مانند بیرون دادم و
بی‌حوصله چراغ‌ها را روشن کردم. باز هم تنها بودم و این
تنهایی وقتی که هنوز لباس‌هایم بوی تن فرحان را می‌داد
برایم آزاردهنده‌تر شده بود. اورکت فرحان را که هنوز بر
تنم مانده بود، از تنم در آورده و آن را گوشه‌ای گذاشتم تا
بعداً بشورم و آن را به خودش برگردانم. آن مانتوی
منحوس و لعنتی را هم از تن بیرون کشیده و داخل سبد
رخت‌چرک‌ها انداختم. واقعاً که امروز چه روز عجیبی بود؛
پر از اتفاقاتی که شاید هرکدامشان می‌توانست ساعت‌ها
فکر و ذهنم را به خود مشغول کند. وارد اتاق شدم و
بی‌آنکه چراغی را روشن کنم یا حتی قصد تعویض لباس





داشته باشم بر روی زمین کنج دیوار نشستم. فکر اتفاقات امروز در سرم می چرخید؛ از آن دادگاه مزخرف گرفته تا دیدن فرحان، لحظه‌ی تک چرخ زدن فرحان با موتور که باعث شد از ترس خودم را به او بچسبانم. آن ترس آمیخته با هیجان، هیجانی که برای اولین بار در کنار او تجربه‌اش کرده بودم. لبخندهای مهربانی که بی دریغ به رویم می پاشید و نگاه نگرانش که صورت رنگ پریده‌ام را زیر نظر داشت. مردی که با آن دست‌های زمختش برایم چایی نبات درست کرده بود و محبتش را نثارم کرده بود. مردی که شاید در ظاهر خشن به نظر می رسید، اما در باطن آنقدر مهربان و دلسوز بود که دل هرکسی را نرم می کرد، چه برسد به منی که از شدت تنهایی دلم برای یک توجه کوچک هم پر می کشید. عحیب بود که در کنار فرحان با آن پر شر و شور بودنش احساس امنیت داشتم؛ احساس امنیتی که حتی در کنار پدرم هم آن را تجربه نکرده بودم. نفسم را عمیق بیرون دادم؛ من می خواستم با این فکرها به کجا برسم؟! مگر نه اینکه آن مرد همان فرحان دردسرساز بود، همان مرد که کارش در آوردن حرص من بود؛ پس چرا امشب و امروز در نظرم طور دیگری شده بود؟! لبخند تلخی به افکار





درهم و برهمم زدم؛ تنهایی درد عجیبی بود. منی که در حقیقت با وجود عمه خانم هم پانزده سال بود تنها بودم و هیچ محبتی از سمت جنس مخالف ندیده بود، حق داشتم که دلم برای همین محبت‌های کوچک بلرزد؛ نداشتم؟! سری به تأسف برای خودم تکان دادم؛ باید از این به بعد بیشتر حواسم به خودم می‌بود. از من تنهای عقده‌ی محبت داشته، هیچ بعید نبود که به محبت‌های فرحان دل بسپارم و خودم را از چاله به چاه بی‌اندازم. سنگینی پلک‌هایم را که احساس کردم، بی‌آنکه بخواهم لباس عوض کنم یا رختخوابی برای خودم پهن کنم روی زمین سفت و سرد دراز کشیدم. افکارم همچنان در سرم می‌رفتند و می‌آمدند؛ فکر به مهربانی‌های فرحان، محبت‌های بی‌چشم داشتش، هیجانی که با او تجربه‌اش کرده بودم و حس امنیتی که در کنار او داشتم. این انصاف نبود؛ الان با این احساسات فوران کرده چه باید می‌کردم؟! دهان باز کرده و خمیازه‌ای کشیدم و دیگر خواب مجالی برای فکر کردن بیشتر به من نداد.

ماشینم را کمی مانده به درِ گلخانه‌ی بزرگ پارک کردم و با



کمی تعلل پیاده شدم. در عقب را باز کردم و اورکت شسته شده‌ی فرحان را که بوی خوش نرم کننده می‌داد، از روی صندلی برداشتم. راست ایستادم و باز نگاهم را به در گلخانه که گهگاهی یکی، دو نفر از آن خارج یا به آن وارد می‌شدند دوختم. خودم هم نمی‌دانستم که چرا به اینجا آمده بودم، آن‌هم درحالی که می‌توانستم این اورکت را توسط پیک برایش بفرستم، یا حداقل آن را به دست فرزانه بسپارم. فقط این را می‌دانستم که تمام سروکله زدن‌هایم با خودم و قلبم بیهوده بود و من باز به درخواست قلبم و برای دیدن فرحانی که چند روزی می‌شد ندیده بودمش، از آن سر شهر به این سر شهر آمده بودم. کلافه سری تکان دادم و قدمی به سمت در گلخانه برداشتم؛ حالا که تا اینجا آمده بودم، باید اورکتش را به دستش می‌رساندم. از در فلزی گلخانه و از کنار دیوارهای نرده‌ای که با پلاستیک مخصوص پوشانده شده بودند گذشتم. گلخانه فضای بسیار بزرگی داشت و پر از انواع گل و درخت بود و در میان آن‌همه افرادی که آنجا کار می‌کردند، پیدا کردن فرحان بدون کمک گرفتن از دیگران کار غیرممکنی به نظر می‌رسید. جلوتر رفتم و بالای سر مرد



جوانی که مشغول از خاک در آوردن گل‌ها و کاشتنشان در
گلدان‌های سفالی بود ایستادم .

- سلام.

مرد سر بلند کرد و نگاه متعجبش را به چهره‌ام دوخت.

- سلام.

زبان روی لب‌های خشکی زده‌ام کشیده و با تردید پرسیدم:

- ببخشید شما می‌دونید آقای مقصودی کجاست؟

مرد جوان متعجب و گیج اخمی کرد.

- آقای مقصودی؟

سری در جوابش بالا و پایین کردم.

- بله، آقای فرحان مقصودی.

مرد با تفهیم «آهانی» گفت. کمی چرخید و با انگشت به

پشت سرش و جایی که در میان انبوه درختان و نهال‌های

کوچک و بزرگ پنهان بود اشاره کرد.

- آقا فرحان رو اونجا می‌تونید پیدا کنید.

تشکری از او کردم و به سمتی که اشاره کرده بود قدم

برداشتم. از لابلای کرت‌ها با احتیاط رد شدم و به سختی از

میان نهال‌ها گذشتم. دیدن آن همه نهال کوچکِ جوانه زده

لبم را به لبخندی باز کرد. دیگر کم کم داشت به فرحان



حسودی ام می شد؛ خوشبحالش که در چنین جای زیبا و سرسبزی کار می کرد و مثل من مجبور به بحث کردن با یک مشت آدم طلبکار و شاکی از همه چیز نبود. با دیدن فرحان که مشغول هرس یک درخت بود، قدم‌هایم از حرکت ایستاد. نگاهم به دستانش که با نهایت ظرافت درخت را از شر شاخ و برگ‌های اضافی‌اش خلاص می کرد بود و نمی‌دانم چرا دیدن او در آن لباس‌های کار خاکی و درحالی که مشغول رسیدگی به گل و گیاهان بود، قلبم را به تب و تاب عجیبی انداخته بود.

سرم را تکانی دادم تا افکارم را پس بزنم. این فکرها فقط داشت من را هوایی می کرد؛ هوایی مردی که آدم مناسب زندگی من نبود. کلافه از این حال و احوالات ضد و نقیضم فرحان را صدا کردم تا به این وضعیت پایان دهم.

- فرحان؟

فرحان متعجب و جا خورده به سمت من چرخید.

- نوا؟! تو اینجا چی کار می کنی؟!

لبخندی زده و با کج کردن سرم و لحنی آرام و ملایم گفتم:

- سلام.

فرحان همان‌طور که اخم محوی به چهره داشت، قدمی



پیش گذاشت.

- سلام.

لبخند دیگری تحویل نگاه متعجب و کنجکاوش دادم و اورکتش را به سمتش گرفتم.

- اومدم کت رو بهت بدم.

چشمان فرحان از تعجب گشاد شده بود. شاید او هم مثل خودم باور نمی کرد که فقط برای تحویل دادن کتش تا اینجا آمده باشم.

- دستت درد نکنه، ولی لازم نبود این همه راه تا اینجا بیای.

یه زنگ میزدی میومدم دم خونه می گرفتم ازت.

خنده بی جانی کرده و برای آنکه پیش خودش فکر اشتباهی نکند، به دروغ متوسل شدم.

- داشتم می رفتم خونه ی مادرم دیدم به اینجا نزدیکه گفتم

بیام همینجا و کت رو بهت تحویل بدم. شرمنده که زودتر

بهت ندادمش آخه این دو، سه روزه یکم سرم شلوغ بود.

فرحان لبخندی به رویم زد.

- عیب نداره، همین که تا اینجا آوردیش خیلیم لطف کردی،

ولی...

دستان دستکش پوش و خاکی اش را بالا گرفت و گفت:





- دستام خاکیه، نمی‌تونم اینو بگیرم ازت.
باز نگاهم سرتاپای لباس‌های خاکی‌اش را کاوید. ناخودآگاه یاد
حرف پدرم افتادم که می‌گفت «مرد باید کاری باشد، آنقدر
که وقتی به خانه می‌آید و دست به سر شانه‌اش می‌زنی از
لباس‌هایش خاک بلند شود.» فرحان هم مثل حرف پدرم
بود؛ مردی که از سنین نوجوانی برای به دوش کشیدن
خانواده‌اش مجبور به کار کردن شده و شاید مردی و مرد
بودن را از همان سنین بلد شده بود. از این فکرها لبم به
لبخند محوی باز شد.

- خب اگه اینجا کم‌دی چیزی داری، می‌خوای بگو کجاست
تا من بذارمش اونجا.

فرحان با تردید نگاهم کرد.

- آخه زحمتت میشه!

ابروهایم از تعجب بالا پرید. این مرد تعارف کردن را هم بلد
بود؟!

- نه بابا چه زحمتی؟ حالا کجا هست این کمدتون؟

فرحان به ساختمان دو طبقه‌ای که کمی دورتر از زمین
کشت بود اشاره‌ای کرد.

- تو اون ساختمون اولین اتاق، اتاق وسایل کارگه‌اس.





کمد هاش شماره بندیه؛ کمد من شماره‌ی هشته، کلیدش هم توی جیبمه.

این بار من بودم که با تردید نگاهش کردم. یعنی انتظار داشت که من کلید را از داخل جیب شلوار جین و نه چندان گشادش در بیاورم؟

فرحان که انگار تردیدم را چیز دیگری تعبیر کرده بود، گفت:

- اگه نمی‌خوای بری تو ساختمون می‌تونی کتم رو همینجا بذاری.

نگاهی به دور و اطرافم که پر از خاک بود انداختم؛ اگر اورکتش را اینجا می‌گذاشتم که پر از خاک می‌شد و تمام زحماتم برای شستنش به هدر می‌رفت. زیر لب نُچی گفتم؛ انگار چاره‌ای نبود، باید اورکتش را داخل همان کمد می‌گذاشتم.

- نه، اینجا که پر از خاک میشه. قدمی به سمتش برداشتم.

- بذار کلید کمدت رو بردارم.

دستم را آرام و با تعلل به سمت جیب پشت شلوارش بردم و سعی کردم با کمترین برخورد دستم با تنش کلید را بیرون





بکشم که خب خوشبختانه چون کلید دَم دست بود،
موفق به این کار شدم. خودم را عقب کشیده و کلید را بالا
گرفتم.

- خب پس، من میرم این رو بذارم توی کمدت.
همان طور که به سمت ساختمان قدم برمی‌داشتم، صدای
نسبتاً بلند فرحان را شنیدم.

- دستت دُرست خانوم وکیل!

لب گزیدم تا جلوی لبخندی که می‌رفت بر لبم بنشیند را
بگیرم. چه شده بود که این لحن لوتی‌واری که تا چندی
پیش حس انزجار من را برمی‌انگیخت، حالا در نظرم بانمک
و جذاب شده بود؟! وارد ساختمان ساده‌ای که چندین اتاق
داشت و قسمت لابی‌اش را فقط یک میز و چندین گلدان پر
کرده بود، شده و یک‌راست به سمت اتاقی که فرحان گفته
بود شدم. اتاق سفید و ساده‌ای که درونش جز چند
رخت‌آویز، دو کمد فلزی با درها و قسمت‌های متعدد وجود
داشت. روبه‌روی کمد ایستادم و چشمی میان

شماره‌هایشان گرداندم؛ شماره‌ی هشت را که دیدم کلید را
به قفلش انداخته و چرخاندم. در که باز شد اورکت را بالا
آوردم تا داخل کمد بگذارم، اما با دیدن عکسِ چسبیده به



دیواری کمد دستم در میانه‌ی راه خشک شد. لب‌هایم از شدت بهت بهم چسبیده و چشمانم گشاد شده بودند؛ این عکس اینجا چه می‌کرد؟! کمی با دقت‌تر به عکس خودم نگاه کردم. درون عکس روی تختِ حیاط خانه‌ی ننه گلپر نشسته بودم و لبخند محوی به لب‌هایم بود. معلوم بود که عکس بی‌هوا گرفته شده، اما مسئله این بود که عکس من چرا باید درون کمدِ فرحان می‌بود؟! اصلاً او کی و چگونه این عکس را گرفته بود که من نفهمیده بودم؟! دست آزادم را بالا آوردم و به صورت داغ شده‌ام کشیدم. یعنی من برای او اینقدر مهم بودم که بخواهد عکسم را در محل کارش هم ببیند؟! آخر مگر من چه جذابیتی برای او داشتم؟! منی که به قول عمه خانم پوست و استخوان بودم و صورتم هم زیبایی خاصی نداشت؟! یعنی آنقدری من را دوست داشت که در نظرش زیبا جلوه کنم؟! از این افکار ضریان قلبم بالا رفته و حس خوب و شیرینی زیر پوستم می‌دوید. آرام پلک روی هم گذاشته و آب دهانم را قورت دادم؛ باید اعتراف می‌کردم که من هرچقدر هم منطقی و سفت و سخت، اما باز هم یک دختر بودم. یک دختر ظریف و



حساس که نیاز به محبت داشتم و توجهات و مهربانی‌های
اخیر فرحان بدجور قلبم را تکان داده بود.

ناگهان به خودم آمدم و تکانی خوردم. من داشتم چه
می‌کردم؟! اینجا، در محل کار فرحان چه می‌کردم؟! آمده
بودم که چه کار کنم؟! اورکت فرحان را داخل کمد انداختم،
در کمدش را قفل کرده و با سرعت از اتاق بیرون آمدم. من
داشتم چه می‌کردم؟! منی که معتقد بودم فرحان به درد
زندگی‌ام نمی‌خورد، حالا چرا اینجا بودم؟! چرا افسار زندگی و
رفتارم را به دست دلم داده بودم تا من را به اینجا
بکشاند؟! آنقدر با خودم و افکار و احساساتم درگیر بودم
که نفهمیدم چگونه از فرحان خداحافظی کرده و از گلخانه
بیرون آمدم. داخل ماشین نشستم و به سمت خانه‌ی
مادرم که اصلاً هم به اینجا نزدیک نبود به راه افتادم. هنوز
هم با خودم درگیر بودم، با ذهنم که سعی داشت من را از
فرحان دور کند و با قلبم که تمام هستی‌اش را به فرحان
باخته بود. کلافه و درمانده آهی کشیدم؛ میان یک تناقض
گیر افتاده بودم و نه می‌توانستم عقلم را مجاب کنم که
فرحان آدم زندگی من است و نه می‌توانستم قلبم را راضی به
دست کشیدن از فرحان بکنم. جلوی در خانه‌ی مادر از



ماشین پیاده شدم، در حالت عادی هم حوصله‌ی آمدن به خانه‌ی مادر و آقا محمود را نداشتم، چه برسد به حالایی که حالم هم گرفته بود، اما چه می‌کردم که دستور از بالا صادر شده و من چاره‌ای جز اطاعت کردن نداشتم. زنگ در را زدم و بی‌حوصله منتظر ایستادم.

- کیه؟

روبه‌روی آیفون ایستاده و گفتم:

- منم.

- اِه نوا تویی؟ بیا تو.

در را هل دادم و وارد حیاط بزرگ، اما نه چندان سرسبز خانه‌ی آقا محمود شدم. نصف بیشتر حیاط آسفالت بود و فقط چند قسمت کوچک، چیزی شبیه به باغچه داشت و از آنجایی که مادرم حوصله‌ی رسیدگی به گل و گیاه را نداشت و کلاً کاشتن گل را وقت تلف کردن می‌دانست تنها چند درخت سرو و کاج درون باغچه‌ها بود. در همین هنگام یادم به خانه‌ی ننه گلپر افتاد، خانه‌ای که هرچند کوچک بود، اما از زیبایی و طراوت چیزی کم نداشت. از پله‌های جلوی در ورودی بالا رفتم و به در ورودی که رسیدم، معصومه خانوم را در انتظار خودم دیدم.



- سلام خانوم جان.

به روی صورت پیر و چروکیده، اما مهربانش لبخند بی جانی
پاشیدم.

- سلام معصوم جون، چند بار بگم منو نوا صدا کن نه
خانوم؟!

معصومه خانم با حالت بامزه‌ای داخل خانه را پایید و با تن
صدایی آرام گفت:

- باشه، ولی من چند بار به تو بگم که خانوم از اینجوری
حرف زدن خوشش نمیاد؟ می‌خوای من رو از نون خوردن
بندازی دختر؟!

در جوابش پشت چشمی نازک کردم. وای که من هرچقدر
هم می‌خواستم، نمی‌توانستم مثل مادرم پر از تامل و زرق
و برق زندگی کنم.

- خیلی خب، حداقل وقتی مادرم نیست نوا صدا کن.
معصومه خانم سری تکان داد.

- باشه، حالا برو تو تا صدای خانوم در نیومده.

کفش‌هایم را با دو روفرشی سفید رنگ عوض کردم و وارد
خانه شدم. همزمان با ورودم مادر هم به راهروی کوچک





که در ورودی را به پذیرایی بزرگ خانه‌شان متصل می‌کرد،
وارد شد.

- سلام.

مادر تکانی به سرش داد.

- سلام، چرا اینقدر دیر اومدی؟

همزمان که با هم از راهرو می‌گذشتیم و وارد قسمت پذیرایی
می‌شدیم، جواب دادم:

- جایی کار داشتم، دیر شد.

مادر خودش را روی مبل سلطنتی رها کرد.

- حالا عهد همین امروز که خونه‌ی مادرت دعوت بودی

باید کارت رو طول می‌دادی؟

پوفی کشیده و بی‌حوصله نگاه از او گرفتم. هنوز نیامده مادر

بحثش را شروع کرده بود و من به این فکر می‌کردم که هیچ

بعید نبود تا لحظاتی دیگر کارمان به دعوا برسد. در همین

حین معصومه خانم وارد پذیرایی شد و سینی چای را روی

میز چوبی وسط مبل‌ها گذاشت. برای عوض کردن بحث،

نگاهم را در دور و اطراف چرخانده و گفتم:

- آقا محمود نیست؟

مادر تکانی به تن چاقش داد و همان‌طور که به معصومه





خانم اشاره می کرد که به آشپزخانه برگردد، سری در جواب من تکان داد.

- نه، رفته به هجره اش یه سری بزنه. آخه جدیداً فروشش کم شده، فکر می کنه این شاگرد جدیده مشتریاش رو می پروونه.

«هومی» در جوابش گفتم؛ خوب بود که آقا محمود نبود، وگرنه جدا از غرغره های مادر باید اخم و بدخلقی های او را هم تحمل می کردم. خم شدم تا استکانی چای بردارم که صدای قدم هایی را از پله هایی که به طبقه ی بالا می رفت شنیدم. متعجب صاف نشسته و نگاهم را سمت پله ها که گوشه ی پذیرایی بودند چرخاندم .

- کسی بالاست؟

مادر سری تکان داد.

- آره، ستاره بالاس.

اخم هایم از شنیدن نام ستاره درهم شد. مگر او هم اینجا بود؟! مگر همین چند وقت قبل نبود که دخترک بابت قبول شدنش در دانشگاه تهران یک عالم پز و ادا برایم آمده بود؟!

- ستاره اینجاست؟ مگه اون تهران نبود؟!





- چرا، ولی به خاطر عروسی یکی از دوست‌هاش مرخصی گرفته.

اخم درهم کشیده و طلبکارانه گفتم:

- خب پس چرا به من نگفتین؟

مادر برایم پشت چشمی نازک کردم.

- بهت می‌گفتم که نیای؟ بعدش هم باهات کار واجبی داشتم.

لب روی هم فشرد و کلافه سر تکان دادم.

- خب حالا حداقل تا این دختره نیومده بگین کار واجبتون

چی بود که پشت تلفن نمی‌تونستین بگین؟

پیش از آنکه مادر برای گفتن حرفی دهان باز کند، صدای

نازک ستاره بلند شد.

- اِوا سلام نوا جون، تو اینجا چی کار می‌کنی؟

پلک روی هم فشرد و نفس عمیقی کشیدم تا به خودم

مسلط باشم و چیزی نثار دخترک لوس نکنم. آخر همین

امروز که من اعصاب نداشتم و حالم سرجایش نبود باید با

این دختر روبه‌رو می‌شدم؟! از جای برخاستم و نگاه تیزی به

سر تاپای ستاره انداختم؛ دخترک جلف مثل اکثر مواقع

تاپ و دامن کوتاه و رنگ جیغی بر تن کرده و موهای بلندش





را به دورش ریخته بود. آخ که اگر می توانستم یک روز تمام موهای بلندش را از ته می چیدم تا آنقدر با ریخت و قیافه ی عملی و مضحکش به من پُر ندهد.

- سلام ستاره جان، معلوم نیست؟ اومدم به مادرم سر بزنم دیگه.

ستاره ابروی بالا انداخت و لبخند مرموزی به لب های بزرگ و صورتی رنگش نشانده.

- آهان، خب خوبی عزیزم؟ خیلی وقت بود ندیده بودمت. پشت چشمی برایش نازک کردم. هر که نمی دانست من خوب می دانستم این دختر هم درست مثل خودم، چشم دیدنم را نداشت.

- خوبم ممنون، تو خوبی؟

اشاره ای به صورت گرد و زیادی سفیدش که حاصل کرم پودر و لوازم آرایشی های مختلف بود کرده و با لحنی نسبتاً تمسخرآمیز گفتم:

- انگار دانشگاه خیلی بهت ساخته، قشنگ رو اومدی! ستاره مات و مبهوت خندید؛ انگار تمسخر کلامم را حس نکرده بود. البته توقعی هم از این دخترک خنگ که حتی همین دانشگاهش را هم به لطف پول و پارت بازی آقا





محمود قبول شده بود، نبود.

- لطف داری نوا جون !

- بشینید دیگه دخترها، می خواهید تا صبح همینجوری
وایسید؟

ستاره باز خندید، ناز و اداهای مسخره‌ای در تمام حرکاتش
مشهود بود و این هم یکی از دلایل نفرتم از او بود. گرچه
به نظر خودم همین که او دختر آقا محمود بود، برای این
نفرت کافی بود.

- وای، اینقده از دیدن نوا جون خوشحال شدم که پاک
یادم رفت.

اشاره‌ای به مبل پشت سرم کرد و در همان حال که
می نشست، گفت:

- بشین نوا جون، راحت باش.

«ایشی» زیر لب گفته و خودم را روی مبل رها کردم. واقعاً
مادر چه فکری کرده که با این خانواده وصلت کرده بود؟!
نمی دانم.

- خب نوا جون چه خبرا؟ هنوز هم توی همون دفتر وکالت
درب و داغون کار می کنی یا بالاخره عوضش کردی؟!
پر حرص دندان روی هم ساییدم. چقدر از این دیدگاه بالا به





پایین و تحقیرآمیزشان بدم می آمد، آنقدر بابت همین
دوقران پولی که داشتند قیافه می گرفتند که انگار از آستین
خدا پایین آمده بودند.

- نه یه چندسالی میشه محل کارم رو عوض کردم.
ستاره تصنعی خندید.

- وای چه خوب، آخه می دونی اونجا خیلی داغون بود. هیچ
آدم باکلاسی رغبت نمی کرد بیاد پیشت. ولی واجب شد
حتماً یه سر پیام دفتر جدیدت رو ببینم.
از حرص درحال انفجار بودم، اما سعی کردم آرام باشم.
عصبانی کردن من همان چیزی بود که این دختر
می خواست.

- باشه، حتماً بیا خوشحال میشم.
دهان کجی به حرف خودم کردم؛ چقدر هم که من از دیدن
ریخت نحس این دختر خوشحال می شدم!

همان طور که انتظارش را داشتم سفرهی شام به میدان
نگاه های تیز و حرف های طعنه دار تبدیل شده بود؛
خصوصاً با حضور ستاره ای که با وجود استفاده اش از
کلمات پرمهر از تک تک حرف هایش طعنه و کنایه چکه
می کرد.



- می‌دونی نوا جون من توی تهران کیس ازدواج زیاد داشتم،
اما خب ددی دل دور شدن از تنها دخترش رو نداره. ولی
فک کنم بد نباشه که تو هم به فکر ادامه‌ی تحصیل
بیوفتی، شاید بخت هم باز شد.

باز هم نفس عمیقی کشیدم؛ سه ساعت بود که داشتم
تعریف‌های ستاره را درباره‌ی خواستگارهای ریز و درشتش
می‌شنیدم و سرم در حال انفجار بود. در این بین ایما و
اشاره‌های مادر مبنی بر سکوت کردنم هم پاک اعصابم را
داغان کرده بود. کلافه بشقاب نیمه‌خورده‌ام را عقب زدم و
قصد بلند شدن کردم که بالاخره نطق مادرم باز شد.
- اِه راستی نوا، بهت گفته بودم چند روز پیش ننه گلپر رو
دعوت کردم اینجا؟

ابروهایم از تعجب بالا پرید.

- دعوتش کردین اینجا؟ چرا؟!

مادر بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

- گفتم اون روز من رفتم خونه‌شون، یه بار هم من دعوتش
کنم حداقل پشتم حرف در نیارن که اومد و خورد و رفت.
ناراضی و ناراحت اخم درهم کشیدم.

- این چه حرفیه مامان؟ اون‌ها اصلاً اهل این حرف‌ها

نیستن!

مادر بی حوصله تکانی به سر و گردنش داد؛ به طوری که انگار می خواست بی اهمیت بودن حرف هایم را نشان دهد. - حالا هر چی. اومد و نشست و کلی از پسرش تعریف کرد؛ به جوری حرف می زد انگار آسمون سوراخ شده و این پسر افتاده پایین.

اخم درهم کشیده و در سکوت نگاهش کردم تا ادامه ی حرف هایش را بشنوم.

- می گفت پسرش خیلی دلسوز خانواده اس و زحمتکش و کاریه، فقط بیچاره یه دو، سه باری سر از زندون در آورده و تحصیلاتم که هیچی؛ رسماً هیچی. حالا با چه روی این ها رو می گفت؟ نمی دونم.

عصبی دندان هایم را روی فشردم. نگاه تحقیر آمیزش وقتی از زندان و تحصیلات کم فرحان صحبت می کرد، حالم را بد می کرد. مادرم طوری صحبت می کرد که انگار فرحان یک کالای بُنجل بود و ننه گلپر می خواست او را به ما قالب کند. - من که فقط نگاهش کردم، خنده دار بود که فکر می کرد واقعاً خانواده ی ما و اون ها بهم می خوریم.

سعی کردم خشمم را پنهان کنم؛ مادرم چرا داشت اینطوری



صحبت می کرد؟! آن هم جلوی ستاره‌ای که برای چزاندن
من به دنبال بهانه می گشت؟! دهان باز کردم و خواستم
مثل همیشه با لحنی آرام جوابش را بدهم، اما کلمات تندتر
از چیزی که می خواستم از دهانم بیرون پرید.
- چرا اینجوری حرف میزنی مامان؟! مگه اون بنده‌های خدا
اومده بودن اینجا برای خواستگاری که میگی بهم
نمی خوریم؟!

مادر با تعجبی ساختگی نگاهم کرد.
- وا! حالا تو چرا داری ازشون دفاع می کنی؟ بعد هم مگه
اون پسرهای علاف در حد و اندازه‌ی توئه که ازت
خواستگاری کنه؟

سرم را با تأسف تکان دادم؛ از این قضاوت‌های بی جا و
تمسخرآمیز متنفر بودم. فرحان برای من آن کسی نبود که
مادر با تحقیر از او حرف می زد. فرحان کسی بود که هر
وقت به او نیاز داشتم در کنارم بود. فرحان کسی بود که
مراقبم بود و من برایش مهم بودم. سرم را به پشتی صندلی
کوبیدم و با صدایی که سعی می کردم لرزش نداشته باشد
گفتم:

- مسئله اصلاً حد و اندازه نیست مامان، شما داری اون‌ها





رو الکی قضاوت می کنی! فرحان اون آدمی که شما میگی نیست.

مادر قاشقش را توی بشقاب ول کرد و با نگاهی تیز و لحنی که کم از بازجویی نداشت پرسید :

- چته نوا؟ چرا این قدر داری ازش دفاع می کنی؟ نکنه اون پسرهای لاتِ خیابونی جادو و جنبت کرده که داری این طوری ازش طرفداری می کنی؟ یا شاید هم ازش خوشش اومده؟ هان؟ !

برای لحظه‌ای سکوت سنگینی فضا را فرا گرفت و من به این فکر کردم که واقعاً از فرحان خوشم می آمد؟! نه؛ احساسی که من به فرحان داشتم فراتر از یک خوش آمدن ساده بود و همین هم بود که من را به دردسر و به جدال با خودم وا داشته بود. اما این‌ها حرف‌هایی نبود که بتوانم آن را به مادر بگویم.

- نه ماما این حرف‌ها چیه؟ من فقط خوشم نمیاد اون‌ها رو بی خودی قضاوت کنی، همین.

ستاره در این میان باز دست از شوخی‌های لوسش برنداشت و گفت:

- ولی به نظر من همین رو سفت بچسب نوا جون، آخه





توی این دوره‌ی بی‌شوهری زندان رفته‌اش هم گیر هرکسی
نمیاد!

کج‌خند پرحرصی به خنده‌ی بلندش زدم و برای فرار از نگاه
موشکافانه‌ی مادر که همچنان بر رویم سنگینی می‌کرد، از
پشت میز برخاسته و با تشکر کوتاهی از آشپزخانه بیرون
زدم.

کیف به دوش و درحالی که افکار و احساسات درهم
پیچیده‌ام بر روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد، از ماشینم
پیاده شدم. حالم خوب نبود، آنقدر که حتی خنکای این
نیمه شب پاییزی هم نمی‌توانست حرارت عصبی تنم را بهتر
کند. حرف‌های مادر در سرم چرخ می‌خورد و آن سؤال
آخرش، اینکه از فرحان خوشم آمده یا نه؟ مثل خوره به
جانم افتاده بود. سعی می‌کردم منطقی تحلیلش کنم، سعی
می‌کردم به خودم بقبولانم که فرحان یک آدم لات و
دردسرساز است و به درد زندگی من نمی‌خورد و حسی که
من به او دارم هم یکجور عادت است که با ندیدنش
برطرف می‌شود. اما خودم هم خوب می‌دانستم که این
فقط یک دروغ است؛ دروغی که به خوردِ قلبم می‌دادمش





تا شاید دست از خواستن فرحان بردارد و به این جنگ
عقل و احساس پایان دهد.

وقتی وارد خانه شدم و خودم را روی کاناپه پرت کردم، دلم
هنوز هم گرفته بود. خانه در سکوتِ مطلق غرق بود و
تاریکی فضا به حال بدم دامن می زد. دماغ بودم، اما نه فقط
به خاطر حرف های مادرم بلکه به خاطر دوراهی که در آن
گیر افتاده بودم. دوراهی منطق و احساسم؛ دوراهی بودن با
فرحان یا دل برید از او و همین دوراهی ها بود که داشت من
را از پای در می آورد. اینکه نمی دانستم کدام کار درست
است و کدام یک غلط و برای اولین بار در زندگی ام به این
حجم از استیصال و بلا تکلیفی رسیده بودم. غلتی زدم و
نگاهم را به سقفِ تاریک دوختم؛ حتی آنقدری توان
نداشتم که بلند شوم و چراغ را روشن کنم. آرام پلک روی
هم گذاشتم؛ پشت پلک های بسته ام هم می توانستم تصویر
فرحان را ببینم. فرحانی که اورکتش را روی شانه هایم
انداخته بود، فرحانی که برایم چای نبات درست کرده بود،
فرحانی که عکس من را درون کمدش داشت و فرحانی که با
من مهربان بود و توجه اش را به من معطوف می کرد. نفسم
را آه مانند بیرون داده و دستی به صورتم کشیدم.





حالا باید چه می کردم؟! با این همه بلا تکلیفی و سردرگمی چه باید می کردم؟! کلافه روی کاناپه نیمخیز نشستم؛ با افکاری که مدام در سرم رژه می رفتند خواب چیز غیرممکنی به نظر می رسید. موهایم را میان چنگم گرفته و کمی کشیدم؛ نیاز داشتم با کسی حرف بزنم. نیاز داشتم از احساسات عجیب و غریبم با کسی صحبت کنم؛ با کسی که بتواند راهنمایم کند. کسی که حرفم را بفهمد و شاید راهی برای خلاص شدنم از این همه تردید داشته باشد. کمی فکر کردم؛ طبق معمول جز فرزانه کسی با این خصوصیات را در دور و اطرافیانم نمی شناختم. فقط باید حواسم را جمع می کردم و اسمی از فرحان پیش او نمی بردم. خم شدم و از پای کاناپه کیفم را برداشتم و موبایلم را از داخل آن بیرون کشیدم. نیمه شب بود و زمان خوبی برای زنگ زدن نبود، اما من هم با این حال آشفته توان صبر کردن نداشتم، پس بی تعلل شماره‌ی فرزانه را گرفتم و موبایلم را به گوشم چسباندم. چند بوق خورد و درست لحظه‌ای که داشتم از وصل شدن تماس ناامید می شدم، صدای پچ پچ وار و خواب آلود فرزانه در گوشم پیچید.

- الو؟





از اینکه او را از خواب پرانده بودم کمی معذب شدم.
- سلام، فرزانه جان.

صدای فرزانه کمی هوشیار شد.

- سلام نوا جون، خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

لب‌هایم را به داخل دهانم کشیدم. دل باختنم به فرحان
هم یک اتفاق محسوب می‌شد دیگر؟ نه؟!!

- نه چیزی نشده نگران نباش؛ فقط من می‌خواستم باهات
حرف بزنم. راستش چندان حالم خوب نیست.

صدای خش‌خشی آمد و پشت‌بندش صدای نگرانِ فرزانه
بلند شد:

- چی شده؟! چرا حالت خوب نیست؟

از لحن ترسیده‌اش کم‌جان خندیدم. طفلکی لابد فکر کرده
بود که در حال مردن هستم و برای آخرین بار به او زنگ
زده‌ام!

- نه، نه اینجوری که تو فکر می‌کنی. راستش از نظر روحی
حالم چندان خوب نیست. می‌دونی چند روزه که با خودم
درگیرم و به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسم. بنابراین مجبور شدم
بازم مزاحم تو بشم.





صدای نفسی که فرزانه با آسودگی بیرون داد را شنیدم؛ مثل اینکه او را زیادی نگران کرده بودم.

- این چه حرفیه نوا جون؟ من خیلیم خوشحال میشم که به تو کمک کنم. بگو عزیزم، من سراپا گوشم.

پشتم را به پشتی کاناپه تکیه داده و «تو لطف داری!» گفتم. کمی سختم بود که از احساسم حرف بزنم، اما فکر کنم که چاره‌ای جز این نداشتم. من تنهایی از پس هضم این احساسات متناقض بر نمی‌آمدم.

- راستش من...

کمی من و من کردم؛ اصلاً نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم.

- راستش من فکر می‌کنم که به یک نفر علاقمند شدم.

فرزانه چیزی نگفت؛ انگار از ناگهانی بودن حرفم جا خورده بود.

- ع... علاقمند شدی؟ به کی؟!

نفسم را پوف مانند بیرون دادم. باید فکرش را می‌کردم

اولین سؤالی که ذهنش را مشغول می‌کند این باشد.

- حالا اونش زیاد مهم نیست. مهم حس عجیبیه که دارم،

می‌دونی فرزانه من واقعاً گیج شدم. نمی‌دونم باید چی کار

کنم؛ از یه طرف قلبمه که برای اون آدم رفته و از طرف





دیگه علقم مدام بهم هشدار میده که دارم راه اشتباهی رو میرم و اون آدم اصلاً مناسب زندگی من نیست.
فرزانه پس از کمی مکث پرسید:

- منظورت از اینکه اون آدم مناسب زندگی تو نیست چیه؟
آه عمیقی کشیده و به فکر فرو رفتم.

- من و اون خیلی با هم متفاوتیم. هم شخصیتمون، هم نوع زندگیمون از زمین تا آسمون با هم فرق می‌کنه. اصلاً با هم تفاهم نداریم.

نمی‌دانم به نظرم می‌آمد یا واقعاً صدایش خوشحال و هیجان‌زدن بود.

- بین نوا جون امیدوارم فکر نکنی که دارم شعار الکی میدم، اما اونقدری که توی زندگی مشترک مکمل هم بودن مهمه تفاهم مهم نیست. یعنی اگه علاقه‌ای این وسط باشه و این علاقه واقعی باشه هر دو طرف سعی می‌کنن به‌خاطر هم با تفاوت‌هاشون کنار بیان. اصلاً هیچ زوجی نیستن که با هم توی یه چیزی تفاوت نداشته باشن.

آرام پلک روی هم گذاشتم. این حرف‌های امیدوارکننده قلبم را به تلاطم انداخته بود، اما هنوز ذهن سخت و منطقی‌ام را راضی نکرده بود.





- خب از کجا باید فهمید که این علاقه واقعیه؟! اگه فقط
یه عادت بود چی؟!

فرزانه با همان لحن آرام بخشش گفت:

- عادت زودگذره نوا؛ مرور زمان عادت‌ها رو کمرنگ
می‌کنه، اما به تبِ عشق دامن میزنه.

کلافه دستی به پیشانی‌ام کشیدم؛ به هر سؤال که پاسخ
می‌داد باز سؤال جدیدی در سرم می‌آمد.

- یعنی میگی برای فهمیدنش باید از اون آدم دوری کنم؟!
فرزانه آرام و گرفته خندید.

- نه نوا جون، عشق و عادت خیلی با هم فرق می‌کنن. اگه
به یکی عادت کرده باشی چندان دلتنگش نمیشی یا اگه
ببینیش قلبت تند نمیزنه و نفست سنگین نمیشه. ولی
عشق درست برعکس عاده؛ عشق هیچ‌وقت فراموش
نمیشه، ولی عادت خیلی زود از سر آدم میوفته.

دستی که تکیه‌گاه پیشانی‌ام بود را روی صورتم کشیدم؛
فرزانه این‌همه حرف زده بود و من در آخر جواب سؤالاتم
را نگرفته بودم.

- حالا من باید چی کار کنم؟ یعنی به همین راحتی باید چشم
روی همه‌ی تفاوت‌هامون ببندم و اون آدم رو قبول کنم؟!





فرزانه نفس عمیقی کشید؛ شاید او را هم با سؤالاتم کلافه کرده بودم، اما دست خودم نبود. این ترس و اضطراب از آینده، نشأت گرفته از همین تفاوت‌هایی بود که کنار آمدن با آن‌ها چندان هم راحت نبود.

- بین من نمی‌دونم اون آدمی که تو ازش حرف میزنی کیه؟ ولی به نظرم بهترین کار اینه که بری و باهاش حرف بزنی، از تفاوت‌هاتون و از ترس‌هات بگی، شاید اون بتونه کاری بکنه که از احساسات مطمئن بشی.

از شنیدن این حرف لبم به لبخندی کش آمد؛ شاید بهتر بود که با فرحان حرف می‌زدم. به نظرم فرحان منطقی این روزها می‌توانست من را درک کند.

- ممنونم فرزانه، تو خیلی بهم کمک کردی!

فرزانه «خواهش می‌کنم» گفت و من با خدا حافظی کوتاهی تماس را قطع کردم. باید یک قرار با فرحان می‌گذاشتم و با او حرف می‌زدم؛ شاید حرف زدن با او کمکم می‌کرد تا تکلیفم را با خودم روشن کنم و بفهمم که چه باید بکنم.

چند دقیقه‌ای بود که موکلم رفته بود و من درحال





مطالعه‌ی پرونده‌اش بودم که در اتاق ناغافل باز شد و آهو خودش را به داخل اتاق پرت کرد. دیگر از تذکر دادن به او مبنی بر در زدن خسته شده بودم، بنابراین تنها خیره نگاهش کردم تا کارش را بگوید و برود.

- وای نوا؛ نمی‌دونی چی شده!

لب روی هم فشرده چشم در کاسه چرخاندم. اولین دفعه‌ای نبود که این رفتار هیجان‌زده را از آهو می‌دیدم و به‌خاطر همین چندان تعجبی نکرده و با خونسردی پرسیدم:

- چی شده؟

آهو با هیجان خودش را از روی میزم بالا کشید و روی میز بیچاره خیمه زد.

- یه مرد جوون از این خوشتیپ باکلاس‌ها، اومده اینجا با تو کار داره.

سری به تأسف تکان داده و نچنچی کردم؛ دختر گنده خجالت هم نمی‌کشید برای یک مرد اینطور ذوق می‌کرد؟! - خب لابد کار حقوقی داره، این که دیگه این‌همه ذوق مرگ شدن نداره!

آهو با خنده از روی میز پایین پرید و گفت:





- آخه نمی‌دونی چه جیگریه!

اخطار آمیز صدایش زدم.

- آهو؟!

آهو سری تکان داد و در حینی که از اتاق خارج می‌شد گفت:

- خیلی خب مامان بزرگ؛ میرم بهش بگم بیاد تو.

نفسم را پوف مانند بیرون دادم. واقعاً هم من آخر از دست

این دختر پیر می‌شدم. با شنیدن صدای تقه‌هایی که به در

خورد صاف نشسته و دستی به شالم کشیدم .

- بفرمایید.

در آرام باز شد و مرد جوانِ نسبتاً بلند قد و چهارشانه‌ای در

چارچوب ظاهر شد. به احترامش از جای برخاستم؛ مرد

طبق گفته‌ی آهو بسیار جذاب بود و چشمان درشت

مشکی و مثل عقابش بیشترین چیزی بود که در صورتش

جلب توجه می‌کرد .

- سلام خانوم نادری.

نگاه از صورت گندمگون و لبخند محور روی لب‌های

برجسته‌اش گرفتم و سعی کردم به چهره‌ی مات و

بی‌حوصله‌ام لبخند اجباری بنشانم.

- سلام، بفرمایید بشینید.





با دست به صندلی آن طرف میزم اشاره کردم. شب گذشته تا دیروقت به حرف‌های فرزانه فکر کرده بودم و حالا خسته‌تر از آنی بودم که بخواهم یا بتوانم ظاهرسازی کنم. مرد روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت؛ ژستش جذاب بود و خودش جذاب‌تر، اما نه برای منی که چشمم این روزها فقط در پی فرحان می‌گشت.

- من از آشناهای خانوم کریمی هستم، موکلتون بودن مثل اینکه. ایشون شما رو به من معرفی کردن و گفتن کارتون خوبه.

کمی فکر کردم و در میان شلوغی افکارم به دنبال خانم کریمی‌ای که این مرد می‌گفت گشتم. بالاخره به یادش آوردم؛ همان زن که به‌خاطر اشتباهم در جلسه‌ی اول دادگاهش کم مانده بود سرم را بُرد و عجیب نبود آن زن که دست آخر هم باوجود بردش در دادگاه و گرفتن حضانت بچه‌اش با من سرسنگین بود، حالا من را به این مرد معرفی کرده بود؟!

- خانوم کریمی لطف دارن. خب من در خدمتتون هستم؛ چه کاری از من برمیاد آقای...
مرد میان حرفم آمد:





- حقیقی هستم؛ علی حقیقی.
- در تاییدش سری تکان دادم و با ستون کردن دستانم کمی خودم را بر روی میز جلو کشیدم.
- خب چه کاری از من بر میاد آقای حقیقی؟
- مرد دست راستش را بر روی پای راستش تکیه گاه کرد و نگاه جدی و دقیقش را به صورت من دوخت.
- من چند وقت پیش با یه دختر نامزد کردم، توی دوره‌ی نامزدی کلی هدیه و طلا و جواهر به اضافه‌ی یه ماشین گرون قیمت براش خریدم.
- ابروهایم از بهت و تعجب بالا پرید. عجب آدم‌های خوش‌شانسی پیدا می‌شدند ها!
- ولی در آخر متوجه شدم که اون دختر با یه مرد دیگه هم در ارتباطه.
- نه؛ انگار باید حرفم را پس می‌گرفتم. این خوش‌شانسی نبود؛ این حماقت بود که باعث می‌شد یک آدم مثل الاغ به بختش اینچنین لگد بزند.
- نامزدیم رو باهاش بهم زدم، ولی اون دختر حاضر نیست هدیه‌هایی که بهش دادم رو پس بده. از وکیلی که کارهای حقوقی شرکتمون رو انجام میده پرسیدم و اون گفت که





می‌تونم از طریق دادگاه همه‌ی چیزهایی که به اون دختر
دادم رو پس بگیرم، من هم اومدم اینجا تا ببینم شما
می‌تونید به من کمک کنید یا نه؟
خواستم دهان باز کنم و حرفی بزنم، اما مرد با عجله ادامه
داد:

- البته فکر نکنید که این پول‌ها خیلی برای من مهمه‌ها.
این پول‌ها خرج دو روز زندگی منم نیست، ولی هیچ دلم
نمی‌خواد اون دختر فکر کنه که می‌تونه سرم رو کلاه بذاره.
با تفهیم سری تکان دادم. مسلماً هیچ کس دلش
نمی‌خواست که احمق فرض شود و این مرد هم مستثنی
نبود.

- بله متوجه‌ام، خب شما از او دختر شکایت کردین؟
مرد سری به طرفین تکان داد.

- نه، می‌خواستم قبلش با یه وکیل کارکشته مشورت کنم.
از تعریفش لبم به لبخندی باز شد؛ منظورش از کارکشته
من بودم؟! حالا چه کسی باید این همه هندوانه که این مرد
زیربغلم گذاشته بود را جمع می‌کرد؟! !

کمی دیگر با آقای حقیقی صحبت کردم و به او اطمینان
دادم که در اولین فرصت با هم به دادگاه می‌رویم و





پرونده‌ی شکایت از آن دختر را به راه می‌اندازیم. آقای حقیقی قصد بیرون رفتن کرد و من هم که از تعریفات او همچنان لبخند به لب داشتم، برای بدرقه‌اش از اتاق بیرون آمدم.

- خیلی لطف کردین خانوم نادری، واقعاً همونطور که خانوم کریمی می‌گفت کارتون عالیه!
لحظه‌ای پلک بسته و سر به زیر انداختم. باید به جذابیت‌های ظاهری این مرد چرب‌زبانی را هم اضافه می‌کردم.

- من کاری نکردم آقای حقیقی، زمان نشون میده که تعریف‌های خانوم کریمی درست بوده یا نه!
آقای حقیقی با لبخند تک ابروی بالا انداخت.
- شما شکسته‌نفسی کنید، اما من مطمئنم که تموم تعریف‌هاش درست بوده!

جز سکوت و لبخند، جوابی برای این همه زبان ریختن نداشتم؛ آقای حقیقی این را فهمیده بود انگار که با خداحافظی از من و آهویی که مثل جغد چهارچشمی نگاهش می‌کرد، دفتر را ترک کرد. آهو که همچنان مه و مات مانده بود خودش را به سمت من کج کرد و گفت:



- وای نوا من رو بگیر که دارم غش می کنم!
 خواستم در جواب این همه بی جنبه بازی چیزی نثارش کنم
 که با باز شدن ناگهانی در، حرفم در دهانم ماند. آهو هم
 همان طور کج شده خشکش زده بود. نگاهم روی در ثابت
 بود که با دیدن ستاره و نیش بازش، اخم هایم درهم رفت.
 این دختر اینجا چه می کرد؟! آه؛ من فکر کرده بودم که آن
 حرف ها را فقط برای ضایع کردن من زده بود، اما حالا
 اینجا آمدنش چیزی دیگری می گفت!
 - سلام نوا، سلام آهوجون!
 آهو که تازه به خودش آمده و صاف ایستاده بود زیر لب غر
 زد:

- آهوجون و حناق!
 و بلندتر و با لبخندی که عجیب حرصی و عصبانی به نظر
 می رسید ادامه داد:

- سلام ستاره جون، تو اینجا چی کار می کنی عزیزم؟
 ستاره قدمی به سمتمان برداشت و نگاهی به من انداخت.
 - اومده بودم یه سری به دفتر جدید نوا جون بزنم.
 نگاهش را دور تا دور دفتر نه چندان بزرگم چرخ می داد.
 - چقدر هم قشنگه، ولی به نظرم اگه رنگ دیوارهاش جای



کرمی قهوه‌ای شکلاتی بود خیلی قشنگ‌تر بود. می‌دونی این رنگ یکم دمدۀ شده.

در همین بین موبایلم درون جیبم شروع به لرزیدن کرد.
- راستی این آقا خوشتیپه کی بود که از در دفترتون اومد بیرون؟!

بی‌حوصله رو به ستاره گفتم:
- موکل من بود.

و موبایلم از جیبم بیرون کشیدم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم. نمی‌دانم چرا با دیدن شماره‌ی ننه گلپر هول کردم؛ شاید هم به خاطر حرف‌های آن روز مادرم بود، انگار که باید من جای مادرم پیش روی این خانواده خجالت‌زده می‌بودم.

- الو سلام ننه گلپر؟

- سلام نوا جان، خوبی دخترم؟

لب به دندان گرفته و با تن صدای آرام گفتم:

- ممنونم شما خویین؟ فرزانه و فرشته خوبن؟

- ممنون عزیزم.

در این مابین یک گوشم به صدای ننه گلپر بود و گوش دیگرم به صدای ستاره‌ای که داشت آهو را راجع به آقای



حقیقی استنطاق می کرد.

- راستش رو بگو دیگه، خودم دیدم وقتی داشت میومد بیرون لبخند به لبش بود.

آهو با بهت چشم درشت کرد.

- وای عزیزم، تو اینقده زوم کرده بودی روی اون بندهی خدا که لبخندشم دیدی؟!

از جواب آهو لبم به لبخند کنترل شده‌ای باز شد. انگار فقط آهو از پس این دختر لوس و حرص درآر برمی آمد.

- نوا جان، صدام رو می شنوی؟

چشم از آهو و ستاره گرفته و دستپاچه در جواب ننه گلپر گفتم:

- بله، بله می شنوم. داشتین چی می گفتین؟

صدای نفسی که ننه گلپر از سر کلافگی کشید من را به این نتیجه می رساند که باز هم جلوی اعضای این خانواده گاف داده‌ام.

- داشتم می گفتم امشب بیا خونه‌ی ما.

پیش از آنکه چیزی بگویم صدای بلند و حرصی شده‌ی آهو نگاهم را به آن سمت کشاند.

- آره، اصلاً این پسر خواستگار نوا بود؛ دیگه چی میگی؟!



نگاه متعجبم میانشان چرخي خورد. آهو چه داشت
می گفت؟! چه کسی خواستگار من بود؟! ستاره خنده‌ای
کرد و شانه‌ای بالا انداخت.

- هیچی والا، خیلیم مبارکه!

گیج و وامانده خواستم حرفی بزنم؛ خواستم به ستاره
بگویم که آهو چرند می گوید، اما دروغ چرا من هم آرزویم
بود برای یک بار هم که شده پیش او پز چیزی را بدهم و او
را بچزانم. به همین خاطر چیزی نگفتم، ولی ای کاش
می گفتم. ای کاش می گفتم و این همه دردسر را به جان
نمی خریدم!

- چی مبارکه نوا جان؟! چیزی شده؟!!

وای؛ وای که من باز ننه گلپر را از یاد برده بودم. دستی به
پیشانی‌ام کوبیده و با خنده‌ای تصنعی جواب دادم:
- نه چیزی نیست، دوست‌هام دارن با هم صحبت می کنن.
راستش من مزاحمتون نمیشم، ممنون.
ننه گلپر دلخور گفت:

- مزاحم چیه دختر؟ تو هم مثل دخترهای خودم میمونی.
دیگه نبینم اینجوری حرف بزنی ها!
گیلاهش به جانم شیرین آمد؛ اینکه من را مثل دخترهای





خودش می‌دید برایم دوست داشتنی و ارزشمند بود.
- چشم.

- بی‌بلا؛ پس شب می‌ای دیگه؟
لحظه‌ای در سکوت فکر کردم؛ شاید در این مهمانی فرصتی
هم دست می‌داد تا من با فرحان صحبت کنم.
- بله، مزاحمتون می‌شم.
- مراحمی عزیزم؛ فعلاً خدا حافظ.

تماس را که قطع کردم با چهره‌ای درهم و طلبکارانه به
سمت ستاره و آهو برگشتم.
- شماها نمی‌بینین من دارم با گوشی صحبت می‌کنم هی داد
می‌زنین؟!

ستاره با همان لبخند شیطننت‌بار قدمی پیش گذاشت و
بی‌توجه به تشر من گفت:
- چرا به من نگفتی همچین خواستگار خوشتیپی داری بلا؟
ترسیدی بدزدمش؟!

پیش از آنکه من بخواهم جوابی بدهم آهو با لحنی که مثلاً
شوخی بود، اما جدیت و حرص در آن موج می‌زد گفت:
- آره والا، از تو که هیچی بعید نیست!
ستاره هم مثلاً خندید، ولی نگاه تیز و خصمانه‌اش آهو را



نشانه رفت .

- خیلی خب دخترها، لطفاً تمومش کنید. من شب جایی دعوت دارم و باید برم و آماده بشم.

ستاره مشکوک چشم ریز کرده و پرسید:

- یعنی الان داری غیر مستقیم بیرونمون می کنی؟

شانه‌ای بالا انداخته و بی آنکه قصدی برای پیچاندن موضوع داشته باشم، سر راست گفتم:

- نه عزیزم؛ دارم مستقیم بیرونتون می کنم.

آهو بلند خندید و ستاره چهره درهم کرد؛ لابد از اینکه نتوانسته بود خوب از همه چیز سر در بیاورد و به قدر کافی در کارهای من فضولی کند ناراحت بود، اما ناراحتی‌اش هم برای من چندان اهمیتی نداشت.

ماشین را کمی مانده به خانه‌ی ننه گلپر پارک کردم و پیش از پیاده شدن، باز در آینه‌ی جلوی ماشین نگاهی به چهره‌ام انداختم. پس از مدت‌ها کمی بیشتر به خودم رسیده بودم و احساس می کردم همان اندک ریمل بر مژه‌هایم و آن رژ زرشکی کم‌رنگی که با شالم هم‌خوانی داشت، بسیار به صورتم رنگ و روح بخشیده بود. عجیب دلم می‌خواست

که امشب به چشم فرحان بیایم و این با تمام عقل و منطقم در تضاد بود، ولی من هم این روزها زیاد منطقی عمل نمی‌کردم. دستی به گونه‌های سردم کشیدم، کمی مضطرب بودم و این اضطراب ربطی به فهمیدن احساسم به فرحان داشت یا خیر را نمی‌دانستم. نفسم را پوف مانند بیرون داده و همان‌طور که کیفم را از روی صندلی شاگرد برمی‌داشتم در ماشین را باز کرده و پیاده شدم. روبه‌روی در خانه ایستادم و با کف دست به در کوبیدم.

- کیه؟

شنیدن صدای فرحان لبخند را به لب‌هایم آورد. هنوز یک هفته هم از آخرین دیدارمان نمی‌گذشت؛ دیداری که با فرار من از او یا شاید هم از خودم و احساسم پایان یافته بود، اما دل زبان نفهم من از همین چند روز دوری هم دلتنگ او شده بود.

- منم.

صدای خش‌خش کشیده شدن دمپایی‌ها بر سطح حیاط خبر از نزدیک شدن فرحان می‌داد.

- منم کیه؟

لب به دندان گرفتم تا صدای خنده‌ام بلند نشود. آخ که



حتی دلم برای همین شوخی‌های بی‌نمکش هم تنگ شده بود! در که باز شد نگاهم از نوک دمپایی‌های قهوه‌ای رنگ فرحان آرام آرام بالا آمد، از روی شلوار ورزشی مشکی رنگ و تیشرت ساده و آبی رنگش گذشتم و به چهره‌ی بشاش و خنده‌روی فرحان رسیدم. تیپ او در مقابل منی که آن‌همه به خودم رسیده بودم زیادی ساده به نظر می‌رسید، اما اگر می‌خواستم با خودم روراست باشم باید می‌گفتم که من این سادگی‌اش را هم دوست داشتم.

- به سلام نوا خانوم.

لبخند محوی زده و آرام گفتم:

- سلام.

فرحان همان‌طور که از جلوی کنار می‌رفت در همان تاریکی و روشنی حاصل از چراغ کوچک داخل حیاط، نگاهی به سرتاپایم انداخت.

- چه خوشتیپ شدی!

لب‌هایم بهم چسبید و نگاهم مات شد. چرا این مرد نمی‌توانست یک‌بار هم که شده مثل آدمیزاد از من تعریف کند؟!

- خوشتیپ واسه مردهاست باهوش!





فرحان یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

- توی اینکه من باهوشم شکی نی، ولی واس چی میگی
خوشتیپ فقط واس مردهاس؟! پس به زنها چی میگن؟!
چشم در کاسه گردانده و با ناز گفتم:

- به زنها میگن خوشگل آقا!

همانطور به نیمرخش خیره بودم که سر چرخاند و نگاهم
را شکار کرد. چشمانش عمیق بودند؛ آنقدر عمیق که آدم
را وسوسه می کردند برای غرق شدن در قهوه‌ای چشمانش.

- پ یعنی من باس بگم تو خیلی خوشگل شدی؛ هوم؟!!

باز قلبم لرزید و نگاهم داشت مسخ آن چشمان نوازشگر
می شد، اما عقم زودتر من را به خودم آورد. درست که دل
به فرحان داده بودم و توان دل کندن از او را نداشتم، ولی
نمی توانستم بی پروا عمل کنم. اصلاً چشم بسته دل به دریا
زدن در زندگی من منطقی و متفکر جایی نداشت؛ البته که تا
همینجا هم زیادی از مرام و مسلک خودم دور شده بودم
اما قرار نبود که اجازه‌ی پیش روی بیشتر را به قلبم بدهم.
- من باید باهات حرف بزنم فرحان.

پیش از آنکه فرحان جوابی بدهد، صدای ننه گلپر از داخل
خانه بلند شد.





- فرحان کجا موندی پس؟!

فرحان با لبخند چشمک شیطنت آمیزی رو به من زد و گفت:

- باشه بعداً حرف می زنیم، ولی فعلاً بیا بریم تو تا ننه گلپر کله‌ی منو نکنده!

وارد خانه شدیم و همین که به سمت هال قدم برداشتیم نگاهم به فرزانه‌ای افتاد که با قدم‌های پر شتاب به سمتمان می آمد. هول کرده سرچایم ایستادم؛ این رفتار برای چه بود؟! نکند از دستم عصبانی بود و می خواست کتکم بزند؟! ولی من که کاری نکرده بودم، بعلاوه به آن صورت خندان عصبانیت نمی آمد. فرزانه چند قدم جلوتر آمد که ترسیده قدمی به عقب برداشتم و این قدم مساوی شد با برخوردم به فرحانی که پشت سرم ایستاده بود. جا خورده و معذب خواستم از فرحان فاصله بگیرم، اما همان لحظه در آغوش گرمی فرو رفتم و این خود فرحان بود که عقب رفت و کمی از من فاصله گرفت.

- وای نوا جون، چطوری؟!

مات مانده و در آغوش فرزانه خشکم زده بود. چرا اینطور رفتار می کرد؟! انگار ده سال بود که من را ندیده بود!





- یواش تر هم می تونستی ابراز احساسات بکنی ها فرزانه
جان؛ سخته کرد بندهی خدا!
با صدای فرحان به خودم آمدم و دستم را که همان طور
کنار بدنم بود، بالا آورده و روی کمر فرزانه گذاشتم.
- ممنون عزیزم؛ تو خوبی؟
فرزانه کمی از من فاصله گرفت و شیطنت بار کنار گوشم پچ
زد:

- منم خوبم زن داداش!
زن داداش؟! این دیگر چه صیغه ای بود؟! عجیب مخ این
خواهر و برادر امشب عیب کرده بود انگار!

خجالت زده و معذب همان وسط ایستاده بودم و
لبخندهای شیطنت بار و مرموز فرحان و فرزانه هم به این
حالم دامن می زد. گیج بودم و اصلاً نمی فهمیدم امشب در
این خانه چه خبر بود و این رفتارهای عجیب و غریب این
خواهر و برادر برای چه بود! با ورود ننه گلپر به هال تکانی
خورده و درحالی که سعی می کردم خودم را جمع و جور
کنم، به سمت او برگشتم.

- سلام.

ننه گلپر لبخند مهربانش را به رویم پاشید.



- سلام دخترم؛ چرا اینجا وایسادی؟ برو بشین.
از خدا خواسته از پیش چشمان فرحان و فرزانه کنار رفتم و گوشه‌ای تکیه‌زده به پشتی نشستم. من در خانه‌ی ننه گلپر راحت بودم؛ حتی گاهی راحت‌تر از خانه‌ی خودم، اما امروز چرا اینطور معذب شده بودم؟! نمی‌دانم. چند لحظه‌ی بعد که نمی‌دانم فرحان و فرزانه کجا خودشان را گم و گور کرده بودند، فرشته سینی چای به دست وارد هال شد و سینی را پیش روی من گذاشت.

- خوبی فرشته جون؟

فرشته لبخند محجوبانه‌ای زد. عجیب بود که پس از این همه رفت و آمد هنوز هم کمی با من غریبی می‌کرد. شاید هم خوشش نمی‌آمد که با من صمیمی شود.

- ممنونم، شما خوبین؟

تشکری کردم و یکی از استکان‌های چای را برداشتم. رفتارهای فرحان و فرزانه عجیب فکرم را مشغول کرده بود و دنبال فرصتی می‌گشتم تا دلیل این رفتارها را از فرشته بپرسم، البته اگر جوابم را می‌داد.

- به به، چه چای خوش‌رنگی؛ معلومه جدا از درس توی خونه‌داری هم استعداد داری ها!



فرشته‌ی خنده‌ی آرامی کرد و گفت:

- راستش نه زیاد؛ این چای رو هم ننه دم کرده بود داد به من بیارم.

گوشه‌ی لب‌هایم کمی به پایین متمایل شد؛ ضدحال به همین می‌گفتند دیگر، نه؟!

- حالا این‌ها رو ولش کن؛ تو می‌دونی فرحان و فرزانه امروز چه شون شده؟! خیلی عجیب و غریب شدن انگاری! فرشته لحظه‌ای متعجب نگاهم کرد و بعد سرش را به صورتم نزدیک کرده و آرام لب زد:

- شما نمی‌دونید؟

اخم درهم کشیده و مثل خودش با تن صدایی پایین پرسیدم:

- چی رو؟!

فرشته نگاهی به دور و اطرافش انداخت؛ طوری رفتار می‌کرد که انگار قرار بود یک راز سر به مهر را فاش کند.
- امشب ننه می‌خواد مزه‌ی دهن شما رو نسبت به داداش فرحان بدونه و یجورایی ازتون خواستگاری کنه.
چشم درشت کرده و با بهت پرسیدم:
- خواستگاری؟!



دست فرشته تا نزدیکی لب‌هایم آمد و ملتمسانه گفت:
- تو رو خدا یواش‌تر؛ بله خواستگاری.

لب روی هم فشرد و با لحنی نسبتاً مغموم ادامه داد:
- من بهشون گفتم که اینقدر یهویی خوب نیست، ولی ننه همیشه حرف حرف خودش. منم الان این رو به شما گفتم که زیاد شوکه نشید.

مات بودم و متعجب؛ از رفتارهای فرحان فهمیده بودم که دیر یا زود خانواده‌اش را از راز دلش باخبر می‌کند، اما تعجبم ابتدا از ننه گلپری بود که برعکس مادر من انگار زیادی برای احساسات فرزندش ارزش قائل بود که تفاوت‌هایمان را نمی‌دید و بعد از فرشته‌ای که نمی‌دانم چرا این‌ها را به من گفته بود!

- چرا این‌ها رو به من گفتی؟!

فرشته شانه‌ای بالا انداخت.

- گفتم که، خواستم شوکه نشید.

با چشمان ریز شده نگاهش کردم؛ می‌دانستم که ماجرا فقط همین نبود.

- خودتم می‌دونی که فقط این نیست.

فرشته سری در تایید حرفم تکان داد.

- آره همش این نیست. من این رو گفتم چون... چون نمی‌خواستم که شما هم غرور داداش فرحانم رو بشکنید. ابروهایم از تعجب بالا پرید؛ غرورش را می‌شکستم؟! چرا باید این کار را می‌کردم؟!

- منظورت چیه؟! چرا من باید همچین کاری بکنم؟! فرشته نگاهش را از من دزدید و با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد گفت:

- آخه چند سال پیش مامانم یه دختری رو برای داداش فرحان در نظر گرفته بود. یه دختر از دوست‌های فرزانه که کمابیش به خونه‌ی ما رفت و آمد داشت. وقتی خواستگاری رو رسمی کرد، اون دختر جلوی همه شروع کرد از فرحان عیب و ایراد گرفتن و هر عیبی که داشت رو به روش آورد. صدایش دَم به دَم تحلیل می‌رفت و من آنچنان در بهت بودم که جز خیره شدن به او توان هیچ کاری را نداشتم. - درسته که داداش فرحان اون دختره رو نمی‌خواست، ولی بازم شکستن غرورش براش خیلی گرون تموم شد. اونقدر که تا این سن دیگه چشمش هیچ دختری رو ندید. من می‌ترسم که مامانم از ذوق علاقه‌ای که فرحان به شما پیدا کرده بازم عجولانه عمل کنه. برای همین زودتر بهتون



گفتم که اگه جوابتون منفیه یه بهونه‌ای پیدا کنید و از اینجا برید.

از حرف‌های فرشته حس بدی داشتم و از اینکه یک نفر غرور فرحان را اینچنین شکسته بود دلم گرفته بود، ولی همین که توانسته بودم دلیل آن رفتارهای پرنفرت فرحان نسبت به زنان را بفهمم خودش خوب بود.

- تو می‌خوای که من از اینجا برم؟

فرشته سر به زیر و مغموم جواب داد:

- نه؛ من... من فقط نمی‌خوام غرور داداشم بشکنه، همین. لبخند مغموم و محوی به رویش زدم. دخترک مهربان با من در این قضیه هم تفاهم داشت.

- مطمئن باش که من هم دلم نمی‌خواد غرور برادرت بشکنه.

برق خوشحالی که در چشمان فرشته درخشید از چشمم دور نماند و من از طرفی خوشحال بودم که باعث از بین رفتن نگرانی او شده بودم و از طرفی ترس اینکه این بار من کسی باشم که مناسب فرحان مهربان و حمایت‌گر نیست، گریبانم را گرفته بود.

- فرشته بیا سفره رو بنداز، تا من شام رو بیارم.



سفره با کمک من و فرشته پهن شد و بوی تند و گرم عدس
 پلو درون اتاق پیچید. همه مشتاقانه دور سفره نشسته
 بودند و حتی فرزانه هم در این میان خودش را به سفره‌ی
 شام رسانده بود و انگار تنها کسی که میل و اشتیاقی به
 خوردن آن غذای خوش آب و رنگ نداشت من بودم.
 می‌دانستم که ننه گلپر این غذا را با چه عشق و علاقه‌ای
 پخته، ولی از آن طرف هم خوردن غذایی با آن همه پیازداغ و
 ادویه می‌توانست تمام سیستم گوارشی من را بهم بریزد. ننه
 گلپر تعارفی زد، دخترها شروع به کشیدن غذا کردند و من
 برای اینکه ننه گلپر ناراحت نشود لبخند زدم، اما دلم
 می‌خواست که هرچه زودتر از اینجا فرار کنم.

- پس چرا نمی‌خوری نوا جان؟

لبخند اجباری دیگری زدم.

- می‌خورم.

و دستم لرزان و با تعلل به سمت کفگیر داخل دیس
 عدس پلو رفت، اما با ورود ناگهانی فرحانی که تا آن لحظه
 غیبش زده بود، دستم در میانه‌ی راه متوقف شد.
 - بکشید کنار که شاهکار سرآشپز فرحان داره میاد!
 دخترها برعکس منِ هاج و واج مانده خندیدند و فرزانه با

شیطنت گفت:

- باز شروع کرد!

فرحان با غروری کاذب به سمت من آمد و ظرف در دستش را پیش رویم گذاشت.

- بفرمایید، اینم از املت قروقاطی مخصوص سرآشپز! و بعد بدون اینکه نگران واکنش کسی باشد دقیقاً کنار من نشست. احساس گرمای تنش هولزده و معذبم می کرد، اما او عین خیالش هم نبود. رو به ننه گلپر و خواهرهایش که نگاهمان می کردند با همان لحن شوخش گفت:

- بفرمایید؛ بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید، چیز قابل داری نیست.

باز همه خندیدند و مشغول خوردن غذایشان شدند، اما من چنان مات و معذب شده بودم که حتی نمی توانستم از جایم تکان بخورم. یعنی ننه گلپر از اینکه دست پختش را نخورده بودم چه فکری می کرد؟! یا درباره ی پسرش که برای من غذا درست کرده بود؟! نگاه فرحان از روی ننه گلپر و دخترها که انگار این ماجرا چندان هم برایشان مهم نبود و همچنان مشغول غذا خوردن بودند، به سمت من کشیده شد و سرش به صورتم نزدیک تر.

- می‌دونستم عدس پلو دوس نداری، واس همین اینو برات دُرُس کردم .

سر چرخانده و نگاهم را به نگاه مهربانش دوختم.
فاصله مان بسیار کم بود، نفس‌های گرمش به صورتم می‌خورد و نگاهش در صورتم چرخ می‌زد. واقعاً این مرد فکر کرده بود که من به درد زندگی‌اش می‌خورم؟! احتمال این را نمی‌داد که زندگی پر از منطق و قانون من او و روحیه‌ی شاد و سرزنده‌اش را نابود کند؟! هنوز در میان افکار خودم غوطه‌ور بودم که فرحان با لحنی شوخ و خندان گفت:
- چرا نمی‌خوری؟ می‌خوای واست لقمه بگیرم؟!

قلبم در جایش تکان محکمی خورد. این همه هیاهوی فرحان، این همه خشونت و لات‌بازی‌اش انگار فقط یک نقاب بود و من داشتم در این روزها مردی را می‌دیدم که در هر شرایطی به آدم‌های اطرافش، به خانواده‌اش و حتی به من اهمیت می‌داد. مردی که بیشتر از طرز فکر خانواده‌اش، به علایق من فکر کرده بود. درحالی که دستانم از تپش‌های تند قلبم و این هیجانِ عجیب به لرزش افتاده بود، لقمه‌ای از آن مثلاً املتِ دست‌پخت فرحان گرفتم و به دهانم گذاشتم. مزه‌ی خوش و ملایمی در دهانم پخش شده بود و



هنوز ذهنم درگیر این بود که آیا من واقعاً لیاقت بودن در کنار این مرد را داشتم؟! نکند که من با این سبک زندگی مغایر با او، دردی روی دردهای دیگرش می‌شدم؟!

غذا که تمام شد همراه با دخترها مشغول جمع کردن ظرف‌های خالی شدیم. یک دسته بشقاب را به دست گرفته و وارد آشپزخانه شدم. ننه گلپر کنار ظرفشویی ایستاده بود و ظرف‌ها را پاک می‌کرد؛ بشقاب‌ها را روی این گذاشتم و خواستم برای آوردن بقیه‌ی ظرف‌ها بیرون بروم که ننه گلپر صدایم زد.

- نوا جان؟

به سمتش چرخیده و نگاهش کردم.

- بله؟

ننه گلپر اشاره‌ای به بشقاب‌های کنار دستش کرد و گفت:
- میشه بیای کمکم ته مونده‌ی غذاها رو از تو ظرف‌ها پاک کنیم؟

سری تکان داده و به سمتش قدم برداشتم. اینکه از من برای همچین کار ساده‌ای کمک خواسته بود کمی برایم عجیب بود، اما به روی خودم نیاورده و شروع به پاک کردن بشقاب‌ها کردم.





- می‌تونم ازت یه سؤالی بپرسم نوا جان؟
بی‌آنکه سر از روی بشقابی که در حال پاک کردنش بودم
بلند کنم گفتم:
- بله، حتماً.

- نظرت درباره‌ی فرحانِ من چیه؟
لحظه‌ای دست از کار کشیدم. با اینکه فرشته قبلاً در این
مورد به من اطلاع داده بود، اما باز هم جا خورده و دست
و پا گم کرده بودم. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم که نه
خودم را لو داده باشم و نه ننه گلپر را برنجانم.
- خب... خب آقا فرحان خیلی مرد خوبیه. یعنی... خانواده
دوست و مهربونه.
با اینکه سرم پایین بود، ولی می‌توانستم لبخند ننه گلپر را
حس کنم.

- پس به نظرت مرد خوبیه؟
به تایید سؤالش سری تکان دادم.
- یعنی راضی هستی دیگه؟
با تعجب سر بلند کرده و پرسیدم:
- راضی‌ام؟! از چی؟!
ننه گلپر با همان لبخند روی صورتش لب زد:





- از اینکه بیایم خواستگاریت.
خوب منظور ننه گلپر را فهمیده بودم، اما آنقدر دستپاچه
شده بودم که مثل آدم‌های خنگ رفتار می‌کردم و این از من
بسیار بعید بود.

- خواستگاری؟!

ننه گلپر عاقل‌اندرسفیه نگاهم کرد. حق هم داشت؛ من
خودم هم از این رفتار گیج و وا مانده‌ام نفرت داشتم چه
برسد به او! با اینحال سعی کردم کمی خودم را جمع و جور
کنم.

- آممم منظورم اینه که اگه میشه یکم بهم فرصت بدین
فکر کنم؛ آخه پیشنهادتون خیلی یهویی بود.

ننه گلپر لبخند محوی زد و درحالی که به‌نظر می‌رسید از
وضعیت پیش آمده چندان راضی نیست گفت:

- باشه دخترم؛ فقط زیاد منتظرمون نذار.

در تاییدش پلک روی هم گذاشتم. خودم هم امیدوار بودم
که هر چه سریع‌تر بتوانم از این وضعیت بلا تکلیف نجات
پیدا کنم و خب برای این کار نیاز داشتم که با خود فرحان
حرف بزنم. چیزی که در تمام طول امشب منتظرش بودم
و فرصتش پیدا نشده بود.



دستانم را روی میز ستون کرده و سرم را میان دستانم گرفتم. سه روز از رفتنم به خانه‌ی ننه گلپر گذشته بود؛ سه روزی که جای رسیدگی به پرونده‌هایم فقط به فکر کردن گذشته بود و من حالا در میان کوهی از کپی پرونده‌های مختلف گیر افتاده بودم و نمی‌دانستم که به کدام یک باید رسیدگی کنم. این روزها زندگی‌ام مثل گره‌ای شده بود که هر چه بیشتر برای باز کردنش تلاش می‌کردم کورتر می‌شد. چشمانم را با کف دست مالشی دادم، خیرگی به ورقه‌ها در زیر نور چراغ مطالعه چشمانم را به سوزش انداخته بود. نگاهی به ساعت که یک نیمه شب را نشان می‌داد انداختم؛ عجیب بود که در این نیمه شب حتی در خانه‌ی خودم و در اتاق خودم هم آرامش نداشتم. چشم روی هم فشردم؛ ذهنم به حدی خسته بود که فکر می‌کردم مغزم درحال از هم پاشیدن است. از تنهایی، از این سکوت مطلق و از این فلج فکری داشتم دیوانه می‌شدم. با خستگی کتاب قطور پیش رویم را به عقب هول دادم و سرم را روی میز گذاشتم. خسته بودم؛ از این پرونده‌های بی‌نتیجه و از این وضعیت بلاتکلیف و پا دره‌وای زندگی‌ام.



دلم یک چیز تازه می خواست؛ دلم دور شدن از این حال و هوا را می خواست و فقط یک نام در ذهنم بود که می توانستم با او تمام این ها را تجربه کنم. بی اختیار دستم به سمت موبایلم رفت و شماره اش را گرفتم. صدای بوق که در گوشم پیچید من را به خودم آورد. من داشتم چه می کردم؟! آن موقعه ی شب می خواستم مرد بیچاره را از خواب پرانم که چه بشود؟! تا خواستم تماس را قطع کنم، صدای خش دار و نگران فرحان درون گوشی پیچید.

- نوا؟

بی اراده لب زدم:
- سلام.

صدای نفسی که از سر آسودگی بیرون داد را شنیدم و دیگر جایی برای توبیخ خودم از بابت بیدار کردن او نمانده بود.

- سلام، خوبی؟!

لحن نگرانش بغض را به گلویم آورد. خب مگر من چند نفر را در این دنیا داشتم که اینگونه نگرانم شوند؟!

- خوبم، ببخش بیدارت کردم.

فرحان با صدایی که حالا جانِ بیشتری گرفته بود، جواب داد:





- نه من خواب نبودم؛ تو مطمئنی خوبی؟ صدات گرفته!
سرفه‌ای کردم تا شاید از شر این گرفتگی صدا که از بغضم
حاصل می‌شد راحت شوم.

- آره خوبم، فقط یکم بی‌حوصله و کلافه‌ام!
صدا و لحن فرحان با همیشه فرق داشت؛ در لحنش دیگر
خبری از آن سرخوشیِ همیشگی نبود و در کلامش نگرانی
حس می‌شد.

- فکر کنم باس تنها و درگیر کار باشی؛ نه؟
لب به دندان گرفته و مغموم نالیدم:
- آره!

سکوتش را که دیدم، خجالت‌زده ادامه دادم:
- ببخش من یکم حالم روبه‌راه نبود، تو رو هم از خواب
بیدار کردم. الان قطع...
فرحان میان حرفم آمد:

- نیازی به این همه عذرخواهی نیس؛ می‌خوای پیام دنبالت
بریم یه دوری بزنیم؟ شاید یکم حال و هوات عوض شه.
از اینکه طبق معمول نخواستی بود من را مجبور به
پذیرفتن حرفش بکند حس خوبی داشتم. البته که این بار
این تنهایی، این حس خفگی که در خانه‌ی خودم گریبانم را





گرفته بود مجبورم می کرد حرفش را بپذیرم.
- باشه؛ بیا.

فرحان با لحنی که حالا پرانرژی تر به نظر می رسید گفت:
- باشه؛ پس من بیست دقیقه دیگه اونجام.

هنوز بیست دقیقه نگذشته بود که پیام فرحان مبنی بر رسیدنش بر روی موبایلم ظاهر شد. موبایلم را داخل جیبم انداختم و با پوشیدن پالتوی پاییزه ام از در خانه خارج شدم. وقتی به پایین رسیدم، موتور فرحان روبه ی خانه ام پارک بود و خودش کنار موتورش ایستاده بود.
- سلام.

سر به سمتم برگرداند و لبخندی به رویم زد.
- سلام.

کلاه کاسکت اضافه را به سمتم گرفت و خودش زودتر روی موتور نشست. کلاه را روی سرم گذاشتم و ترک موتورش نشستم. باز دستانم را جای کمر او به پشت موتور بند کرده بودم، اما فرحان که انگار حال خرابم را به خوبی درک کرده بود چیزی نگفت.

- می خواهیم فقط یکم دور بزنیم؛ هر جا خسته شدی بگو که وایسم.





لبخندی زده و تشکر تنها جوابی بود که به این همه لطف و مهربانی اش می توانستم بدهم. موتور را به راه انداخت و برعکس دفعه‌ی قبل به آرامی شروع به حرکت کرد. این بار دیگر نه خبری از آن ترس و هیجان بود و نه خبری از دیوانه‌بازی‌ها فرحان. فقط باد ملایمی بود که تمام حس‌های بدم را با خود می‌برد و حضور گرم فرحانی که تنهایی‌ام را از بین برده بود. چند دقیقه‌ای گذشته بود و من در آرامش با چشمانی بسته از لغزش باد بر روی صورتم لذت می‌بردم. حال خوب بود و این حال خوب را مدیون فرحان بودم؛ مدیون مردی که این روزها پررنگ‌ترین آدم زندگی‌ام بود و به من فهمانده بود که می‌شود کنار آدمی باشی که از او اندازه‌ی یک دنیا فاصله داری و در حضورش آرامش داشته باشی. با کمتر شدن سرعت موتور به خودم آمدم و چشمانم را باز کردم. فرحان موتور را به گوشه‌ی خیابان تقریباً خلوت کشاند و ایستاد.

- چی شد؟ چرا وایسادی؟

فرحان درحالی که از موتور پیاده می‌شد جواب داد:

- می‌خوام برم لبوی داغ بگیرم، توی این هوا می‌چسبه!

متعجب به راهی که می‌رفت خیره مانده بودم. می‌خواست





برود و از آن پیرمرد که بر روی گاری لبو و باقلا می فروخت خرید کند؟! مگر از تمیزی خوراکی هایش مطمئن بود؟! یعنی نمی ترسید که با خوردن خوراکی دست فروش ها بیمار شود؟! با برگشتن فرحان و ایستادنش در پیش رویم به خودم آمدم و دست از فکر کردن کشیدم. به من چه ارتباطی داشت؟! لابد از آلودگی بدش نمی آمد دیگر! فرحان چنگال کوچک و یک بار مصرف را درون لبو فرو کرد و برخلاف چیزی که فکر می کردم آن را به سمت دهان من آورد. مات و مبهوت کمی سر عقب برده و نگاهش کردم که تکانی به دستش داد و گفت:

- بخور دیگه، چرا نگا می کنی؟

اخم درهم کشیده و به تکه لبوی خوش رنگی که از آن بخار بلند می شد نگاه کردم. یعنی از من انتظار داشت این

خوراکی ای که معلوم نبود بهداشتی است یا نه را بخورم؟!

حالا درست که این روزها خودم هم زیادی بی خیال حساسیتم روی تمیزی شده و دستانم را روزی ده بار

نمی شستم، اما این دیگر زیادی بود!

- لبوئه ها، سم نیس که اینجوری نگاش می کنی؛ ببین.





تکه‌ی لبو را به طوری که چنگال به لب‌هایش نخورد، داخل دهان خودش گذاشت و با لذت جوید .

- بیا، دیدی نمردم؟!

و باز تکه‌ای دیگر به چنگال زد و جلوی دهان من گرفت. دروغ چرا؛ آن لذتی که موقعه‌ی خوردن لبو در چهره‌ی فرحان دیده بودم من را به خوردنش ترغیب می‌کرد. خصوصاً که او هم از این خوراکی خورده و اتفاقی برایش نیفتاده بود. فرحان تعللم را که دید دلخور شده خواست دستش را عقب ببرد که من زودتر از او عمل کرده، سر جلو بردم و تکه‌ی لبو را با دندان‌هایم از چنگال کندم. چشم بسته و لبوی شیرین و دلچسب را در دهانم مزه مزه کردم. حق با فرحان بود؛ لبوی داغ در این هوای خنک واقعاً می‌چسبید! چشم که گشودم با نگاه خیره‌ی فرحان بر روی خودم روبه‌رو شدم.

- خوشمزه بود؟

دستپاچه نگاه از او گرفتم و سر تکان دادم.

- آره.

لبخند نیم‌بندی زده و معترفانه ادامه دادم:

- انگار این‌همه سال بی‌خودی خودم رو از این لذت‌ها





محروم کرده بودم.

فرحان قدمی برداشت و کنار من تکیه زده به موتورش ایستاد.

- حالا اون که مهم نی؛ مهم اینه که از این به بعد خودت رو محروم نکنی!

متعجب و خندان نگاهش کردم؛ این حرف‌های فیلسوفانه چندان به او نمی‌آمد.

- فیلسوف هم شدی؟!

فرحان تکه‌ی دیگری از لبو را به دهانش گذاشت و در همان حال سری به تأسف تکان داد.

- از تأثیرات عاشقیه دیگه؛ آدم رو فیلسوف که سهله شاعرم می‌کنه!

با اینکه از اعتراف مستقیمش خجالت زده شده بودم، اما سعی کردم که من هم مثل خودش از در شوخی وارد شوم و به روی خودم نیاورم.

- پس یعنی تو الان شاعرم هستی؟

فرحان «هومی» کرد و پس از چند لحظه مکث با لحنی آرام و عحیب لب زد:

- می‌دانم که شاید لایق دوست داشتنت نباشم.





می دانم که شاید عشق تو برای قلب من زیادی باشد.

اما مگر تقصیر من است

که تو آنقدر خوبی

آنقدر زیبایی

و آنقدر مهربانی

که از دلم بیرون نمی روی؟!

درحالی که نفس در سینه ام حبس شده و قلبم ریتم تندش را باز آغاز کرده بود، سر به زیر انداخته و به زمین زیر پایم خیره شدم. این مرد داشت با من چه می کرد؟! چرا به این فکر نمی کرد که من، با این زندگی پر از منطق و قانون به درد او نمی خورم؟! منی که حتی یک کلمه حرف محبت آمیز هم در جواب این مهربانی و ابراز احساساتش نگفته بودم؟! - راسی نگفتی واس چی حالت اونجوری گرفته بود؟ سر بلند کرده و لحظه ای نگاهش کردم؛ شاید خواسته بود با این سؤال فضایی که برای من سنگین شده بود را عوض کند، اما نمی دانست که دقیقاً زده بود وسط خالِ همین احساسات عجیب و غریبم.

- چون این هفته کلی پرونده قبول کرده بودم و نتونستم به هیچ کدومشون برسم، حالا همشون روی هم تلنبار شدن





و نمی‌دونم باید باهاشون چی کار کنم.

فرحان تک ابروی بالا انداخت.

- چرا نتونستی توی این یه هفته انجامشون بدی؟

بی تفاوت شانه‌ای بالا انداختم.

- چون فکرم مشغول بود.

می‌دانستم که احتمالاً سؤال بعدی‌اش درباره‌ی دلیل فکر

مشغولم خواهد بود، بنابراین پیش از پرسیدنش ادامه

دادم:

- ننه گلپر ازم خواست راجع به خواستگاری تو فکر کنم.

سکوتش را که دیدم سر چرخانده و نگاهش کردم؛ در

چهره‌اش بهت و تعجبی نمی‌دیدم و انگار خودش هم از این

موضوع باخبر بود.

- تو می‌دونستی؟!

فرحان سری به تایید تکان داد. دوباره پرسیدم:

- خودت از ننه گلپر خواسته بودی که اون حرف‌ها رو

بزنه؟!

فرحان سر بالا انداخت.

- نه، ولی چند وخت پیش ننه گلپر اومد و نظر منو درباره‌ی

تو پرسید؛ منم چون نمی‌تونسم بش دروغ بگم همه‌ی



احساسم رو ریختم رو دایره. ننه‌ام هم از خدا خواسته گف
تو یه فرصت مناسب ازت خواستگاری می‌کنه.
نفسم را عمیق بیرون داده و کلافه دستی به صورتم
کشیدم. اینطور نمی‌شد؛ باید فکری به حال این وضعیت
بلا تکلیف می‌کردم. فرحان با لحنی کنج‌گو ادامه داد:
- چی شد؟ حالا فکرها رو کردی؟
نفسم را آه مانند بیرون دادم و بی‌آنکه به فرحانی که
می‌دانستم به نیم‌رخم خیره شده نگاه کنم، گفتم:
- فقط من نیستم که باید فکر کنم فرحان، تو هم باید فکر
کنی.

فرحان با تعجب پرسید:

- فک کنم؟! به چی فک کنم؟!

سر برگردانده و نگاهم را به چشمان متعجبش دوختم.
گفتن این حرف‌ها برایم آسان نبود، اما باید می‌گفتم. باید
به این مرد می‌فهماندم که شخص مناسب زندگی‌اش نیستم.
- بین فرحان قبلاً هم بهت گفتم که من و تو با هم خیلی
فرق داریم. من اصلاً نمی‌تونم مثل تو شاد و سرزنده باشم،
زندگی من روی قانون و نظم پیش میره و من... من نمی‌خوام
شیوه‌ی زندگی‌م این روحیه‌ی شاد رو از تو بگیره.



فرحان با نگاهی بی حوصله سرتاپایم را نگاهی انداخت.
- منو گرفتی نوا؟! چرا بجوری حرف می زنی انگار من تو رو
نمی شناسم و نمی دونم چجوری خودتو تا خرخره توی
قانون و وسواس های الکت غرق کردی؟!!

این بار من بودم که مات مانده نگاهش کردم. من را
می شناخت و باز پیشنهاد ازدواج به من داده بود؟! یعنی
اصلاً به این فکر نکرده بود که بعداً با منی که این همه به
قول خودش در قانون غرقم چطور می خواهد زندگی کند؟!
- اگه من رو می شناسی پس... پس چرا به من پیشنهاد
ازدواج دادی؟! چرا یه ذره به این همه تفاوت نگاه نمی کنی
فرحان؟! چرا یه ذره فکر نمی کنی که ازدواج با من زندگی تو
رو نابود می کنه?!!

فرحان با حرص اخم درهم کشید؛ انگار که حرف هایم به
مذاقش خوش نیامده بود.

- چرا ازدواج با تو باس زندگی منو نابود کنه؟! چرا فک
می کنی تفاوت توی ازدواج چیز بدیهه؟! دِ آخه مگه میشه دو
نفر آدم دقیق مِث هم باشن که تو حالا این تفاوت ها رو
اینقده بزرگ می کنی؟!
لب روی هم فشرده و شرم زده سر به زیر انداختم.





حرف‌هایش امیدوارکننده بود، اما من هنوز هم می‌ترسیدم.
هم برای زندگی خودم که نمی‌دانستم با این همه فاصله به
کجا خواهد رسید و هم برای زندگی فرحانی که شاید بعدها
زندگی پر از قانون و نظم من دلش را می‌زد.

- من... من می‌ترسم فرحان. می‌ترسم که نتونم با تو کنار
بیام؛ می‌ترسم که قانون و وسواس‌های زندگی من تو رو هم
زده کنه!

فرحان چرخید و روبه‌رویم ایستاد.

- منو نگا کن نوا!

سرم را آرام و با تردید بلند کرده و نگاهم را به صورت
مطمئن فرحان دوختم.

- تا کی قراره توی ترس و اضطراب زندگی کنی؟ تا کی می‌خوای
از ترس شکست خوردن هیچ کاری نکنی؟! به نظرت وقتش
نشده که این همه ترس و کنار بذاری و به حرف دلت گوش
کنی؟!

و بعد بی آنکه منتظر جوابی از جانب من بماند سوار
موتورش شد و گفت:

- بشین بریم هوا داره سردتر میشه، سرما می‌خوری.
لحظه‌ای از پشت سر نگاهش کردم؛ انگار آن حرف‌ها را





برای جواب گرفتن نگفته بود. شاید آن‌ها را گفته بود که من را به فکری اندازد و خوب باید اعتراف می‌کردم که در این کار موفق هم شده و من را عمیقاً به فکر فرو برده بود. فکر به اینکه بها دادن به ترس‌هایم کار درست‌تری است یا کنار گذاشتن‌شان؛ اینکه گوش کردن به حرف دل درست‌تر است یا عقل.

شانه‌به‌شانه‌ی آقای حقیقی آن‌طرف میزِ مردی که کارش ثبت شکایت نامه بود ایستاده بودم. از صبح زود تا همین حالا که نزدیک غروب بود، پله‌های دادگستری را بالا و پایین می‌رفتیم و کارهای شکایت از نامزد آقای حقیقی را پیگیری می‌کردیم و این برای منی که چند روز بود خواب و خوراک درست و حسابی نداشتم، بسیار خسته کننده و طاقت‌فرسا شده بود.

- یعنی الان باید صبر کنیم تا شکایتمون ثبت بشه؟
نیم نگاهی سمت آقای حقیقی انداخته و سری تکان دادم.
- بله، مثل اینکه سیستمشون یکم مشکل داره.
آقای حقیقی کلافه پوفی کشید. حق هم داشت بیچاره؛ این کارهای اداری منی که مدام کارم با دادگاه بود را هم کلافه



می کرد چه برسد به مردی مثل او که طبق گفته‌ی خودش
 تابحال پایش به دادگاه باز نشده بود. چند قدم عقب رفتم
 و روی یکی از صندلی‌های داخل اتاق نشستم. امروز از
 شدت سرشلوغی نه صبحانه خورده بودم و نه وقت ناهار
 خوردن داشتم و حالا این‌همه برو و بیا داشت من را از پای
 در می‌آورد. با شنیدن صدای زنگ موبایلم تکانی خورده و
 موبایلم را از داخل کیفم بیرون کشیدم. با دیدن شماره‌ی
 مادر اخم‌هایم درهم شد؛ هنوز هم از او بابت صحبت‌های
 آن روزش کمی دلخور بودم و سعی کرده بودم زیاد با او
 هم کلام نشوم.

- الو، سلام.

- سلام نوا جان، خوبی مامان؟

کلافه هوفی کشیدم؛ خوب لفظ چندان مناسبی برای حال
 و احوال الانم نبود.

- بد نیستم، شما خوبین؟

مادر با لحنی نسبتاً عجولانه جواب داد:

- ممنون عزیزم، تو کجایی نوا جان؟

نیم نگاهی سمت آقای حقیقی که به فاصله‌ی یک صندلی از
 من نشسته و با موبایلش مشغول بود انداخته و گفتم:



- اومدم دادگستری کارهای یکی از موکل‌هام رو پیگیری کنم؛
چطور؟

مادر خنده‌ی مصنوعی کرد.

- هیچی عزیزم؛ همینجوری. خب دیگه کاری با من نداری؟
متعجب از رفتارهای عجیب و غریبش «نه‌ای» گفتم و
مادر با همان سرعتی که زنگ زده بود، تماس را قطع کرد.
سری به تأسف تکان دادم؛ آنقدر این روزها با خودم و
افکارم درگیر بودم که حوصله‌ی فکر کردن به رفتارهای
مادرم را نداشتم. چند دقیقه‌ای گذشته بود و من و آقای
حقیقی هر دو در سکوت و منتظر به در و دیوار دادگاه نگاه
می‌کردیم که بالاخره سیستم‌ها وصل و شکایت ما ثبت شد.
چهره‌ی آقای حقیقی پس از ثبت شکایتش دیدن داشت،
چنان نفس‌های عمیق و آسوده می‌کشید که با خودم فکر
می‌کردم دارد نصف اکسیژن دادگاه را می‌بلعد! از این فکر
لبخندی بر لبم نشست، اما زیاد طول نکشید که با
خروجمان از دادگاه و دیدن ستاره آن‌هم درست پیش
رویمان لبخند از لب‌هایم پر کشید.

- اه سلام نوا جون!

دهان از تعجب باز مانده‌ام را بستم و ناخواسته اخم کردم.





ای خدا آخر من چه گناهی کرده بودم که باید مدام ریخت
نحس این دختر را می دیدم؟!

- سلام ستاره جان؛ تو اینجا چی کار می کنی؟
ستاره که تازه نگاهش به آقای حقیقی افتاده بود، نیشش
بیشتر از قبل باز شد و چشمانش برقی زد.
- اومده بودم این اطراف یه دوری بزنم که شانس باهام یار
بود و شما رو دیدم.

اشاره‌ای به آقای حقیقی کرد و ادامه داد:
- آقا رو معرفی نمی کنی نوا جان؟!

نگاهم را از ستاره گرفتم و به آقای حقیقی که پشت سرم
ایستاده بود دوختم؛ دخترک آلازایمر داشت که او را یادش
نمی آمد یا جلوی آقای حقیقی خودشیرین بازی اش گل کرده
بود و می خواست با او آشنا شود؟ نمی دانم.

دستم را اشاره وار به سمت آقای حقیقی گرفته و گفتم:
- آقای حقیقی از موکلین من هستن.

ستاره کلمه‌ی «موکل» را زیر لب تکرار کرد و با شیطنت
ابروی بالا انداخت. عجیب بود، اما تک تک رفتارهای این
دختر روی اعصابم بود!
- خیلی خوشبختم آقای حقیقی.





آقای حقیقی لبخندی زد و متواضعانه «همچنینی» گفت.
- خب خانوم نادری بفرمایید من شما رو تا خونه تون
برسونم.

به سمت آقای حقیقی برگشته و با لبخندی تصنعی گفتم:
- نه خیلی ممنون، من خودم آژانس میگیرم و میرم.
آقای حقیقی سری تکان داد.

- همیشه که خانوم نادری، شما این همه به خاطر من اینجا
معطل شدین. بفرمایید من می‌رسونمتون.

خواستم باز تعارفش را رد کنم، اما ستاره با نهایت پررویی
دست دور بازوی من انداخت و گفت:

- بریم دیگه نوا جون، منم امشب مهمون توأم.
کلافه دندان روی هم ساییدم. دخترک مهمان که نبود
رسماً مزاحم بود، آن‌هم یک مزاحم ناخوانده!

با ایستادن ماشین آقای حقیقی جلوی در خانه‌ام دست
بردم، در را باز کردم و پیاده شدم. ستاره هم همراه با من از
در عقب پیاده شد. من سر از شیشه داخل بردم و رو به
آقای حقیقی گفتم:
- ممنونم آقای حقیقی خیلی لطف کردین.





آقای حقیقی در جوابم لبخندی زد.

- کاری نکردم که، وظیفه‌ام بود.

من هم مثل او لبخند زدم؛ در این چند برخورد با او فهمیده بودم که این مرد با وجود زبان‌بازی‌اش، اما بسیار محترم و حد‌نگهدار بود.

- شما لطف دارین؛ خدا نگهدار.

با همان لبخند چرخیدم و خواستم به سمت در خانه‌ام قدم بردارم که با دیدن فرحان وسط راه خشکم زد. او اینجا چه می‌کرد؟! برگشتم و نگاهی به راه رفته‌ی ماشین آقای حقیقی انداختم؛ یعنی من را دیده بود که از ماشین او پیاده شدم؟! برای خودم شانه‌ای بالا انداختم؛ خب دیده باشد، من که کار بدی نکرده بودم. بعلاوه ستاره هم با من بود و تنها هم نبودم که بخواهد فکر بدی بکند. ولی پس آن اخم‌های درهمش برای چه بود؟! قدمی به سمتش برداشته و با لبخندی دستپاچه پرسیدم:

- سلام فرحان، تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

فرحان دست به سینه‌زده و با همان اخم درهم سری تکان داد.

- سلام؛ این پسره کی بود؟!





آب دهانم را قورت دادم و خواستم چیزی بگویم که ستاره
قدمی پیش گذاشت و رو به فرحان گفت:

- سلام آقا فرحان، خوب هستین؟

ابروهای من و فرحان همزمان بالا پرید؛ دخترک ندیده و
نشناخته چه زود هم دخترخاله شده بود!

- سلام، ممنون.

باز رو به من کرد و پرسید:

- نگفتی؛ این پسر کی بود؟!

پیش از آنکه فرصت کنم جوابی بدهم ستاره با لحن
بدجنسانه و مرموزی گفت:

- این آقای متشخص و باکلاس خواستگار پروپاقرص نوا
جون بود.

با بهت و تعجب به ستاره نگاه کردم؛ چه داشت می گفت؟!

این حرف‌ها چه بود که داشت جلوی فرحان می زد؟! در

یک لحظه نگاه فرحان خشمگین و کدر شد و این نگاه

تیره اش انگار تیری شد که در قلب من فرو رفت.

- ستاره اشتباه می کنه فرحان، صبر کن باید برات توضیح

بدم!

فرحان بی آنکه منتظر شنیدن حرف‌های من بماند با خشم و



حرص به سمت موتورش که کمی آن طرف تر پارک بود رفت. من هم به دنبالش دویدم؛ حق نداشت بی آنکه توضیحات من را بشنود برود. نباید به خاطر یک حرف اشتباه و مزخرف از من روی می گرداند، آن هم درست حالایی که من می خواستم ترسم را کنار بگذارم و تسلیم قلبم شوم.

- صبر کن فرحان، بذار برات توضیح بدم!

فرحان با حرص به سمتم چرخید و با صدایی که سعی می کرد آرام نگاه اش دارد غرید:

- چیه می خوای توضیح بدی؟! من خودم همه چی رو دیدم!

مغموم و بغض کرده نگاهش کردم.

- تو داری اشتباه می کنی فرحان، قضیه اصلاً اونطوری که تو فکر می کنی...

فرحان بی طاقت میان حرفم پرید.

- من اشتباه می کنم؟! یعنی تو به خاطر این مردک من رو این همه مدت سر ندووندی؟! یعنی دست به سر کردن من با اون حرف ها که من می ترسم و ما مناسب هم نیسیم واس خاطر این نبود که می خواستی به این خواستگار متشخص و

باکلاست بله بدی؟! من اشتباه می‌کنم؛ اون دختر اشتباه
 می‌کنه پس فقط تو راس میگی؛ آره؟!
 قدم‌های فرحان سنگین و تند بود و با اینکه من هم دنبالش
 می‌دویدم، اما او از من دور و دورتر می‌شد.
 - من خسته شدم نوا؛ من از اینکه واسه به دست آوردن
 دل تو جون بکنم و تو باز منو نادیده بگیری خسته شدم!
 بهت تبریک میگم همونی شد که می‌خواستی؛ حالا راحت و
 بدون سرخر می‌تونی بری و با اون خواستگار همه چیز
 تمومت ازدواج کنی. منم میرم تا به درد خودم بمیرم!
 صدای استارت موتورش مثل صور اسرافیل در گوشم
 پیچید. او رفت؛ او رفت و من ماندم یک عالم حرف نیمه
 تمام و قلبی شکسته! به سختی ایستاده بودم، پاهایم دیگر
 توان حرکت نداشتند و من خیره بودم به کوچه‌ی خالی
 شده از حضور او.

- اِوا چی شد نوا جون؟!

مات و متحیر مانده سر به سمت ستاره‌ای که با نگرانی
 تصنعی نگاهم می‌کرد، چرخاندم. می‌دانستم که نقشه‌اش
 همین بود و خواسته بود زهرش را بریزد، اما آنقدر حالم بد
 بود که حتی نمی‌توانستم خشمم را بروز بدهم. فقط یک



حس تهی بودنِ مطلق داشتم، مثل معلق بودن در هوا!
بی جان قدمی به سمت خانه‌ام برداشتم و بی آنکه نگاهی به
ستاره بی اندازم با صدایی بی رmq گفتم:
- برو... فقط از اینجا برو!

وارد خانه شدم و در را بهم کوبیدم. پله‌ها را آرام و با تعلل
بالا می‌رفتم. حالم دست خودم نبود؛ نمی‌فهمیدم چه
می‌کنم، فقط می‌خواستم بروم و به قول فرحان به درد
خودم بمیرم. وارد هال تاریک خانه‌ام که شدم کیفم را
گوشه‌ای انداختم و خودم جای دیگری روی زمین ولو
شدم؛ حتی جان نداشتم که لباس عوض کنم یا حداقل
چراغی را روشن کنم. در خودم جمع شدم و سر دردناکم را
روی زانوهایم گذاشتم. هنوز هم نمی‌توانستم اتفاقی که
افتاده بود را هضم کنم؛ هنوز هم نتوانسته بودم باور کنم
که به‌خاطر یک دروغ بچگانه فرحان را از دست داده بودم.
نمی‌دانستم چند دقیقه یا چند ساعت بود که همانجا
نشسته بودم و مثل یک مجسمه به دیوارِ فرو رفته در
تاریکی خیره بودم. بغضی در گلویم بود که نمی‌شکست، اما
راه نفسم را عجیب سد کرده بود. با شنیدن صدای زنگ
موبایلم از جای پریدم؛ فکر اینکه شاید فرحان پشت خط



باشد ضربان قلبم را به روی هزار برده بود. یعنی می شد که خودش باشد؟! می شد که آن رفتنش هم یک شوخی مسخره برای خندانیدن من باشد؟! با خودم فکر کردم که اگر خودش باشد و آن رفتار یک شوخی مضحک، اول سرش فریاد می کشم و بعد از او می خواهم به عنوان تنبیه به دنبالم بیاید و با هم بیرون برویم و بعد بگوییم که می خواهم ترس هایم را کنار بگذارم. می خواهم با خودم یک دل شوم و به خواستگاری او جواب مثبت بدهم.

اما تمام این فکرها یک دقیقه هم طول نکشید و با دیدن شماره‌ی مادر بر روی صفحه‌ی موبایلم، تمام رویاهایم دود شد و به هوا رفت. ناامید و مغموم پلک روی هم گذاشتم و موبایلم را میان پنجه‌ام فشردم؛ خواستم جواب ندهم و رد تماس بزنم، اما ترسیدم که نگرانم شود؛ ترسیدم که ستاره خبر حال خرابم را به او داده باشد و او را نگران کرده باشد. - سلام مامان.

مادر با لحنی نسبتاً شاد جواب داد:

- سلام عزیزم؛ شنیدم اون پسر... فرحان ولت کرد و رفت؛ آره؟

از لحن خوشحال و حرف زدن بی خیالش اخم هایم درهم



شد؛ این لحن اصلاً به مادرهای نگران و ناراحت شبیه نبود. چیزی نگفتم و مادر خودش با شادی ای که دیگر نمی‌توانست پنهانش کند، ادامه داد:

- ناراحتش نباش عزیزدلم؛ اون پسر اصلاً مناسب تو نبود. با حرف‌هایش انگار زنگ خطری در سرم به صدا در آمد. ستاره‌ای که همه چیز را کف دست مادرم گذاشته بود، ممکن بود که به خواست او تمام آن حرف‌ها را به فرحان گفته باشد؟!

- مامان شما... شما به ستاره گفتی که...

حرفم را خوردم و مادر خودش ادامه‌اش داد:

- آره عزیزم؛ من از ستاره خواستم که اون پسر رو از سرت باز کنه. اون پسر هم خوب با عصبانیتش بهمون کمک کرد.

حرف مادر مثل زهری بود که به جانم تزریق شده باشد؛ زهری کشنده و جانکاه که تمام جانم را می‌گرفت!

- شما... شما چی کار کردی مامان؟!

مادر با لحنی آسوده و بی‌خیال جواب داد:

- همون کاری که یه مادر باید برای خوشبختیه بچه‌اش انجام بده؛ یادت که نرفته من توی خونه‌ی مادر این پسر





هم بهت گفتم که دلم نمی‌خواد بدبختی تو رو ببینم.
چانه‌ام لرزید، اما به لبم لبخند تلخ و پرتمسخری نشسته
بود. مادر فکر کرده بود که من اینگونه خوشبخت
می‌شوم؟! من بدون مردی که دوستش داشتم چطور قرار
بود خوشبخت باشم؟! چرا مادر خوشبختی را در پول و
ثروت می‌دید؟! چرا نمی‌فهمید که خوشبختی واقعی در ذهن
و قلب آدم‌هاست؟!

- اشتباه می‌کنی مامان، شما دلت نمی‌خواد که من
خوشبخت باشم. دلت می‌خواد مثل خودت یه زندگی پر از
پول و رفاه، ولی بدون عشق و محبت داشته باشم!
این بار مادر با لحنی نسبتاً مغموم جواب داد:
- نه عزیزم این تویی که اشتباه می‌کنی؛ فکر می‌کنی عشق
همه چیزه، ولی وقتی ازدواج کردی و دو روز دیگه تب و تاب
عشق از سرت افتاد اون‌وقته که می‌فهمی چه اشتباهی
کردی. اون‌وقته که می‌فهمی عشق برات نون و آب نمیشه.
خنده‌ی کم‌جان و غمگینی کردم. زندگی من و پدر را هم با
همین تفکراتش نابود کرده بود دیگر!

- عشق اگه واقعی باشه هیچ‌جوره کمرنگ نمیشه چه برسه
به نابود شدن! مثل عشقی که بابا به شما داشت، که حتی



وقتی رفتی و تنهات گذاشتی بازم به فکرت بود و دوستت داشت. چیزی که شما هیچ وقت نداشتی مامان، ولی من نمی‌خوام مثل شما بشم. نمی‌خوام پول داشته باشم، ولی هیچ کس حتی شریک زندگیم هم دوستم نداشته باشه. من می‌خوام به حرف دلم گوش کنم، می‌خوام راهی که دلم می‌گه درسته رو برم؛ شما هم نمی‌تونید منصرفم کنی! مادر سکوت کرد و من از سکوتش استفاده کرده و تماس را قطع کردم. این حرف‌ها لازم بود؛ شاید می‌توانست مادرم را هم به خودش بیاورد. گرچه که خیلی دیر بود، ولی شاید بی‌تأثیر نبود.

کلافه طول و عرض هال خانه‌ام را متر می‌کردم. فکرم عجیب مشغول بود؛ دو روز بود که فکرم مشغول بود. روز اول با خودم فکر می‌کردم که صبر کنم تا عصبانیت فرحان بخوابد و بعد با او صحبت کنم، ولی حالا بین یک دوراهی گیر افتاده بودم. دوراهی اینکه بروم و با فرحان صحبت کنم، یا اینکه صبر کنم تا او که به خاطر یک سوءتفاهم مسخره من را با آن عصبانیت ترک کرده و فرصت توضیح را هم به من نداده بود خودش برگردد. کلافه پوفی کشیده و

باز قدمی برداشتم؛ حقیقتاً دلم کمی شور می زد و دوست داشتم که هر چه زودتر بروم و همه چیز را برای فرحان توضیح بدهم، اما اگر باورم نمی کرد چه؟! اگر همان طور که گفته بود، واقعاً قید من را زده بود چه؟! آخ انگار که حق با فرحان بود و من زندگی ام را بر مدار ترس و تردید بنا کرده بودم. با شنیدن صدای زنگ موبایلم دست از راه رفتن کشیدم؛ باز فکر اینکه فرحان پشت خط باشد دلم را لرزاند. موبایلم را چنگ زدم و نگاهی به صفحه اش انداختم. دیدن شماره‌ی فرزانه حالم را گرفته بود، اما با فکر اینکه شاید خبری از فرحان داشته باشد تماس را وصل کردم.

- الو؟

- سلام نوا جون؛ خوبی؟

نفسم را بیرون داده و بی حوصله جواب دادم:

- ممنون، تو خوبی؟

- ممنون گلم؛ راستش خواستم بپرسم که تو از فرحان خبر نداری؟!

از شنیدن حرفش دلشوره‌ام بیشتر شد. من انتظار داشتم که او خبری از فرحان به من بدهد و حالا از من درباره‌ی او خبر می گرفت؟!



- نه؛ مگه فرحان خونه‌ی خودتون نیست؟!
صدای فرزانه هم این بار ردی از نگرانی داشت.
- نه؛ دو روز پیش گفت میاد که جواب بله‌ی تو رو بگیره،
ولی از اون موقع خبری ازش نیست. تلفنشم جواب نمیده.
کلافه و نگران باز شروع به قدم زدن کردم؛ یعنی چی که
خبری از او نبود؟! مگر بچه‌ی کوچک بود که گمشده
باشد؟! !

- یعنی چی آخه؟! شاید رفته خونه‌ی دوست‌هاش.
فرزانه کلافه شده، گفت:

- نه بابا، داداش من یکی دو تا دوست بیشتر نداره. اون‌ها
هم خودشون یا تو زندونن یا آواره‌ی کوچه و خیابون. جایی
رو ندارن که بخواد بره پیششون.
دستی به صورت یخ کرده‌ام کشیدم؛ احساس می‌کردم که از
نگرانی کم مانده قلبم از دهانم بیرون بی‌پرد.
- خیلی خب، وایسا من الان میام دنبالت بریم دنبالش
بگردیم.

فرزانه نالان غرزد:

- کجا رو بگردیم آخه؟
حرصی شده سری تکان دادم.



- هر جا؛ بالاخره از تو خونه نشستن که بهتره.
 تماس را قطع کردم و با عجله به سمت اتاقم دویدم تا
 آماده شوم. نمی توانستم در خانه بمانم و منتظر فرحان
 بنشینم. باید می رفتم و پیدایش می کردم و به او می گفتم که
 من هم به او علاقه دارم. می گفتم که تصمیمم را گرفته ام و
 جوابم به خواستگاری اش مثبت است؛ البته اگر هنوز هم
 سر حرف و خواستگاری اش بود.

چند دقیقه ی بعد من و فرزانه نشسته درون ماشین در
 جستجوی فرحان خیابان ها را بالا و پایین می کردیم. نگاهی
 به صورت رنگ پریده ی فرزانه انداختم و همان طور که
 دنده را جا می زدم برای چندمین بار پرسیدم:
 - واقعاً تو جایی رو سراغ نداری که فرحان رفته باشه
 اونجا؟!

فرزانه کلافه سری به طرفین تکان داد.
 - نه نوا جون؛ گفتم که ما اینجا هیچ فامیل و آشنایی
 نداریم. چند تا فامیل توی شهر خودمون داریم که اون ها رو
 سال تا سال هم نمی بینیم.
 پوفی کشیده و به خیابان دیگری پیچیدم.
 - پس الان کجا رو دنبالش بگردیم؟



اشاره‌ای به موبایلش که بی‌قرار آن را در دستش گرفته و
تکان تکان می‌داد، کرده و ادامه داد:

- حداقل یه بار دیگه بهش زنگ بزن ببین برمی‌داره، یا نه؟
فرزانه نگاه پر حرصی به من انداخت؛ نگاهی که می‌شد
چندین فحش را از آن برداشت کرد. می‌دانستم که او را هم
با اصرارهایم کلافه کرده بودم، اما چه می‌کردم؟! نگران
فرحان بودم و این نگرانی چیزی نبود که بتوانم نادیده‌اش
بگیرم!

- بر نمی‌داره؛ از دو روز پیش تا حالا هزار بار بهش زنگ زدم
بر نمی‌داره!

با حرص به گوشه‌ی فرمان چنگ زدم. من هم چندین و
چند بار به او زنگ زده بودم و برنداشته بود.
- آخه من نمی‌دونم این چه کاریه که مرد گنده مثل بچه‌ها
قهر کرده؟! خب با تو دعواش شده چرا دیگه ما رو دق
میده؟! به خدا مامانم دیشب داشت از نگرانی سخته
می‌کرد؛ شانس آوردیم فرشته هم یه هفته‌اس رفته
خونه‌ی یکی از دوست‌هاش که واسه کنکور درس بخونه
وگرنه اون هم پس می‌وفتاد!
نیم نگاهی سمت من انداخت و گله‌مندانه ادامه داد:



- ناراحت نشی ها نوا جون، ولی کاری که تو کردی هم درست نبود. آخه چرا به اون دختر گفתי همچین خواستگاری داری که اینجوری داداشم رو بچزونه؟! آهی کشیده و مغموم سری تکان دادم. این سؤال بود که از همان دو روز پیش مدام آن را از خودم هم می پرسیدم و جوابی پیدا نمی کردم.

- اشتباه کردم، خواستم مثلاً جلوی اون دختره پُر بدم که آخرش هم از دماغم در اومد! فرزانه دستی به شانهام زد.

- عیب نداره حالا، کاریه که شده. ولی بذار من این فرحان رو ببینم تلافی همه‌ی این دلنگرانی‌ها رو سرش در میارم!

کشان کشان خودم را به کاناپه رساندم و تن خسته‌ام را بر رویش رها کردم. از صبح تا همین حالا که نیمه شب بود برای پیدا کردن فرحان در خیابان‌ها گشت می زدیم و حتی برای اطمینان به چند بیمارستان هم سر زده بودیم، اما هیچ خبری از فرحان نبود؛ انگار که آب شده و به زمین فرو رفته بود. در آخر دست از پا درازتر فرزانه را به خانه‌شان رسانده و خودم باوجود تمام تعارفات ننه گلپر و فرزانه به

خانه‌ی خودم برگشته بودم. در حقیقت اصلاً روی اینکه در چشمان ننه گلپر نگاه کنم را نداشتم، بالاخره هر چه که بود من باعث گم و گور شدن تک پسرش شده بودم و از بابت این کار پیش روی فرحان که نه، ولی پیش روی آن مادر زحمتکش شرمنده بودم.

غلطی زدم و به پهلو شدم. حالم گرفته بود و دلتنگی مثل یک سنگ بزرگ بر روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. دست پیش بردم و موبایلم را از روی میز برداشتم، میان فایل‌ها به دنبال عکس فرحان گشتم. تنها عکسی که از او داشتم، برای همان روزی بود که به دنبالم آمده بود و با هم لبو خورده بودیم. من هم مثل خودش یک عکس یواشکی از او داشتم؛ عکسی که شاید از زاویه مناسب و با ژست زیبایی نبود، اما برای رفع دلتنگی‌هایم خوب بود. روی صورتش زوم کردم و با دیدن لبخند عمیقش لبم به لبخند تلخی باز شد. یعنی حالا کجا بود؟! جایش خوب بود؟! غذایش آماده بود؟! آهی کشیدم و انگشتم نوازش‌وار بر روی صورت درون عکسش لغزید؛ هنوز هم نمی‌توانستم درک کنم چه می‌شد که یک نفر مثل من، به مردی علاقه پیدا می‌کرد که هیچ شباهتی به دنیای او نداشت؟! اصلاً این



عشق چه بود که تمام تفاوت‌ها و تناقض‌ها را از بین می‌برد؟! از گالری خارج شدم و خواستم موبایلم را خاموش کنم که درون دستم لرزید. با دیدن نام ستاره اخم‌هایم درهم رفت. دخترک پررو زنگ زده بود که چه بگوید؟! لابد می‌خواست از حال خرابم مطمئن شود و دلش خنک شود؛ نه؟! تماس را رد کردم و موبایلم را روی میز گذاشتم. درست که مادرم او را به این کار وا داشته بود، اما مطمئن بودم که خود ستاره هم بدش نمی‌آمد که به من ضربه بزند. موبایلم دوباره زنگ خورد؛ کلافه پوفی کشیدم و طاق باز خوابیده و کوسن را روی صورتم گذاشتم تا صدای زنگش را نشنوم. حیف که منتظر شنیدن خبری از فرحان بودم و گرنه موبایلم را خاموش می‌کردم و خودم را از شر تماس‌های مکرر این دخترک لوس خلاص می‌کردم. با زنگ خوردن دوباره‌ی موبایلم طاقتم طاق شد. روی مبل نیمخیز شده، موبایلم را چنگ زدم و تماس را وصل کردم.

- چیه؟! وقتی جوابت رو نمیدم یعنی نمی‌خوام صدات رو بشنوم دیگه!

ستاره هم مثل خودم با بدخلقی غر زد:

- منم همچین مشتاق حرف زدنِ با تو نیستم نوا جون؛





الانم اگه مجبور نبودم بهت زنگ نمی‌زدم.
از میان دندان‌های بهم کلید شده‌ام غریدم:
- مثلاً چی شده که مجبور شدی به من زنگ بزنی؟!
ستاره پرحرص جواب داد:

- ببین نوا جون مامانت قرار بود در عوضِ پروندن این پسره
با بابام حرف بزنه که بذاره من برم کانادا، ولی الان نمی‌دونم
چی شده که خودش رو زده به غش و ضعف. خواستم
بهت بگم پاشو بیا بالای سر مامانت تو بیمارستان، من
حوصله‌ی مریض‌داری ندارم.

با شنیدن این حرفش ترسیده و نگران از جای پریدم.
- چرا بیمارستانه؟! مگه چی شده؟!!

- من چه می‌دونم، دکتر گفت فشارش رفته بالا.
کلافه از جای برخاستم، انگار نگرانی‌های من قرار نبود تمام
شود.

- خیلی خب، کدوم بیمارستانه الان؟!
نام بیمارستان را که شنیدم تماس را قطع کردم و بدون
معطلی از خانه بیرون زدم. فکر اینکه حال مادر به‌خاطر
حرف‌های من بد شده باشد از سرم بیرون نمی‌رفت و عذاب
وجدان هم به دیگر احوالات خرابم اضافه شده بود. سوار





ماشینم شدم و در تاریکی نیمه شب با بیشترین سرعتی که می‌توانستم به سمت بیمارستان راندم. نمی‌دانستم حالا باید نگران حال مادرم باشم یا نگران فرحانی که غیبش زده بود؛ نمی‌دانستم حرص و جوش حرف‌هایی که به مادرم زده بودم را بخورم یا فرحانی را که به خاطر نقشه‌های مادرم خودش را گم و گور کرده بود!

جلوی در بیمارستان روی ترمز زده و با عجله از ماشین بیرون پریدم. نگران بودم و قلبم کم مانده بود که سینه‌ام را بشکافد و بیرون بیورد. درست که از مادرم دلخور بودم، اما خدا می‌داند که اصلاً راضی به دیدن حال بدش نبودم. وارد بیمارستان شده و دوان دوان خودم را به قسمت اطلاعات رساندم.

- ببخشید خانوم شفیع رو آوردن اینجا، می‌دونید توی کدوم بخشه؟

پیش از آنکه زنان حاضر در بخش اطلاعات بخواهند جوابی بدهند، صدای ستاره از پشت سرم بلند شد.

- نوا جون؟

به سمت ستاره چرخیدم و با نگرانی پرسیدم:

- ستاره؛ مامانم کجاس؟!





ستاره قدمی به سمتم برداشت.

- بیا بریم، اتاقش رو بهت نشون بدم.
هم قدم با او میان راهروها به راه افتادم. از اضطراب پوست
لبم را می جویدم و دسته‌ی کیفم را میان مشتم می فشردم.
استرس، اضطراب و عذاب وجدان دست به دست هم
داده بودند تا در این نیمه شب پر از هیاهو دیوانه‌ام کنند.
- حالش خیلی بده؟ اصلاً چی شد که اینجوری شد؟!

ستاره لبخند تصنعی و محوی به رویم زد.

- نه بابا ترس، چیزیش نیست که. دکتر هم گفت یخورده
فشارش رفته بالا تا صبح باید بمونه که فشارش رو چک
کنن؛ همین.

کمی آرام‌تر شده بودم، اما تا صبح و سالم نمی‌دیدمش
خیالم راحت نمی‌شد. ستاره جلوی یکی از اتاق‌ها ایستاد و
به در بسته‌ی اتاق اشاره‌ای کرد.

- اتاقش اینجاس. بابام رو تو بخش زنان راه ندادن منم دارم
میرم، تو می‌تونی راحت باشی.

سری تکان دادم و با تردید و تعلل قدمی به سمت اتاق
برداشتم. نمی‌دانستم پشت در این اتاق چه چیزی انتظارم
را می‌کشید، فقط امیدوار بودم که ستاره راست گفته باشد





و مادرم حالش خوب باشد. دستگیره را به سمت پایین کشیدم و در زیر سنگینی نگاه ستاره وارد اتاق شدم. لحظه‌ای از همانجا به مادر که روی تخت خوابیده و سرمی به دستش وصل بود، نگاه کردم. رنگ صورتش کمی به سرخی گراییده بود، اما تنفسش به نظر منظم و آرام می‌آمد. آرام قدمی به داخل برداشته و در را پشت سرم روی هم گذاشتم؛ خوشبختانه در اتاق جز مادر بیمار دیگری نبود و لازم نبود که حضور دیگران را هم در کنارمان تحمل کنیم. کنار تخت مادر ایستادم و لحظه‌ای به صورت و اخم‌های درهم رفته‌اش نگاه کردم. حالا که اینجا بودم و مادر را در این وضع و حال می‌دیدم از حرف‌هایی که به او زده بودم پشیمان بودم. لب روی هم فشرده و دست لرزانم را پیش آورده و آرام دستش را گرفتم. کاش چیزی نگفته بودم؛ کاش این بار هم مثل دیگر اوقات دندان روی جگر گذاشته و گله‌ای از او نکرده بودم که منجر به این حال و احوالات خرابش بشود.

با لرزیدن پلک‌های مادر دستش را رها کرده و قدمی پس رفتم.





- مامان؟

مادر آرام پلک گشود و با گیجی نگاهم کرد.

- نوا؟! اومدی مامان جان؟!!

با لبخندی لرزان و بغض آلود، سر تکان دادم.

- آره اومدم. خوبی مامان؟

مادر بی حال و به نشانه‌ی تایید پلک بست. لب به دندان
گزیده و نگاهم را به صورت بی حالش دوختم. حس
شرمندگی از حرف‌هایی که زده بودم یک لحظه هم رهايم
نمی کرد.

- من... من معذرت می خوام مامان؛ نباید باهات اونجوری

حرف می زدم. عصبانی بودم، دست خودم نبود!

مادر چشم گشود و لبخند محوی به رویم زد.

- تو چرا عذرخواهی می کنی عزیزم؟ من اشتباه کردم؛ من

نباید توی زندگی تو دخالت می کردم.

- نه مامان اینطوری نیست، من...

مادر میان حرفم پرید:

- چرا عزیزم همینطوره، من اشتباه کردم. در واقع خیلی
وقته که دارم راه اشتباهی رو میرم، ولی نفهمیدم. حرف‌های
تو باعث شد که بالاخره به خودم بیام. به خودم بیام و



بفهمم که چقدر اشتباه کردم؛ چطور با اشتباهاتم زندگی تو و پدرت رو خراب کردم. گرچه که دیره، ولی...
این بار من بودم که میان حرفش پریدم. من خودم از بابت حرف‌هایی که زده بودم شرمنده بودم و حالا مادر با این حرف‌ها می‌خواست شرمنده‌ترم کند؟!
- ماما من نباید اون حرف‌ها رو می‌زدم، خواهش می‌کنم فراموشش کن.

مادر به سختی نیم‌خیز نشست.

- نه نوا جان؛ حرف‌هایی که تو زدی رو من خودمم می‌دونستم. فقط سعی می‌کردم به روی خودم نیارم و ازش فرار کنم. سعی کردم ترک کردنِ تو و پدرت رو برای خودم توجیه کنم، اما حالا فهمیدم که این کار هم یه اشتباه دیگه بود. من در حق تو و پدرت بد کردم، شاید خیلی دیر باشه، ولی میشه ازت بخوام که من رو به‌خاطر کارهایی که کردم ببخشی؟

بغض کرده سری به تایید تکان دادم. گرچه که اشتباهات مادر کودکی سختی را برایم رقم زده و همین حالا هم من را به جدایی از فرحان مجبور کرده بود، اما هر چه که بود مادرم بود و من نمی‌توانستم از او کینه‌ای به دل بگیرم.

- راستی، تونستی به اون پسر، فرحان حقیقت رو توضیح بدی؟ می‌خوای من براش همه چیز رو توضیح بدم؟! از شنیدن حرفش لبخند تلخی زدم. مثلاً با این کارش می‌خواست اشتباهش را جبران کند؟! - نه ماما جان، خودم بعداً براش توضیح میدم. شما نگران اونش نباشید. الان هم جای این حرف‌ها بهتره استراحت کنید تا زودتر حالتون خوب بشه. کمی بعد مادر در اثر داروهای آرامبخشش به خواب رفت، اما من تا نزدیکی‌های صبح بیدار ماندم و به حرف‌های مادر، به زندگی گذشته‌ام و به فرحانی که این روزها بدجور دلم برایش تنگ بود فکر کردم.

با شنیدن صدای زنگ موبایلم چشم گشودم؛ گیج و خواب‌آلود تکانی به تنم که در اثر خوابیدن بر روی صندلی خشک شده بود دادم. دیشب آنقدر غرق در فکر بودم که دست آخر جای تخت کنار مادر بر روی صندلی خوابم برده بود. دست پیش بردم و موبایلم را برداشتم؛ دیدن شماره‌ی فرزانه چنان من را به هول و ولا انداخت که از جای پریدم.



- الو فرزانه؟!

- سلام نوا جون؛ خوبی؟ ببخش بیدارت کردم!

دستی به صورتم کشیده و خمیازه‌ام را خوردم.

- نه بابا اشکالی نداره؛ چی شده؟! فرحان رو پیدا کردی؟!

فرزانه خنده‌ی آرام و کم‌جانی کرد.

- پیدا که نه، ولی دیشب که داشتم فکر می‌کردم یادم اومد

که پدر بزرگم یه خونه‌ی کوچیک و قدیمی توی یکی از

روستاهای اطراف داره که بین وارثه. بعد چند وقت پیش‌ها

که فرحان یه بار با مامان دعواش شده بود، رفته بود

اونجا. گفتم شاید الان هم بتونیم همونجا پیدااش کنیم.

با شنیدن این حرف آنقدر خوشحال شدم که جا و مکانم را

فراموش کردم؛ با صدای ذوق‌زده و نسبتاً بلند گفتم:

- وای راست میگی؟!

فرزانه هم ذوق‌زده خندید.

- آره بابا، دروغم چیه؟

با هیجان از جا جهیدم؛ فکر پیدا کردن فرحان هیجانی

عجیب را به سرتاسر بدنم تزریق کرده بود و انگار نه انگار

که دیشب را تا خود صبح بیدار مانده بودم.

- خب پس، صبر کن من الان میام دنبالت که بریم اونجا.





فرزانه متعجب گفت:

- ولی خوب نیست من و تو، دو تا دختر تنها راه بیوفتیم تو جاده؛ صبر کن من به نامزدم زنگ میزنم که عصری بیاد دنبالمون با هم بریم اونجا.

نه من نمی توانستم صبر کنم؛ همین دو روز صبر کردن هم برایم به اندازهی دو ماه گذشته بود و بیشتر از این صبر کردن در توانم نبود.

- نه من نمی تونم صبر کنم، اگه تو نمیای هم خودم تنهایی میرم.

فرزانه نچنچی کرد.

- تو هم تو لجبازی دست کمی از داداشم نداری ها؛ خیلی خب باشه، بیا دنبالم با هم بریم.

پس از قطع تماس برای تخلیهی هیجانم چند بار دیگر بالا و پایین پریدم. خودم هم باورم نمی شد که برای پیدا شدن احتمالی فرحان این همه خوشحال بودم، اما حقیقت این بود که من دیگر بدون فرحان نه می خواستم و نه می توانستم که زندگی کنم و حال و احوال خرابم در این چند روز نبودنش هم شاهی برای این حرف بود.

- چته دختر؟ چرا اول صبحی اینطوری بالا و پایین می پری؟!





جا خورده به سمت مادر که با تعجب نگاهم می کرد
چرخیده و دستپاچه صاف و بی حرکت ایستادم.

- اه سلام، بیدار شدین؟!

مادر قری به سر و گردنش داد و گفت:

- والا با اون سر و صدایی که تو راه انداختی مگه می شد
خوابید؟!

شرمنده لب گزیدم؛ آنقدر خوشحال شده بودم که پاک
حضور مادر را هم از یاد برده بودم. قدمی به سمت مادر
برداشته و همان طور که پتویش را بلند می کردم تا بر رویش
بی اندازم گفتم:

- ببخشید من اصلاً حواسم نبود، شما بخوابین من قول
میدم دیگه سر و صدا نکنم.
مادر لبخند مهربانی زد.

- اشکالی نداره عزیزم؛ من خوابم نمیاد. حالا بگو ببینم
چی شده که اول صبحی کبکت اینطوری خروس می خونه؟!
با این حرف مادر باز به یاد پیدا شدن فرحان افتادم و نیشم
باز شد.

- هیچی؛ فکر کنم فرحان رو پیدا کردم.
مادر با تعجب ابروهایش را بالا انداخت.





- وا مگه گم شده بود؟!
سری به تایید تکان دادم.
- آره، نه یعنی گم که نشده بود، ولی از سه روز پیش تا حالا خبری ازش نبود .
مادر لب روی هم فشرده و مغموم لب زد:
- لابد به خاطر حرف‌های ستاره رفته بود؛ آره؟!
سرم را آرام بالا و پایین کردم.
- بله، ولی حالا که پیدا شده دیگه ناراحت نباشین. منم میرم دنبالش و بابت این گم و گور کردن خودش حسابی دعواش می‌کنم؛ فقط باید قبلش کارهای ترخیص شما رو انجام بدم.
مادر سری بالا انداخت.
- نمی‌خواد، چند دقیقه‌ی دیگه محمود میاد و کارهای ترخیص من رو انجام میده. تو برو به کارت برس.
- ولی...
- مادر میان حرفم پرید:
- ولی نداره؛ مادرت وقتی یه چیزی می‌گه باید بگی چشم.
خوشحال و با چشمانی که مطمئناً از شدت ذوق برق می‌زد نگاهش کرده و با لبخندی که هیچ‌جوره جمع نمی‌شد





گفتم:

- چشم.

- بی‌بلا!

به سمت صندلی‌ام رفتم و کیفم را از روی آن برداشتم.

- پس من دیگه می‌رم.

مادر سری تکان داد و من با خداحافظی کوتاهی به سمت در چرخیدم و اولین قدم را برداشته مادر صدایم زد.

- راستی نوا جان؟

متعجب سر چرخاندم.

- بله؟

مادر چشم در کاسه گرداند و همان‌طور که دستانش را تکان تکان می‌داد گفت:

- به این پسر بگو اگه واقعاً می‌خواهد دست مادرش رو بگیره و زودتر بیاد خواستگاریت، خوب نیست اینجوری. لب روی هم فشردم تا خنده‌ام را پنهان کنم. واقعاً چطور می‌شد که در عرض چند روز مادرم از این رو به آن رو شود؟! واقعاً که جز معجزه هیچ جوابی نداشتم که به این سؤال بدهم.

- بازم چشم.





دوباره به سمت در چرخیدم و همان طور که از اتاق خارج می شدم صدا بلند کردم.

- این بار دیگه جدی جدی رفتم ماما جون، خدا حافظ!

روستایی که فرزانه می گفت یک روستای کوچک در حوالی شهر بود؛ روستایی سرسبز و زیبا که به گفته ی فرزانه جمعیتش از سیصد نفر تجاوز نمی کرد و خانه های داخل آن اکثراً قدیمی و کلنگی به حساب می آمدند. خانه ی پدر بزرگ فرزانه هم خانه ای قدیمی و نه چندان بزرگ بود که شاخه های بعضی از درختانش از دیوار نسبتاً کوتاهش بیرون زده بودند. ماشینم را جلوی در خانه پارک کردم و پیش از آنکه پیاده شوم به سمت فرزانه چرخیدم.

- فرزانه جون، میشه بذاری من اول برم داخل؟ آخه یه حرف هایی هست که فکر کنم باید خصوصی بهش بگم.

فرزانه سری تکان داد و با شیطنت گفت:

- باشه، ولی حواست باشه که باز داداشم رو فراری ندی ها!

من هم بی جان خندیدم. حالا که به این روستا آمده بودیم و با پرس و جوهایمان از حضور فرحان در این خانه مطمئن



شده بودیم، باز اضطراب وجودم را فرا گرفته بود.
 اضطراب از اینکه نتوانم فرحان را راضی به برگشتن بکنم یا
 شاید رفتاری را از او ببینم که من را برنجاند، اما هر رفتاری
 هم که می کرد حق داشت؛ نه؟! با حرف هایی که از ستاره
 شنیده بود، حق هم داشت که از من عصبانی باشد. جلوی
 در کوچک و آبی رنگ خانه ایستادم؛ برای داخل شدن
 تردید داشتم، اما مگر چاره ای هم جز این بود؟ به قول
 پدرم مرگ یکبار و شیون هم یکبار! کلیدی که از فرزانه
 گرفته بودم را داخل قفل فرو بردم و چرخاندم؛ صدای تق
 باز شدن در لبم را به لبخندی باز کرد. در را هل دادم و
 قدمی به داخل خانه برداشتم. لحظه ای همانجا ایستادم و
 نگاهم را به دور حیاط کوچک و پر از گل و درخت خانه
 چرخاندم؛ تصویر پیش رویم برای فروکش کردن تمام
 حس های بدم کافی بود. دیدن درختان میوه و گل هایی که
 باوجود آمدن پاییز هنوز هم با طراوت و زیبا بودند و در
 آخر حوض کوچکی که جای کثیف و پر از لجن بودن، تمیز
 و پر از آب زلال بود آرامش عجیبی را به ذهن و قلبم سرازیر
 کرده بود. قدمی به سمت جلو برداشته و با صدای بلند،
 فرحان را صدا کردم.

- فرحان؟! فرحان؟! !

در ورودی خانه با صدای قیژی باز شد و فرحان با عجله از خانه بیرون آمد. پله‌هایی که به حیاط می‌رسید را دو تا یکی پایین آمد و با دیدن من اخم‌هایش درهم شد. من هم در این مدت نگاهم سرتاپای ظاهر نامرتب و آشفته‌ی او را رصد می‌کرد و به این فکر می‌کردم که یعنی او از دوری من به این وضع افتاده بود؟! !

- نوا؟! تو اینجا چی کار می‌کنی؟! !

قدمی به سمتش برداشتم.

- اومدم برت گردونم.

فرحان پوزخند تلخ و تمسخرآمیزی زد.

- برم گردونی؟! زحمت نکش، من خیال ندارم حالا حالاها

برگردم اونم واس خاطر تویی که منو آدمم به حساب

نیوردی! بیچاره فرزانه که فک می‌کرد تو عاشق من شدی!

حرفش به مذاقم خوش نیامد. من او را آدم به حساب

نیاورده بودم؟! منی که در این چند روزه داشتم از نبودنش

دق می‌کردم؟! اما حالا وقت گفتن این حرف‌ها نبود. حالا

فقط باید راضی‌اش می‌کردم که همراه با من به شهر برگردد.

- به خاطر من نه، حداقل به خاطر خانواده‌ات برگرد.



فرحان با کج خلقی سر بالا انداخت.

- تو لازم نکرده سنگ خونواده‌ی منو به سینه بزنی؛
خونواده‌ی من بدون من هم از پس خودشون بر میان .
راسی این خواستگار خوشتیپتون بش برنمی خوره که
جنابعالی پا شدی و اومدی اینجا دنبال من ؟ !

مغموم و بغض کرده به او که کنایه و متلک نثارم کرده بود
و حالا قصد به داخل رفتن داشت خیره بودم. گفته بودم
که حق دارد عصبانی باشد؛ نه؟!
- فرحان؟!!

فرحان ایستاد و کلافه به سمتم چرخید.
- حرف اصلیتو بزن نوا؛ اعصابم رو خرد نکن!
حرفم را در دهانم مزه مزه کردم. باید حقیقت را می گفتم؛
اصلاً برای همین به اینجا آمده بودم دیگر!
- اشتباه می کنی فرحان؛ اون مرد خواستگار من نبود. اون
فقط یه موکل ساده بود که قرار بود کارهای شکایتش رو
پیگیری کنم.

فرحان باز پوزخند زد؛ آخ که این پوزخندهایش عجیب با
اعصاب و روان من بازی می کرد!
- آره؛ تو گفتی و منم باور کردم. اگه موکلت بود پس اون





دختره چی می گفت؟!

کلافه لب روی هم فشردم. بین با یک دروغ خودم را در
چه هچلی انداخته بودم!

- من خواستم جلوی اون دختره پُز بدم، واسه همین گفتم
همچین خواستگار پولداری دارم. اگه باور نمی کنی می تونم
زنگ بزنم به مادرم تا همه چیز رو برات توضیح بده.
موبایلم را از داخل کیفم بیرون کشیدم و خواستم شماره‌ی
مادرم را بگیرم که دست فرحان به نشانه‌ی «صبر کن» بالا
آمد.

- نمی خواد زنگ بزنی، باور کردم. حالا می تونی بری.
متعجب ابروهایم را بالا انداخته و به اوپی که سعی می کرد
خوشحالی اش را زیر نقابی از بی تفاوتی پنهان کند نگاه
دوختم. می رفتم؟! کجا می رفتم؟!

- کجا برم؟! من اومدم تو رو برگردونم!
فرحان باز سرتقانه سر بالا انداخت.

- من نمی خوام برگردم. می خوام چند روز همینجا بمونم.
چند روز؟! این مرد چرا فکر دل دلتنگ من را نمی کرد؟!
- آخه چرا؟!

فرحان بی خیال شانه‌ای بالا انداخت.





- همینجوری؛ می‌خوام آب و هوام عوض شه.
مستأصل و درمانده نگاهش کردم. این کارها دیگر چه بود
که می‌کرد؟! آخر آب و هوا عوض کردن دیگر چه می‌گفت
در این وضعیت؟!
- آخه همیشه که!

فرحان بی‌حوصله دستی در هوا تکان داد.
- خوب هم میشه، من می‌خوام برم تو خونه. تو هم اگه
دیگه حرفی نداری برو.

چرخید تا برود که ملتمسانه صدایش زد.
- فرحان صبر کن!

فرحان ایستاد و با چهره‌ای پر از سؤال به سمتم برگشت.
- باز چیه؟!

باز در سکوت نگاهش کردم؛ دلم می‌خواست بگویم که نرو.
بگویم که من دوستت دارم و نمی‌خواهم از تو دور باشم!
ولی شرم و خجالت این اجازه را به من نمی‌داد. فرحان
سکوت‌م را که دید با حرص غرید:

- دِ خب لعنتی تو که منو دوست داری چرا یه کلمه نمیگی
که من و خودت و خلاص کنی؛ هان؟!
جا خورده و خجالت‌زده سر به زیر انداختم. از کجا فهمیده



بود که در سر من چی می گذرد؟! بعلاوه او هم این جمله را
به من نگفته بود که حالا از من توقع «دوستت دارم»
گفتن داشت. حق به جانب و با من و من گفتم:
- خب... خب مگه تو به من گفتی که من به تو بگم؟!
فرحان با بهت چشم گشاد کرد.

- چيو نگفتم؟!

نگاه زیرزیرکی به او انداخته و با کج کردن سرم معصومانه
جواب دادم:

- همین که دوستم داری رو دیگه.

فرحان مبهوت و ناباور خندید. خنده‌ای که در عین شوکه
بودنش خوشحال و ذوق زده هم به نظر می رسید.

- ولی من که از تو خواستگاری کردم؛ تو گفتی نه.

سری به تایید تکان دادم.

- آره؛ خواستگاری کردی، ولی هیچ وقت نگفتی که دوستم
داری! من هم واسه همین نه گفتم.

فرحان زیرکانه پرسید:

- یعنی اگه الان بگم خواستگاریم رو قبول می کنی؟!

با وجود اینکه قلبم از هیجان میان گلویم می تپید و دستانم
از شوق به لرزش افتاده بود، اما با ناز پشت چشمی برایش



نازک کرده و گفتم:

- حالا تو امتحان کن، شاید قبول کردم.

فرحان که حالا خنده‌اش به هیجان و اشتیاق تبدیل شده بود، پیش پایم زانو زد و در همان حال یکی از گل‌های داخل باغچه را چید و به سمت من گرفت.

- دوستت دارم! حالا با من ازدواج می‌کنی؟!

نگاهم را از او دزدیدم؛ می‌دانستم که زندگی با او همیشه همینقدر شیرین نخواهد بود و مطمئناً روزهایی می‌رسد که از دست یکدیگر ناراحت می‌شویم، عصبانی می‌شویم و یا حتی با یکدیگر قهر می‌کنیم، اما با وجود تمام این‌ها باز عشق بود که ما را بهم پیوند می‌داد.

- با اینکه می‌دونم یه روزی میرسه که من رو به حد مرگ از این ازدواج پشیمون می‌کنی، ولی... بله!

فرحان مثل کسی که همه‌ی دنیا را به او داده باشند بلند و ذوق‌زده خندید و در میان خنده، همان‌طور که از جایش برمی‌خاست لب زد:

- نگران نباش؛ کاری می‌کنم که از زنده بودننت شاید، ولی از ازدواج با من هیچ‌وقت پشیمون نشی!





پایان

1402/05/02



98ia-shop.ir



سپاس از همراهی شما

از اینکه تا پایان این رمان همراه ما بودید،
صمیمانه سپاسگزاریم.



لطفا نظرات، پیشنهادات و احساسات خود را
با ما و دیگر خوانندگان به اشتراک بگذارید.
دیدگاه شما برای ما ارزشمند است. ♥



برای کشف رمان‌های جذاب‌تر و حمایت از نویسندگان،
از سایت نودهشتیا بازدید کنید.

 98ia-shop.ir

امیدواریم از مطالعه این رمان لذت برده باشید

